

انتشارات ابن سینا

گنج سخن

شاعران بزرگ پارسی گوی و منتخب آثار آنان

جلد اوّل

از رودکی تا انوری

تألیف
دکتر ذبیح الله صفا

۱) این مقدّمه را بقصد مرور در خلاصه‌یی از تاریخ شعر فارسی مینویسم و پیداست که درچنین وضعي پیش کشیدن بحثهای مفصّل و دادن توضیحات کافي و بررسیدن منابع و مآخذ و حدسها و اشارات گوناگون، نامقدور واحیاناً ناقض غرضست.

پیش از ورود در مطالعهٔ تاریخ شعر فارسی ، لازمست بدانیم که زبان اصلي و اساسی این اشعار ، یعنی پارسی دری یافارسی، لهجه ییست ازلهجه‌های جدیدایرانی که‌ازحدود قرن سوّم هجری (قرن نهم میلادی) ببعد جانشین لهجهٔ ادبی پهلوی شده و جای آنرا گرفته بود.

زبان ایراني و لهجه های آن

۲) تاریخ لهجه‌های زبان ایرانی را (که‌خود شعبه‌ییست اززبان هندو ایرانی ، وآن بنوبهٔ خود شاخه‌یی از هندو اروپاییست) بسه دوره منقسم میدارند: اوّل دورهٔ لهجه های ایرانی کهن ؛ دوّم دورهٔ لهجه های ایرانی میانه ؛ سوّم دورهٔ لهجه های ایرانی نو.

۳) لهجه‌های ایرانی کهن ازراههای کتیبه‌های پارسی باستانی، متون اوستایی، نامهای مادی وسکایی قدیم شناخته میشود. دولهجهٔ پارسی باستان (از لهجه‌های کهن غربی ایران) و اوستایی (از لهجه های کهن شرقی ایران) از بسیاری جهات کلّی بیکدیگر نزدیکند و از پاره‌یی جهات جزئی جدایی وافتراقی صریح دارند. درهریك از آن دولهجه سه نوع مذکّر ومؤنّث وخنثی وجود دارد و اواخر اسامی وضمائر هردو لهجه در احوال مختلف فاعلی وملکی واضافی وندائی ومفعولی وغیره تغییراتی حاصل می کند.

پارسی باستانی گویالهجهٔ عمومی اقوام دهگانهٔ پارسی وزبان ادبی آنان بود که درهیأت قدیم خود در کتیبهای شاهنشاهان هخامنشی بخطّ میخی نوشته ونگاه‌داری شده‌است. قدیمترین آثارمکتوب این لهجه از حدود قرن ششم قبل‌ازمیلاد ومهمترین اثر آن کتیبهٔ بیستون ازداریوش بزرگ (۵۲۱-۴۸٦ ق م) است.

دربارهٔ اینکه لهجهٔ اوستایی یعنی زبان متون اوستایی که ازاواخر عهد ساسانی ببعد بخطّ خاصّ اوستایی نوشته شده‌است، باهیأتهای قدیم (گاثاها وبعد ازآنها یشتها) وجدید خود، درکدامیك ازنواحی ایران قدیم رائج بوده بحث است؛ لیکن چون اغلب اشارات جغرافیایی اوستا بنواحی واماکن شرقی وشمال شرقی ایران صورت گرفته، ومیدان بیشتر اعمال قهرمانی ومذهبی آن ایران شرقی وشمال شرقی است، بحدس قریب

بیقین میتوان محیط اصلی رواج آن لهجه را همان نواحی یا یکی از آن نواحی شرقی، و مولد و منشأ زرتشت پیغامبر را نیز در همان اقطار دانست[1].

قدیمترین قسمت اوستای موجود گاثاها سرودهٔ زرتشت، و مهمترین نسکهای موجود آن یسناها و یشتهاست. گاثاها خود پنج سرود از یسناهاست. تعیین قدمت گاثاها بستگی تام باثبات زمان زرتشت دارد. این تاریخ را درصورت قبول قول خسانتوس لیدیایی[2] بحدود یازده قرن قبل ازمیلاد میتوان بالا برد[3]. بااینحال بعضی ازمحققان زمان زرتشت را بدون دلایل قانع کننده تاحدود شش قرن قبل ازمیلاد پایین آورده‌اند.

اقتصار بذکر لهجه‌های مادی وسکایی[4] و پارسی باستانی و اوستایی

۱ـ در بارهٔ مولد زرتشت مخصوصاً رجوع شود بتحقیق مرحوم آرتور کریستن سن: ملاحظاتی در بارهٔ قدیمترین عهود آیین زرتشتی، ترجمهٔ دکتر صفا از رسالهٔ:
(*Quelques notices sur les plus anciennes périodes du zoroastrisme*)
چاپ تهران، ۱۳۳۶ (از انتشارات دانشگاه) ص ۱۳ــ۲۰، وبه:
C.de Harlez. Avesta, 2ème édition, Paris 1881, introduction, p. XVIII-XXIII

۲ـ *Xanthos de lydie*

۳ـ رجوع شود به: کریستن‌سن، رسالهٔ «ملاحظاتی دربارهٔ قدیمترین عهود آیین زرتشتی» ترجمهٔ فارسی، ص۲۰ــ۳۰ و به:
C.de Harlez, Avesta, 2ème édition, Paris, 1881 introduction, p. XXIII-XXIV

٤ـ این لهجه ازدستهٔ لهجه‌های شرقی محسوب میگردد وبازماندهٔ آن درلهجه‌های میانهٔ ایرانی دیده میشود. برای کسب اطلاع اجمالی در بارهٔ اقوام سکا رجوع کنید به: سرگذشت سه‌هزار و پانصدسالهٔ ایران؛ دکتر صفا، تهران ۱۳۳۸ ص۲ــ۳، ۲۰ــ۲۹، ۲٤

ازمیان لهجه‌های کهن ایرانی دلیل انحصار آنها بهمین چند لهجهٔ معدود نیست. مسلّماً همه لهجه‌هایی که دردورهٔ متوسط تاریخ لهجه‌های ایرانی می‌بینیم، ریشه های کهن تری داشته‌اند که نداشتن اطّلاعات تاریخی مکتوب ما را ازحقیقت حال آنها بی‌خبر گذارده است.

٤) اصطلاح لهجه های ایرانی میانه یا لهجه‌های متوسط ایرانی برای تعیین عده‌یی از لهجه‌ها بکارمیرود که سرراه تحوّل لهجه‌های کهن ایرانی بلهجه‌های نوقرار گرفته‌اند و بنابرین تعیین تاریخ صریحی برای آغاز دورهٔ میانه وختم آن درهریك از لهجه‌ها دشوارست. ازمهمترین لهجه‌های میانه که ادبیات مکتوب آنهارا دردست داریم، زبان پهلوی (پهلوانی[1]) اشکانی (یعنی زبان پَرثَوی = پارتی)؛ پارسی میانه یاپهلوی ساسانی؛ سغدی؛ خوارزمی؛ سکایی (= ختنی) را باید نام برد.

ازپهلوی اشکانی آثاری بخط مانوی (ازاصل سریانی) ومنسوب بمانویان، وآثاردیگری بخط پهلوی اشکانی (از اصل آرامی) باقی مانده است. آثار مانوی که بزبان پهلوی اشکانی (پارتی) باقی‌مانده، مربوط بتاریخی ازحدود قرن سوّم میلادی ببعدست. گویا قوّت و شیوع زبان

۱ــ پهلوانی اصطلاح اصیل‌تری است برای پهلوی. فردوسی این اصطلاح اصیل راچندبار بکاربرده است:

کوان خوان و اکوان دیوش مخوان	ابر پهلوانی بگردان زبان
اگر پهلوانی ندانی زبان	بتازی تو اروند را دجله خوان

قوم پارتی بعد ازاواخر قرن اول پیش ازمیلاد واوایل قرن اوّل میلادی آغاز یافته وبعد از قرن چهارم میلادی یعنی بعداز استقرار وثبات کلّی وضع ساسانیان ازرواج آن کاسته باشد.

ازپهلوی ساسانی یا فارسی (پارسی) میانه کتیبه ها و سکّه ها و کتابهایی بخط آرامی باقی مانده وجزدرآثار مانویان درباقی هُزوارش یعنی کلمات آرامی که درخواندن پهلوی قرائت میشده است ، دیده میشود. کتبی که بااین خط ولهجه داشتیم درحملهٔ عرب وبعد از غلبهٔ اسلام ویا براثر ترجمهٔ پاره‌یی ازآنها بعربی وامثال این علل ازمیان رفت وآنچه دردست داریم (که غالب آنها دینی است) باواخرعهد ساسانیان وسه‌قرن اوّل هجری (تا قرن‌نهم میلادی) مربوطست.

لهجهٔ سغدی لهجهٔ متداول درسغد بود که براثر توسعهٔ پادشاهی سغد گاه تا حدود چین رواج داشت و آثاری از آن مربوط ببودائیان‌و مانویان‌ومسیحیان‌یاآثارغیردینی‌دردست‌است.خط عمومی‌وعادی‌این‌لهجه از خط آرامی اقتباس شده ، آثار مسیحیان بخط سریانی وآثار مانویان بخط خاص آنانست. بازماندهٔ این‌لهجه درروزگارما لهجهٔ یغنابی‌است که دردرهٔ یغناب‌واقع‌درمیان سلسله‌های جبال‌زرافشان وحصار،تکلم میشود.

آثارقدیم لهجهٔ خوارزمی (که تا حدود قرن هشتم هجری رائج بود) بخط آرامی ،وآثار جدیدترآن بخط عربیست. خوارزمی باسغدی وسکایی قرابت داشت و در عهد اسلامی عده‌یی لغات عربی و فارسی نیز درآن راه یافته بود.

اززبان سکایی (ختنی) آثاری مربوط بمیان قرنهای هفتم ودهم میلادی دردست است که غالباً بودایی و مشتی قصّه‌ها و داستانها وبعضی متون پزشکی است. در صورت قدیم این لهجه بسیاری از اختصاصات لهجه‌های کهن ایرانی مانند صرف اسامی و ضمایر مشاهده میشود و در صورت جدیدآن قواعدزبان ساده‌ترست.

وجود عدهٔ زیادی لهجه‌های ایرانیجدید ثابت میکند که دردورهٔ لهجه های میانهٔ ایرانی عدهٔ زیادتری از لهجه ها متداول بوده است که نداشتن آثار مکتوب مایهٔ عدم اطّلاع ما از آنها شده است، مانند لهجهٔ آذری، لهجهٔ خوزی، لهجهٔ طبری و جز آنها و همچنین است لهجهٔ معروف اُسیمیانه[1] (که اصلاً از دستهٔ لهجه های شرقی ایران[2] بوده وبعد بر اثرمهاجرت قوم الانی یا اُسی یاآسی از مشرق بسرزمین قفقاز، بجانب مغرب پشتهٔ ایران برده شده‌است)[3]

۱ـ *le moyen ossétique*

۲ـ بتقسیمی لهجه های زبان ایرانی را بدو دستهٔ شرقی وغربی منقسم می‌دارند و این باعتبار نواحی رواج آن لهجه‌ها و نیز بسبب شباهت لغوی و دستوری و صوتی است که میان هریك وجود دارد.

۳ـ دربارهٔ لهجه‌های قدیم ومیانهٔایران منابع بسیار ازتحقیقات زبانشناسان‌قابل‌مراجعه وکسب اطلاعست از آنجمله رجوع شود به:

Encyclopedie de l'Islâm, art. Perse, partie II, Langue et Dialectes » Par H.W. Bailey

باقی درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

۵) لهجه های ایرانی جدید لهجاتی هستند که در قرنهای اخیر متداولند وتاریخ بیشتر آنهارا میتوان ازعهد شیوع خط عربی ببعد آغاز کردوچون این خط برای نشان دادن بسیاری ازحرکات واصوات لهجه‌های مذکور نارساست ، در تحریر وحتّی تلفّظ آنهـا تغییراتی ایجاد کرد. گذشته ازین باغلبهٔ عرب وشیوع دین اسلام وقرآن وزبان عربی درمیان ایرانیان تدریجاً بسیاری کلمات عربی، ودرموارد متعدد قواعد دستوری[1]

باقی ازحاشیهٔ صفحهٔ پیشین:

L'Iran sous les Sassanides, par Arthur Christensen, 2ème èdition, Copenhague, 1944, p. 44—49.

H.S. Nyberg, Hilfsbuch des Pehlevi, Uppsala, 1928, 1931; introductions de Vol. 1 et *2*.

C. de Harlez, les introductions de :

Manuel de la langue de l'Avesta, Paris, 1882, p. XI—XX.

Manuel du Pehlevi, Paris. 1880, p. V—XII.

Avesta, Paris 1881, p.XXXIX—LXV.

C. Salemann, Mittelpersische Studien. Mélanges Asiatiques, vol. IX. St. Petersburg, 1887.

W. B. Henning, Sogdica, London, 1940

R. Gauthiot et E. Benveniste, Essai de Grammaire Sogdienne, Paris, 1923, 2 vols

M. Aurel Stein, Ancient Khotan. 2 vols Oxford, 1907.

Sten Konow, Ein neuer Saka-Dialekt, 1935.

Khotan _ sakische Grammatik. Leipzig, 1942.

E. Blochet, Etudes de Grammaire Pehlvie.

۱ـ مانندجمعهای سالم ومکسر، کلماتی که باتنوین استعمال شود ، صیغهٔ تثنیه ، علامت تأنیث، مطابقهٔ صفت وموصوف درپاره‌یی ازترکیبات، وامثال اینها..

عربی، دراین‌لهجات نفوذ کرد. ازحدود قرن‌چهارم وپنجم ببعد مقداری ازکلمات ترکی‌بوسیلهٔ قبایل زردپوست‌آسیای مرکزی ومغول‌وتاتارهم درپاره‌یی ازین لهجات راه یافت. وقتی این عوامل با عامل اصلی تحوّل وتغییر تدریجی‌همراه شد، بلهجه های ایرانی‌هیأت کاملاً جدیدی داد. بااینحال باید‌درنظرداشت که بعضی‌از لهجه‌ها که هیچگاه مکتوب‌نبوده یا بعللی کمتر درمعرض نفوذ زبانهای عربی وترکی‌قرارداشته‌اند،سالم‌تر و بهتر مانده‌اند.

لهجه های مهم ایرانی نو را میتوان بدسته های ذیل تقسیم کرد: اوّل‌لهجه‌های مرکزی‌ایران که‌ازحدودآذربایجان ونواحی‌غربی‌خراسان ودامنه‌های جنوبی‌البرزتا حدّ فارس‌وکرمان رواج داردوخود بشعبه‌های متعدد منقسم میگردد و مخصوصاً در روستاها و دره های دوردست که بامراکزمهم تجاری‌وسیاسی ارتباط کمتری‌داشته بصورت‌بهتر‌واصیل‌تری باقی‌مانده است. ــ دوّم لهجه های جنوبی ایران مانند لهجهٔ فارسی یعنی لهجات متداول فارس، بشاگردی، دزفولی، لری وبختیاری‌وجز آنها. ــ سوّم لهجه‌های شمالی‌ایران مانند گرگانی، مازندرانی، گیلی، دیلمانی و طالشانی وبقایای لهجهٔ‌آذری. ــ چهارم لهجه‌های‌غربی‌ایران‌مانند کردی با شعب چندگانهٔ‌آن. ــ پنجم لهجه‌های شرقی پشتهٔ‌ایران مانند پشتو، اورموری (درافغانستان)، پراچی (درهندوکش) لهجه‌های پامیری(وَخی، شُغنی، اِشکاشمی، مُنجی) در فلات پامیر، بلوچی، یغنابی در یغناب زرافشان‌وجز آنها.

بعضی ازین لهجه‌های ایرانی نو که بدانها اشارهٔ مختصر کرده‌ایم دارای آثار ادبی مکتوب یاشفاهی قابل توجّهی هستند مانند کردی، پشتو، مازندرانی، گرگانی ودیلمانی.

٦) لهجهٔ ادبی ایران اسلامی را که ازوسط قرن سوّم هجری (نیمهٔ دوّم قرن نهم میلادی) ببعد درایران رواج یافته و به : دری، پارسی دری، پارسی مشهوربست، نمیتوان فقط از اصل فارسی میانه (پهلوی ساسانی) دانست بلکه دراساس یك لهجهٔ عمومی ادبی است که دراواخرعهدساسانی وقرنهای اوّلیهٔ اسلامی درایران شیوع داشت و تحت تأثیر و تأثر متقابل لهجه‌های رسمی دورهٔ اشکانی (پارتی) وساسانی (پارسی) دریکدیگر، و درلهجه‌های محلّی، بتدریج متداول شده وتقریباً وضع ثابتی گرفته‌وهیأت زبان کتابت حاصل کرده بود. همین زبان کتابت است که درقرن سوّم و چهارم پیاپی درمراکز مختلفی مانند سیستان وشهرهای خراسان وماوراءالنّهر وگرگان وری گویندگانی پیدا کرد. این زبان بنحو خالص نزدیك با پهلوی جنوبی (پارسی میانه) نبود زیرانفوذفراوانی ازلهجه‌های خراسان قدیم وبعضی ازلهجات مشرق در آن مشهودست؛ ونیز لهجهٔ شرقی محض شمرده نمیشد زیرا تأثیرونفوذ پهلوی جنوبی (پارسی میانه) و لهجه های غربی هم در آن ملاحظه میشود.

این زبان عمومی و مختلط که در اواخر دورهٔ ساسانی وقرنهای نخستین هجری بتدریج شایع شده بود ، در عهد اسلامی نخستین بار

در دربارها و شهرهای نواحی شرقی ایران برای شعر و نثر بکار رفت، و بعبارت دیگر نخستین ظهور ادبی آن درمشرق ایران انجام گرفت، وبهمین سبب تحت تأثیر لغوی و صرفی ونحوی لهجه های متداول دراین نواحی درآمد، وبنظر قدیمترین مؤلّفان از قبیل المقدسی[1] و ابن حوقل[2] که دربارهٔ محلّ تداول ورواج زبان‌فارسی دری سخن گفته‌اند، زبان قسمتی ازنواحی‌شرقی‌ازحدود نیشابور تانواحی‌قریب بولایت سغددرماوراءالنّهر دانسته شد.این‌مؤلّفان که زبان‌مردم‌نیشابورو سرخس وابیورد و هرات و جوزجان وبخارا را مشابه هم دانسته‌وآنرا «دری» خوانده‌اند، بصراحت زبان خوارزمی وطخاری وسغدی ورستاقهای بخارا را «لسانٌ علی حدة» شمرده‌اندوازینجا معلوم میشود که لهجه‌هایی‌ازقبیل سغدی وخوارزمی وطخاری که جزودسته لهجه‌های شرقی‌است تأثیری‌درلهجهٔ پارسی‌جدید نداشت وباآن متفاوت بود.

نخستین گویندگانی که بدین‌زبان شاعری ونویسندگی کردند، آنرا «پارسی دری»[3] نامیده و «دری»[4] یا «پارسی»[5] نیز گفته ودربرابر

۱ــ احسن‌التقاسیم، چاپ لیدن، ۱۹۰٦ میلادی؛ ص ۳۳٤-۳۳٥.

۲ــ صورة‌الارض طبع لیدن ۱۹۳۸ میلادی، ص ٤۹۰؛ اقوال این دوجغرافیانویس را الاصطخری نیز تکرار کرده است.

۳ــ بفرمود تا پارسیِ دری نبشتند و کوتاه شد داوری (فردوسی)

٤ــ «این کتاب تفسیربزرگست ازروایت محمدبن‌جریرالطبری رحمة‌الله‌علیه، ترجمه کرده بزبان پارسی دری راه راست...» (مقدمهٔ ترجمهٔ تفسیر طبری).

باقی در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

پهلوی (پهلوانی) وتازی (عربی) قرارداده‌اند. این زبان عمومی را از آن جهت دری میگفتند که : « لانّها اللسان الّذی تُکتَبُ به رسائل السلطان و تُرفَعُ بهاالیه القصص ؛ واشتقاقه من الّدَر وهوالباب ، یعنی انّه الکلام الّذی یتکلّم به علی الباب »[1]. پارسی این کلام چنینست : « ... زیرا آن زبانیست که نامه‌های پادشاه بدان نوشته میشود وعریضه‌هایی که بخدمت وی میفرستند [نیزبدان زبانست] ، واشتقاق دری از دَر است که [بتازی] باب [گویند] ، یعنی زبانیست که دردرگاه پادشاه بدان سخن میگویند»

کلمهٔ «دری» سابقهٔ تاریخی قدیمتری ازقرن سوم وچهارم هجری داشته‌است زیراابن المقفّع وبعدازو حمزةبن الحسن اصفهانی درشمارزبانهایی که‌میان‌ایرانیان‌پیش‌ازاسلام‌رواج‌داشته‌به‌زبانی‌بنام«لغت‌دری»اشاره کرده وآنرا زبان‌شهرهای مداین‌شمرده وازمیان‌لهجه‌های مشرق‌ایران‌لغت‌اهل

بازماندهٔ حاشیهٔ صفحهٔ پیشین

٤ـ کجابیور از پهلوانی شمار / بود درزبان دری ده هزار (فردوسی)

دل‌بدان‌یافتی‌ازمن که نکودانی‌خواند / مدحت خواجهٔ‌آزاده بالفاظ دری(فرخی)

من آنم که در پای خوکان نریزم / مراین‌قیمتی‌درّ لفظ دری‌را(ناصرخسرو)

صفات روی وی‌آسان بود مرا گفتن / گهی‌بلفظ دری‌و گهی‌بشعردری(سوزنی)

٥ـ نگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر پارسی گوید ار پهلوی (فردوسی)

اما ـصحا بتازیست و من همی / بپارسی کنم اما ـصحای ـ او (منوچهری)

۱ـ احسن‌التقاسیم ص ۳۳۵ ؛ ابن‌الندیم نیز ازقول ابن‌المقفع زبان دری‌را « منسوبةالی حاضرةالباب» تعریف کرده است (الفهرست : چاپ مصر، ص۱۹)

بلخ را در آن غالب دانسته‌اند. قول عبدالله بن المقفّع چنینست : « و امّا الدّریّةُ فلغةُ مُدُنِ المدائن وبها کانَ یتکلّمُ مَن بباب الملك وهی منسوبةٌ الی حاضرةِ الباب والغالب علیها من لغةِ اهل خراسان و المشرق لغةُ اهلِ بلخ» [1] و سخن حمزه نیز این قول را تأیید میکند و دالّست براینکه از لغات اهل مشرق زبان بلخیان بیشتر درزبان مردم مدائن غلبه داشت. [2]

سبب نفوذ لهجه‌های شرقی ایران درلهجهٔ دَری مدائن (که زبان درباری ساسانیان و همچنین زبان پایتخت ایـران شده بود)، حکومت ممتدّ اشکانیان واستقرار شاهنشاهی آنان درتیسفون بود وسرّ اینکه نخستین کتیبه‌های شاهنشاهان ساسانی مانند کتیبهٔ اردشیر پاپکان و کتیبهٔ شاپور اوّل درنقش رستم و کتیبهٔ دیگر شاپور درحاجی آباد و کتیبهٔ نرسی در پایکولی همه بزبان پهلوی شمالی نوشته شده همینست ؛ وآن زبان عمومی مختلط که پیش ازین منشاءِ آثار ادبی پارسی یا پارسی دری دانسته‌ایم ازچنین اصلی نشأت کرده و سپس ، براثر آمیزش بالهجهٔ پهلوی جنوبی (پارسی میانه) بشکل تازه یی یافته ودراواخر عهد ساسانی بعنوان زبان پایتخت شاهنشاهی ایران وسیلهٔ ارتباط ایرانیان شده و بنحوی که گفتیم بعد از ظهور آدبیات فارسی اسلامی اساس ومبنای سخن درنزد گویندگان شرقی قرار گرفته بود ؛ لیکن چون محیط جدید تداول آن در مدّتی متمادی

۱ــ الفهرست ، چاپ مصر، ص ۱۹

۲ــ معجم البلدان یاقوت حموی، ذیل کلمهٔ « فهلو».

دربارهای مشرق ایران مانند دربارهای طاهری، صفّاری ، سامانی، فریغونی، زیاری ، چغانی ، غزنوی و دستگاههای سپهسالاران خراسان بود ، طبعاً اثرهای لغوی وصرفی ونحوی بسیار ازلهجه‌های متداول خراسان ومشرق پذیرفت و ازینروی در هیأت ابتدایی و قدیم خود بلهجه های خراسانی وتاجیکی ناحیهٔ شرقی پشتهٔ ایران وافغانستان وپامیروتر کستان، ومتون مانوی ارتباط و شباهت نزدیکتری یافت و چون از قرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) ببعد بقسمت‌های مرکزی وغربی وجنوبی ایران رفت بسرعت بسیار تحت تأثیر لهجات مرکزی و جنوبی ایران قرار گرفت وازاصل خود دورافتاد.[1]

وجود همین تأثیرات دو جانبه در زبان ادبی فارسی و تأثر آن از منشاء های شرقی و غربی است که بعضی از زبانشناسان را وادار کرد تاهنگام بحث دربارهٔ این زبان آنرا زبان فارس بدانند (!) ودرهمان حال تأثیر لهجه‌های سغدی وپارتی وپامیری وامثال آنها را نیز درین زبان بپذیرند.

۱ـ ازمسائل قابل توجه آنست که‌هنگام شیوع لهجهٔ پارسی دری در عراق و آذربایجان بسیاری ازلغات ومفردات اختصاصی خراسان و ماوراء النهر برای گویندگان نواحی جدید مهجورومحتاج بتوضیح بود. لغت فرس اسدی بسبب همین ناآشنایی بوجودآمد (لغت فرس اسدی، چاپ تهران، ۱۳۱۹ شمسی، ص۱) وقطران تبریزی باآنکه زبان او لهجهٔ ایرانی آذری بود ، بهمین سبب « زبان فارسی نمی دانست » ومشکلات خود را در دیوانهای منجیك ودقیقی از ناصرخسرو قبادیانی بلخی میپرسید (سفر نامهٔ ناصر خسرو، چاپ تهران ، ۱۳۳۵ شمسی، ص ٦).

شعردر ایران

۷) ناقدان ادبی ایران در عهد اسلامی، وتذکره نویسان فارسی، معمولا تاریخ شعرمارا از دورهٔ اسلامی آغاز می کنند وپیش‌ازآن تاریخ شعرایرانی‌را سرودها و کلمات‌و گاه نثری میدانند که باراهها‌وآهنگهای موسیقی‌همراه بود (نوای‌خسروانی)[۱]؛ وآنها نیز که خواستند تاریخ شعر فارسی را تاعهد پیش‌ازاسلام بکشانند یك بیت شعرپهلوی هفت هجایی را که در اوایل دورهٔ اسلامی یا پیشتراز آن به بهرام پنجم ملقّب به‌گور (۴۲۰–۴۳۸ میلادی) نسبت داده میشد[۲]، با گردانیدن آن بپارسی دری و افزایش چند کلمهٔ عربی و فارسی بر آن ، بصورتهای مختلف عروضی درآوردند.[۳]

علّت این اشتباه‌آنست که ادبای دورهٔ اسلامی‌ایران باقالبهای‌معین

۱ـ برای نمونه رجوع شود به :

تاریخ سیستان ، چاپ تهران ، ۱۳۱۴ ص ۲۱۰.

لباب‌الالباب‌عوفی، چاپ تهران ، ۱۳۳۵، ص ۲۱

المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم. چاپ تهران ، ۱۳۱۴ ص ۱۵۰

۲ـ ابن‌خردذ به‌المسالك و الممالك، چاپ لیدن ص۱۱۸ ؛ بیت مذکورچنینست :

« منم شیرشلنبه   و منم ببر یَلَه »

۳ـ تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا ، ج۱،چاپ سوم ، تهران ۱۳۳۸، ص۱۷۶–۱۷۸

ومحدودی از اوزان کاردارند که درهریك از آنها شمارهٔ هجا های بلند و کوتاه بانظم وتناسب دقیقی معلوم شده؛ واین همان اوزانست که اصطلاحاً آنها را اوزان عروضی مینامند و بغلط تصوّرمی کنند که از اوزان عروضی عرب بوجود آمده است. امّا این نظم وترتیب خاص بااین قالبها ومقیاسهای معین ومحدود ومنظّم که ما درشعر فارسی داریم درشعر ایرانی پیش از اسلام وجود نداشت بلکه در آنها شمارهٔ هجاها مناط اعتبار بود.

۸) تاریخ شعر درلهجات ایرانی بااوستا خاصه گاثاها شروع میشود. اگر بهمان نحو که پیش ازین گفتیم[۱] تاریخ زندگانی زردشت را بحدود قرن یازدهم پیش ازمیلاد بالا ببریم، شعر مکتوب آریاییان ایرانی هم از همان تاریخ خواهد بود.

کلمهٔ گاثا *Gâtha* بمعنی سرودست واین بخش ازاوستا (که خود قسمتی ازنسك یسناهاست) تشکیل میشود ازپنج قسمت بنام:۱) اَهُونَ وَ ایتی[۲] ، و ۲) اُوشتَ وَ ایتی[۳]، و ۳) سپنتا می نیّو[۴]، و ٤) وُهوخشتر[۵]

۱ــ همین کتاب مقدمه، حاشیهٔ صفحهٔ «سه»

۲ــ *Ahunavaitî* = اهنود. علت تسمیهٔ این گاثا باسم مذکور آنست که در اول آن نام «اَهو» یعنی «سرور» (= اهورمزدا) آمده است.

۳ــ (*Ushtavaitî*) = اشتود بسبب شروع بکلمهٔ اُوشت (= سلامت).

٤ــ *Spentâmainiyu* = سپنت مَد موسوم است بنام سپنتامی نیو یعنی خرد (اندیشهٔ مقدس)

۵ــ *Vôhu Xshathra* یعنی فرمانروایی نیك

و ه) وهیشتوایشتی[1].

نخستین گاتا از قطعات سه مصراعی تشکیل شده است ، هر مصراع با شانزده هجا (سیلاب) ؛ و دوّمین گاتا دارای قطعات پنج مصراعی یازده هجایی است؛ و سوّمین گاتا قطعات چهار مصراعی یازده هجایی دارد ؛ و چهارمین گاتا با قطعات سه مصراعی چهارده هجایی است؛ و پنجمین گاتا از قطعاتی تشکیل شده است که هریك از آنها دو مصراع بلند نوزده هجایی و دو مصراع کوتاه دوازده هجایی دارد.

بعد از گاتاها در قسمتهای دیگر اوستا که تاریخ آنها متأخّر از گاتاها و با اینحال از آثار بسیار قدیم آریایی ایرانیست، قطعات منظوم یافته میشود و این قطعات بیشتر در یشتها با شعرهای ۸ و ۱۰ و ۱۲ هجایی ؛ و در یسناها و فرگرد ۲ و ۱۹ وندیداد بچشم میآیند.

قسمت بسیار بزرگی از اشعار اوستا در قرون متأخر پیش از اسلام بر اثر وارد کردن کلماتی برای توضیح مفردات یا ترکیبات مشکل کهن در آنها ، و یا در نتیجهٔ افزایش عباراتی بنثر در وسط قطعات منظوم ، و همچنین بر اثر اشتباهات نسّاخ که در همهٔ ادوار صورت گرفته ، از هیأت نظم بیرون آمده است و پیدا کردن صورت اصلی منظوم در آنها کاری دشوار و مستلزم دقّت بسیارست. تنها در گاتاها وجود یك سنّت

---

[1] - *ahishtôishtî* . یعنی بهترین ثروت.

در کتابت ، یعنی جدا نوشتن مصراعها از یکدیگر و نهادن علامت فارق درمیان آنها ، این صعوبت را کمتر کرده است . وجود بعضی اصطلاحات شعری در اوستا نیز مانند اَفسْ مَن[1] (= واحد شعر) و وَچس تَش تی[2] (یك قطعه که مرکّبست از چند افس من) وامثال اینها دلیلی بود بر وجود نظم دراین کتاب کهن.

اطّلاع علمی دقیق از وجود قسمتهای منظوم در اوستا مولود کوششهاییست که بعضی از اوستاشناسان قرن ۱۹ میلادی مانند وستر گارد[3] (برای یافتن نظم در قسمتی از گاثاها یعنی های ۲۸-۳٤ و ٤۲-۵۰ و ۵۲ از یسناها) و وستفال[4] (برای یافتن نظم درهوم یشت، های ۹ از یسناها) و هرمان ترپل[5] (برای یافتن قطعات منظوم دریشتهای ۵ و ۱۰ و ۱۳ و ۲۲؛ و درهای ۱۰ و ۱۱ و ۵٦ از یسناها وفرگرد ۲ و ۱۹) کردند. کوششهای اورل مایر[6] و گلدنر[7] درهمان اوان قسمتی ازقواعد نظم را روشن تر کرد[8].

۱- *Afsman* ۲- *Vacastasti* ۳- *Westergaard*
٤- *Westphal* ۵- *Hermann Torpel* ٦- *Aurel Mayer*
۷- *Geldner*

۸- برای تحقیق درشعر اوستایی رجوع شود به :

C. De Harlez, *Avesta, livre sacré du zoroastrisme*, Paris, 1881; introduction, p. LXXI-LXXVIII.

J. Darmesteter, *Zend-Avesta*, Vol. I, introduction, p. XCVIII sqq.

A. Christensen, *Les Gestes des rois dans les traditions de l'Iran antique*. Paris, 1936, p. 9 sqq.

آقای پورداود : گاتها ، بمبئی ۱۹۲٦ میلادی، مقدمه ، ص ٦٤-٦۸

آقای دکتر خانلری ، وزن شعر فارسی ، تهران ۱۳۳۷ ص، ۲٤-۲۷.

این کوششها هنوزهم ادامه دارد وتا کنون قسمت بزرگی ازقطعات منظوم اوستا بدست آمده است.

اینك نمونهایی از شعر اوستایی نقل میشود. قطعهٔ زیرین از گاثاها، بند ه از های ٤٤ (اَشتَوَدگات) است:

tat̰ θwā pərəsā ərəš mōi vaočā Ahurā
kō hvapā̊ raočas-čā dāt təmas-čā
kō hvapā̊ xvafnəm-čā dāt̰ zaēmā-čā
kō yā ušā̊ arəm piθwā xšapā-čā
vā manaoθriš čazdoŋhvantəm arəθahyā

معنی چنینست:

این ترا می‌پرسم، راست بمن بگو، اهورا!
کدام نیکو کنش روشنایی را وتاریکی را آفرید؟
کدام نیکو کنش خواب را و تاریکی را آفرید؟
که بامداد، نیمروز و شب‌را [آفرید]؟
که بیادآورنده‌اند بفرزانگان پیمان‌را.[1]

قطعهٔ ذیل از یشت دهم (مهر یشت) که خود از قطعات حماسی دل‌انگیز اوستاست، گرفته شد:

۱ــ گاتها، آقای پورداود، ص ۸۰

Miθrəm vouru-gaoyaoitīm yazamaide...
yō paoiryō mainyavō yazatō
tarō Haram āsmaoiti paurva-naēmāt
aməšahe hū yat aurvat-aspahē
yō paoiryō zaranyō-pīsō
srīrå harəšnava gərəwnāiti
aδāt vīspəm ādiδāiti airyō-šayanəm səvištō

ترجمه چنینست:

میثر دارندهٔ دشتهای فراخ را میستاییم.. او نخستین ایزد مینوی است که ازبالای کوه هرا پیش از خورشید تیز اسپ بیمرگ بسوی ما میآید ــ او نخستین کسی است که با زینتهای زرین قلل کوههای زیبای آراسته را فرا میگیرد، و از آنجا بر همهٔ منزلگاههای آریایی می‌نگرد[1].

قطعهٔ ذیل ازبندهای ۲۷-۲۹ از یسنای ۵۷ موسوم به سروش یشت است:

27 yim ˇaθwārō aurvantō
aurušа raoxšna frādərəsra
spənta vīδvånhō asaya
mainivasanhō vazənti;
srvaēna aēšam safånhō
zaranya paiti-θwarštånhō;

۱ــ از یشتها تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۴۲۸-۴۲۹. میراث ایران (ترجمه‌از: *The Legacy of Persia*) مقالهٔ آقای بیلی ص ۳۰۰-۳۰۱

28 āsyanha aspaēbya

āsyanha vātaēibya

āsyanha vāraēibya

āsyanha maēvaēibya

āsyanha vayaēibya [patarətaēbya]

āsyanha hvastayå [ainhīmanayå];

29 yōi vispə tē apayeinti

yą ave paskāt vyeinti,

nōit ave paskāt āfənte;

yōi (u)vaēibya snaiθīžbya

frāyatayeinti vazəmna

yim vōhūm Sraošem ašīm

yatčit ušastaire

hindvō āgəurvayeite

yatčit daošataire nivne

اینك ترجمهٔ آن :

[سروش نیك اندام پیروزمند گیتی‌افزای پاك...را می‌ستاییم]

که چهار تازندهٔ تیزرو

سپید، نورانی، درخشنده،

الهی، دانا، که سایه نمی‌افکنند،

از فراخناهای آسمانی میگذرند.

کفشها[1]ی شاخین آنها
بزر پوشیده شده‌است.
تیزتر از اسبان،
تیزتر از بادها،
تیزتر از باران،
تیزروتر از ابرها،
تیزتر از مرغان پران،
تیزتر از تیری که نیك انداخته باشند؛
که بهمهٔ این موجودات میرسند
اگر آنها را تعقیب کنند؛
و آنها نمیتوانند [باین تازندگان] برسند؛
که میروند و باخود میبرند
سروش نیك و پاك را
با دو سلاح خود.
اگر در دورترین نقطهٔ شرقی
هند باشد، او را بچنگ آرد!
اگر در دورترین نقطهٔ غرب باشد او را میزند.[2]

۱ــ دربعضی از ترجمه‌ها: «سمها».
۲ــ نقل و ترجمه از :
H. S. Nyberg, Questions de Cosmogonie et de Cosmologie mazdéennes. J. A. tome CCXIX №1. p. 100–101

و اینك قطعهٔ دیگری از اوستا (یشت ۱۳ ، فروردین یشت ، بندهای ۷۷-۷۸)

77 yat̲ titarat̲ ángrō mainyuš
dāhīm ašahe vanghēuš
antarə pairi.avąitəm
vohuča manō ātarščа

78 tå hē taurvayatəm t̲baēšå
angrahe mainyēuš drvatō
yat̲ nōit̲ āpō takāiš stayat̲
nōit̲ urvarå uruθmabyō;

hakat̲ sūrahe daθušō
xšayatō ahurahe mazdā
fratačin āpō səvištå
uzuxš(i)yanča urvarå.

اینك ترجمهٔ آن :

هنگامی که اهریمن با آفرینش اَشَ وُهو[۱] بمخالفت برخاست ، وُهومَنَ[۲] و آذربنگاهبانی آن برخاستند. ـ این دو خصومتهای اهریمن دشمن خیر را درهم شکستند ، بنحوی که او دیگر نتوانست آنها را از جریان خود بیفکند و نه گیاهان را از رُستن بازدارد. درهمین هنگام ، آبهای آفرینندهٔ توانا، اهورمزدا، که‌شهریاری اوراست ، بانیروی آسمانی که یافتند بجریان درآمدند، و گیاهان رُستن آغاز کردند[۳]

۱ـ خیر(راستی) مقدس(نیك). ۲ـ *Vohu-mana* نام‌یکی‌ازشش امشاسپند است.
۳ـ نقل وترجمه‌ازمقالهٔ آقای نیبرگ، ژورنال آزیاتیك، ج۲۱۹ شماره۱ ص۲۲۸—۲۲۹

۹) درلهجات میانهٔ ایرانی تقریباً همه‌جا ببازمانده هایی از قطعات اشعار و گاه بمنظومهای قابل توجهی باز میخوریم و از آنجمله است درآثارمانوی و زروانی وپهلوی شمالی (پارتی، اشکانی) وپهلوی جنوبی (ساسانی، پارسی میانه) وسغدی و ختنی[۱].

اشکال بزرگی که برای یافتن اشعار درمتون بازمانده از لهجه‌های میانهٔ ایرانیست، خطوط ناقص آرامی وسریانی آنها وعدم تحریر بسیاری ازمصوّتها و وجود هوزوارش، یعنی ایده او گرامهای آرامی، دربعضی از آنهاست.

۱ــ دربارهٔ شعردر لهجات مختلف میانه وآثارمنظومی که درهریك از آنها باقی مانده است، رجوع کنید به:

ملك الشعراء بهار: شعردرایران، ازشمارهٔ اول سال پنجم مجلهٔ مهر ببعد.

یك قصیدهٔ پهلوی. مجلهٔ سخن سال۲ شمارهٔ۸.

دکتر پرویز ناتل خانلری: وزن شعرفارسی، تهران۱۳۳۷، ازصفحهٔ ۲۷ ببعد

ه. و. بیلی H.W.Bailey: زبان فارسی، فصل هفتم از:

(*The Legacy of Persia, Edited by A J. Arberry*)

این مقاله راآقای دکترمحمد معین در کتاب میراث ایران، تهران ۱۳۳۶، ترجمه کرده (ص۲۹۱ــ۳۲۲) ودرآن نمونهایی ازشعرلهجات مختلف میانه داده شده‌است.

Arthur Christensen, Les gestes des rois dans les traditions de l'Iran antique. Paris, 1936, p. 43 sqq.

W. Henning, A Pahlavi Poem, BSOAS. *1950*

باقی درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

علاوه برین نسخها یا کتیبها یا کتابهایی که ازین لهجات بدست آمده غالباً مغشوش و گاه ناخوانا ومقرون بغلطهای کتابتی است. مطلب دیگر آنکه دربعضی از آنها مفسّران و محرّران و ناسخان از باب توضیح کلمات و عباراتی افزوده ومتن‌ها را ازصورت اصیل و قدیم خود بیرون آورده‌اند.

با این حال تحقیقات بعضی از زبانشناسان فاضل بر پاره‌یی ازین مشکلات فائق آمد. نخستین‌بار آندرآس[1] درتحریر ساسانی از کتیبهٔ دو زبانی شاپور اوّل (۲۴۱-۲۷۱میلادی)حاجی آباد اشعارهفت هجایی یافت. بعدازآن بدست آمدن متون مانوی تورفان سفینهٔ اشعارپهلوی‌راکاملتر کرد. آثارمانوی مذکور در دولهجهٔ میانهٔ ایرانی نوشته شده‌است یعنی پهلوی اشکانی (شمالی) وپهلوی‌ساسانی (جنوبی). خط این‌متون‌سریانی است که تاحدودی بر تلفّظ واصوات ایرانی‌انطباق یافته وازینروی یافتن

بازماندهٔ حاشیهٔ صفحهٔ پیشین

J. C. Tavadia, A didactic Poem in Zoroastrian Pahlavi, Santi nikitan, 1950.

E. Benveniste, Le Mémorial de Zarêr, poème pehlevie mazdéen, J. A. 1932, p. 245 sqq.

Le texte du Draxt Asûrîg, et la versification pehlevie, J. A. 1930, p. 193 sqq.

A. V. W. Jackson, Researchs in Manichaeism, p. 133 sqq.

۱- *F.C. Andreas*

صورت شعری درآنها آسانتر بود. محقّقان با معتبر شناختن شمارهٔ هجاها بعنوان بنای اشعار ملاحظه کردند وزن هشت هجایی دراشعار آن متون غلبه دارد و ضمناً اشعاری پنج‌وشش و هفت ونه وده و یازده هجایی هم درآنهادیده میشود.[1]

بعدازین مطالعات براثر کوششهای آقای نیبرگ که بازماندهٔ ستایش زروان (خدای «زمان» وپدرهرمزدواهرمن[2])را دربندهشن یافت،[3] وعلی‌الخصوص کشف مهم وقابل‌توجّه آقای بنونیست دربارهٔ نظم کتابهای «درخت آسوریک» و «اَیاذ گارِ زریران» که اصل منظوم آنها بپهلوی اشکانی‌است، وجاماسپ‌نامک که‌بپهلوی‌ساسانی‌نظم‌شده‌است، سفینهٔ‌اشعار پهلوی‌راکاملتر کرد. استخراج هیأت منظوم‌این‌هرسه کتاب‌اخیرازروی متونی‌صورت گرفت که براثر ورود عوامل‌جدید بصورت نثردرآمده‌بود.

درخت آسوریک منظومه‌ییست‌بامصراعهای شش‌هجایی‌وهمچنین مصراعهای‌یازده‌هجایی‌باچهارتکیه(قریب‌ببحرمتقارب)ومتضمّن‌مناظرهٔ‌میان

۱ـ E. Benveniste, *Le texte du Draxt asûrîg et la versification pehlevie*; J. A. 1930, p. 205 sqq.

۲ـ دربارهٔ زروان وعقیدهٔ زروانی رجوع شود به :

A. Christensen, *Etudes sur le zoroastrisme de la Perse antique*, Copenhague, 1928.

وترجمهٔ‌آن‌درمجموعهٔ:مزداپرستی‌درایران‌قدیم، دکترصفا، تهران۱۳۳۶ص۱۲۳ ببعد.

۳ـ H. S. Nyberg, *Questions de Cosmogonie et de Cosmologie mazdéennes*. J. A. Avril – Juin 1929, p. 214–215.

بز و درخت خرما دربارهٔ رجحان هریك بر دیگری؛ و جاماسپ نامگ منظومه‌بیست هشت‌هجایی‌با مَدخَل شش هجایی. این منظومه مشتمل بر پیش گویی جاماسپ حکیم وزیر گشتاسپ است دربارهٔ حوادثی که میبایست درپایان هزارهٔ اوّل بعداز زردشت رخ دهد.

منظومهٔ اَیاذ گارِ زریران که‌بعداز یشتهاقدیمترین‌منظومهٔ‌حماسی ایرانی و واسطهٔ میان یشتها ومنظومهای حماسی دورهٔ اسلامی است، از قطعات ۵ و گاهی چهاروشش مصراعی پدید آمده و مصراعها دارای شش هجاست. موضوع این منظومه جنگ میان گشتاسپ با ارجاسپ تورانی دردفاع از کیش مزدیسناست.

علاوه برپهلوی اشکانی وپهلوی ساسانی، درآثارمکتوب لهجهای میانهٔ دیگر،مانند سغدی‌وختنی، نیز قطعات منظوم‌بدست‌آمده‌است. اینك نمونهایی از اشعار لهجهای وسطای ایران را دراینجا نقل می‌کنیم :

ازمنظومهٔ : «اَیاذگارِ زریران» :

pa garān[ī] bagān
ātaxš framāy kartan

u šahr u bavdēspān
azd kun(ku) bē mavūkmart
kē ātaxš ī vahrām

yazend u pahrēžēnd
hač dah tāk haštāt sāl
ēč mart bē ma pāyēt

kunēt ku dut īk māh
ō dar vištāsp āyēt
hakar nē kā āyēt
ān dar nē āvarēt
[aδak_tān] ōδ pa dār
apar framāyem kart[1]

ترجمه چنینست :

بکوه بغان - آتش‌فرمای کردن - به‌شهر (کشور) وبغدیسپان[2] - خبر ده که جز روحانیان - که‌آتش بهرام - پرستش و نگاهبانی کنند - از ده تا هشتاد سال - هیچ مرد بمپاید - چنان کنید که در یك ماه - به درگا گشتاسپ آیید - اگر نیایید - و بآن درگاه حاضرنشوید - آنگاه شما را بدار - برفرمایيم کرد.

وهم ازمنظومهٔ «ایاذگار زریران»[3] :

۱ـ E. Benveniste, le Mémorial de Zarêr; J. A. 1932, p.258_259

۲ـ کلمهٔ بغدیسپان راآقای‌بنونیست *hérauts* یعنی‌مأموران عالی‌رتبهٔ دولتی که وظایفی ازقبیل اعلان‌جنگ یا صلح یا مبادلهٔ اسیران برعهدهٔ آنان بود ، تعبیر کرده است.

۳ـ ایضاً همان مقاله، صفحهٔ ۲۷۵.

spāhpat ī taxm zarēr
kārēčār tak kunēt ·
čēvōn ātur yazat
ō nāδestān oftēt
u-š vāt ayār bovēt

kā šamšēr frāč žānēt
u kā apāč vēžēt
dah xiyōn ōžanēt
kā gušnak u tišnak
xōn ī xiyōn vēnēt
u[aδak>] šāt bovēt

ترجمه چنینست :

سپهبد تَهم زریر ـ بکارزار اندرآید ـ بگونهٔ ایزد آذر ـ که بنیستان افتد ـ وباد باأو یاربود ـ که اوشمشیر بازآورد ـ ده خیون[۱] بکشد ـ که او گرسنه وتشنه ـ خون خیون بیند ـ وازآن شاد بود.

واینك قطعهٔ یازده هجایی‌قافیه‌داری که آقای نیبرگ در فصل اوّل بندهشن یافته ومأخوذ ازآثار زروانی‌است[۲] :

۱ـ خیون: درمتن ایاذگار زریران بهمان معنی« ترك » است درمتون اسلامی.

۲ـ *H. S. Nyberg, Questions de Cosmogonie et de Cosmologie mazdéennes; J.A. 1929, p. 214–215*

zamān +ōzōmandtar hač har +2 dāmān·

zamān handāčak ō +kārē dātastān

zamān <**hač**> xvayapākān ayāpaktar

zamān hač pursišnikān pursišniktar

zamān ī **mān** apakanīhēt

brīn pat **zamān** pistak frāč škīhēt

giyān hač avē nē buxtēt

nē kā +avi **urōē** vāzēt

nē <**kā**> ō [nikūnē_č] +nisyē afravet [andar | nišīnēt]

nē kā +aδar axᵘ[i āpān i sart] frōt vartēt

معنی چنینست :

زمان از هردو مخلوق (یعنی مخلوق اهورمزدا و مخلوق اهریمن)
زورمندترست .

زمان ازهردارندهیی داراترست .

زمان ازهر باخبری باخبرترست.

زمان ما میگذرد وپراکنده میشود،

دربرابر زمانِ تغییر ناپذیر هرسرافرازی درهم میشکند.

جان نمیتواند ازآن تن باز زند،

، هنگامی که او ببلندیها پرواز می کند،

نه هنگامی که بمغاکها فرومیرود،

نه هنگامی که بفرود جهان پایین آید.

ازمیان لهجهای دیگر ایرانی میانه این قطعه‌را که ازیك مجموعهٔ کهن ازمتون دینی بدست آمده ونمونه‌یی اززبان وشعرختنی قدیمست، نقل می کنیم:

hamätä psālȧ ysama_śśamdya grāmu ḣämatu
späte vic̆itra banhya vatȧ hārsta biśśa
karāśśȧ hasprīye haphastāre kaḍe
padamäna banhyānu padamȧ būtte śśȧru
viysāmgye hārste khāhe āṣṣiṃgye ggare
murka briyūnu käḍe bagyeṣṣāre pharu
ūtce pastāte yasarūne tcalce jahe
haḍa pätaunḍa ysamthauna ttauda käḍe

ترجمه چنینست:

«در زمین گرماست. گلهای رنگارنگ در همهٔ درختان شکوفه داده‌اند. پیچك(ها) جوانه زده؛ آنها در باد سخت تاب میخورند. نسیمی که ازدرختان میگذرد عطرآگین است. استخرهای پرلبلاب، چشمه‌ها، برکه ها و تپه ها شکفته‌اند. پرندگان مکرّر دلنشین ترین آوازها را میخوانند، آبها بر کرانهٔ سبزچشمه سارها روان گشته‌اند. روزها برابر است وموجودات زنده بسیار گرم هستند»[1]

۱ــ میراث ایران(ترجمه‌از: *The Legacy of Persia*) چاپ تهران۱۳۳۶.مقالهٔ آقای بیلی *(H.W..Bailey)* ترجمهٔ آقای دکتر محمد معین ص ۳۱۰. قطعهٔ مذکور وترجمهٔ آن بدون تصرف ازمقالهٔ مزبور نقل شده‌است.

۱۰) اشعار لهجهای میانه مبتنی بر شمارهٔ هجاها بود. و در آنها بر هجاهای معیّن تکیه میشده‌است. مثلا درمصراع ذیل چهار تکیه[1] ملاحظه می کنیم:

گَواذ اَندَر کِبُوذی بُوذ

یعنی: قباد اندر صندوقی بود[2]

وبااین چهار تکیه وزنی مساوی با: (مفاعیلن مفاعیلن) درعروض عربی بدست میآید.

شعر هفت هجایی ذیل که «ابن‌خردادبه» نقل کرده[3] وبه‌بهرام گور نسبت داده است:

مَنَم شیر شلَنبه ___ وُ مَنَم ببر تَلَه

درهرمصراع دارای سه تکیه‌است واز مصراع اول آن وزنی مساوی با: «مفاعیلُ فعولن» حاصل‌می گردد.

متأسفانه غالب زبانهای‌میانهٔ ایرانی‌باخطوط ناقص آرامی‌وسریانی نوشته شده ومعمولا کلمات هنگام تحریر فاقد بعضی ازاصوات ونیز نوع آن اصواتند وازینروی تلفّظ واقعی آنها درتاریخ سرودن‌ومیزان کوتاهی یا امتداد هجاها دراشعار بدرستی معلوم نیست تا بتوان موارد تکیه‌ها را بتحقیق معلوم کرد. باتمام این‌احوال قرائن‌بسیارازاشعار بازماندهٔ‌پهلوی

۱ـ *accent* .

۲ـ اشاره‌است بداستان کیقباد که « او را درصندوقی‌نهادند و برآب افکندند. وزاب اورا دید و ازآب بیرون کشید وبپسری پذیرفت» (بند۲٤ از فصل ۳۱ بندهشن)

۳ـ ابن خرداذ به ، المسالك والممالك چاپ لیدن ص۱۱۸

شمالی وجنوبی معلوم میدارد که همچنانکه گفته‌ایم در آنها علاوه بر تساوی شمارهٔ هجاها در یك قطعه یا یك منظومه، تکیهٔ هجاهای معین و آهنگ کلمات نیزمورد توجه بود و این همان حالتست که هنوز در اشعار ولایتی ایرانی خصوصاً قدیمترین هیأتهای آنها، ملاحظه می کنیم و نیز بهمین علت است که بنابر آنچه گذشت ایرانیان دورهٔ اسلامی شعرهای پیش از اسلام ایران را کلمات پراکندهٔ موزون تصوّر میکرده‌اند نه نظم[1].

درین اشعار عادةً قافیه نبود. امّا اینکه بعضی تصوّر کرده‌اند قافیه را ایرانیان ازعرب گرفته‌اند اشتباه بزرگست زیرا درهمان اشعار لهجات میانه ملاحظه می کنیم که موضوع قافیه گاه ملحوظست چنانکه در شعر زروانی که از بندهشن درصحایف پیشین نقل کرده‌ایم؛ و نیز چنانکه دراشعار اندرزی[2] که در «متون پهلوی» فراهم آوردهٔ جاماسپ‌اسانا دیده میشود؛ و نیز درقصیدهٔ پهلوی «اَپِر مَتَن‌ِیِ شَه وَهرامِ وَرژاوَند»[3] می بینیم؛ و برهمین

۱- دربارهٔ وزن اشعار درلهجات میانهٔ ایران رجوع کنید به :

A. Christensen, Les gestes des rois. p. 52-54.

آقای دکتر خانلری «وزن شعر فارسی» تهران ۱۳۳۷ ص ۴۲-۵۶ ؛ و بمقالهٔ آقای **W. Henning** در :

Nachrichten von der Gesellschaft der wissenschaften zu Göttingen phi hist. Klasse, 1933, P. 317.

۲- دارُم اَندرزی اَژ داناکان		اَژ گفت پیشینیکان...

رجوع شود به «وزن شعر فارسی» آقای دکتر خانلری، ص ۳۵.

۳- رجوع شود به «شعر در ایران»، مرحوم ملك‌الشعراء بهار، مجلهٔ مهر سال پنجم (۱۳۱۶ شمسی) ص ۲۹۷.

منوالست بعضی اشعار که در اوایل دورهٔ اسلامی در ایران رائج بوده واز آنجمله سرود آتشکدهٔ کرکوی[1] که لااقل متعلّق باواخر عهد ساسانی و اوایل دورهٔ اسلامیست.

ازین قرائن معلوم میشود که شعر در ایران که ازمصراعهای آزاد (بی‌قافیه) شروع شده‌بود، بعدازیك تحوّل طولانی که طی قرون‌صورت گرفته بود، بداشتن قوافی ناقص و گاه کاملی کشیده شد واین تحوّل در قوافی البتّه دردورهٔ اسلامی هم امتداد یافت چنانکه قافیه در شعرپارسی دری روزبروز کاملترو دشوارتر گردید.

۱۱) بعدازسقوط شاهنشاهی‌ساسانی، چنانکه میدانیم زبان‌پهلوی دیگرزبان رسمی کشور نبود. لیکن غلبهٔ عرب و رواج روزافزون زبان عربی مانع‌آن نشد که طبقات بزرگ ایرانیان غیر مسلمان که تا اواخر قرن چهارم هنوزشمارهٔ آنان درایران فراوان ودرپاره‌یی نواحی‌بیشتر از مسلمانان بود[2]، تألیف بلهجه وخط پهلوی یاسریانی را ادامه دهند.

لهجهای دیگرایران نیزدرین ایّام‌همچنان‌درسرزمین‌مارایج بود و تحوّل سریع‌آنها (بر اثر آمیزش با زبان عربی) ادامه داشت[3]. درین لهجات، چنانکه هنوزهم ملاحظه می کنیم، سرودن اشعارمعمول بود

۱ــ تاریخ سیستان، تهران ۱۳۱۴، ص۳۷.

۲ــ صورةالارض، ص۲٦٤و۲٦٥و ۳٤٤؛ اسرار التوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعید، چاپ دکترصفا، تهران۱۳۳۲، ص ۱٤۱و۱٤۲ـ۱٤۳ و۲٦٦ ؛ مسالك‌الممالك‌الاصطخری ص۱۱۹و۱۳۹؛ تاریخ سیستان ص۲۹۹و۳٦۹؛ حدودالعالم چاپ‌تهران ص٦٦و۷۲...

۳ــ تاریخ ادبیات در ایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ سوم، ص ۱٤۰ــ۱٥٦

وازبعض آنها مانند کُردی وطبری[1] وکازرونی[2] و لهجهای دیگر محلّی[3] ابیات مکتوب دردست است. در غالب این ابیات تحوّل شعر در ایران از حالت قدیم بهیأت جدید مشهودست. درآنها قافیه وجود دارد وتناسب شمارهٔ هجاها با توجّه بنظم آنها از حیث بلندی و کوتاهی مشهودست.

درهمین اوان اشتغال ایرانیان بزبان وادب عربی بنحوروزافزونی رائج بود وصاحب طبعان ایرانی سرگرم آزمایش طبع خود درشعرعربی وسرودن‌اشعار گوناگون فراوان بدان زبان‌بودند. کتابهایی که تااواخر قرن چهارم درذکرشاعران تازی گوی نوشته شده پُرست ازنام این‌دسته ازایرانیان. بهمان‌نسبتی که اشتغال ایرانیان بادب عربی مایهٔ تأثیر زبان و ادب ایرانی درادب عربی گردید، موجب تأثیرزبان وادب عربی‌درزبان ایرانی نیز شد.

شعرادبی درایران براثر این عامل عمده نسبت بسابق‌تغییرفراوان یافت ودرعین تکامل بی سابقه، از حالت قدیم بسیاردورشد وهیأت کاملا تازه‌یی‌یافت وبصورتی که‌درآثارنخستین‌سرایندگان پارسی دری‌می‌بینیم جلوه کرد. ازین پس اساس شعر ادبی‌ایران، یعنی‌شعرپارسی، برتناسب شمارهٔ هجاها با رعایت دقیق نظم هجا های بلند و کوتاه قرار گرفت و

۱ـ رجوع شود به تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار، موارد مختلف.

۲ـ رجوع شود به‌فردوس‌المرشدیه فی‌اسرارالصمدیه، تهران۱۳۳۳، ازصفحهٔ۳۶۵ ببعد.

۳ـ تاریخ ادبیات درایران، ج ۱، چاپ سوم ص ۱۴۷—۱۵۱؛ المعجم‌شمس‌قیس، چاپ دانشگاه تهران ص۱۰۴ـ۱۰۶ و ۱۷۲ـ۱۷۴.

بهمین‌سبب تطبیق آن برقوالب ومقیاسهای عروضی امکان یافت و ایرانیان توانستند اوزان شعری خودرا که تااین اوان مقیاسهای معلومی یافته بود بااصول یا متفرعات اوزان عروض عربی تطبیق دهند وحتّی قواعد مربوط باوزان و بحورشعری واصطلاحات آنراهم ازعروض عربی عاریه کنند.

نکتهٔ مهم قابل ذکر در این مورد آنست که امکان تطبیق اوزان شعرپارسی برقوالب ومقیاسهای عروضی وعاریت کردن قواعدواصطلاحات عروض عربی هیچگاه دلیل تقلید اوزان عربی نیست. بعبارت دیگر شعر پارسی دری بتقلید ازاوزان عربی ساخته نشد وهیچگونه شباهت قطعی میان اوزان عربی وفارسی نیست مگردرمواردی که تازی گویان اوزان ایرانی ازقبیل بحرمتقارب محذوف ومقصور یابحرهزج مسدس محذوف ومقصور و وزن ترانه (رباعی) را از ایرانیان گرفته ویا آنکه ایرانیان بتقلید پاره‌یی ازاوزان مخصوص عربی مبادرت کرده وآنهارا از راه تکلّف درشعرپارسی راه داده باشند.

قبول قواعد واصطلاحات عروض عربی درشعرپارسی برای عروضیان همواره مشکلاتی ایجاد نموده وآنان را بقبول استثناء ها و مسامحات و ارتکاب اشتباهات وادار کرده است[1].

۱۲) تذکره نویسان ومؤلّفان ادبی فارسی دربارهٔ نخستین کس یا نخستین کسانی که پیش ازدیگرشاعران پارسی گوی بایجادآثارمکتوبی مبادرت کرده و اشعار خود را بروش جدید منظوم ساخته باشند، متّفق

۱ــ المعجم شمس قیس، صفحات مذکور در حاشیهٔ صحیفهٔ پیشین.

نیستند. هریك درین باره سخنی گفته واز شاعری نام برده است[1]. نکتهٔ مسلّم آنست که قدیمترین شعر مکتوب دری درنیمهٔ اوّل قرن سوّم هجری درخراسان ساخته‌شد واوّلین شاعرانی که نام آنان درمآخذ تاریخی آمده است اینانند: حنظلهٔ بادغیسی (ازبادغیس خراسان) که وفات‌اورا درسال ۲۲۰ هجری (۸۳۵ میلادی) نوشته اند؛ محمود ورّاق هروی (م. ۲۲۱ هجری = ۸۳۵میلادی)؛ محمّدبن وصیف سگزی معاصر یعقوب لیث و عمرو بن لیث صفّاری [که قدیمترین شعر خود را در میانهٔ قرن سوّم (حدود۸۶۵میلادی)سرود]؛ فیروزمشرقی(م.۲۸۳هجری =۸۹۶میلادی)؛ بوسلیك گرگانی معاصر عمرولیث؛ مسعودی مروزی صاحب نخستین شاهنامهٔ منظوم پیش‌ازفردوسی که شاهنامهٔ خود را در اواخر قرن سوّم هجری (اوایل قرن دهم میلادی) ساخت.

بعد ازین شاعران کم اهمیتست که نخستین شاعر بزرگ ایران یعنی رودکی‌سمرقندی(م. ۳۲۹ = ۹٤۰ میلادی) که اورا بحقّ «استاد شاعران» لقب داده‌اند، ظهور کرد.

۱۳) دورهٔ سلاطین سامانی که درسال۳۸۹هجری (۹۹۸ میلادی) متصرفاتشان بدست دوسلسلهٔ غزنوی و آل افراسیاب تجزیه شد، بهترین دورهٔ ترویج زبان فارسی‌دری‌بود. سامانیان کوشش بسیار کردند تاپارسی

۱ـ دربارهٔ همهٔ این اقوال وهمهٔ کسانی که بنام نخستین شاعرپارسی گوی درمآخذمختلف یاد شده‌اند رجوع کنید به: تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱، چاپ سوم، ص ۱۶۳-۱۷۹.

دری را ازطرفی بجای زبان پهلوی وازطرفی بجای زبان دینی عربی ترویج دهند و درین مجاهدات خود توفیق کامل یافتند چنانکه درعهد آنان درماوراء النّهروخراسان شاعران ونویسندگان بسیارظهور کردند که نام دستهٔ بزرگی ازآنان در کتب تاریخ وقصص وتراجم وتذکرها و کتابهای لغت و جُنگها باقی مانده است.

دولتهای غزنوی و آل افراسیاب یاایلك خانیه(۳۲۰-۵۶۰هجری = ۹۳۰-۱۱۶۵ میلادی) در ماوراء النّهروخراسان از میراث ادبی سامانیان برخوردارشدندو دردربار آنان بنام عدهٔ زیادی شاعراستادبازمیخوریم. نزدیك بتمام شاعران بزرگ دورهٔ سلطان محمود غزنوی (۳۸۷-۴۲۱هجری = ۹۹۷-۱۰۳۰میلادی)وسلطان مسعود(۴۲۱-۴۳۲هجری = ۱۰۳۰-۱۰۴۰ میلادی) تربیت یافتهٔ دورهٔ سامانی بوده‌اند. اینست که شاعران بزرگ نام آوری را مانند فردوسی وفرّخی وعنصری که هریك نمایندهٔ سبکی درشعر فارسی اند، باید پرورش یافتهٔ عهدسامانی شمرد چنانکه محمودغزنوی هم خود تربیت شدهٔ همان عهد بود وتشکیلات حکومت سامانی را دردربار خود دنبال کرد.

درهمین دورهٔ سامانیست که براثر علاقهٔ شدید ایرانیان بآداب و رسوم و افتخارات ملّی و توجّه بنوشتن کتابهایی در تاریخ ایران قدیم (شاهنامها) ونظم آنها بشعرپارسی، شاهنامهٔ منظوم مسعودی مروزی و گشتاسپنامهٔ[1] دقیقی (م. در حدود ۳۶۸ هجری = ۹۷۸ میلادی) و

[1] ـ گشتاسپنامه نامی است که برهزار بیت از شاهنامهٔ دقیقی درشرح پادشاهی گشتاسپ می نهم تا باشاهنامهٔ فردوسی اشتباه نشود.

شاهنامهٔ فردوسی طوسی (۳۲۹-۴۱۱ هجری = ۹۴۰-۱۰۲۰ میلادی) بنظم درآمد. شاهنامهٔ فردوسی نمونهٔ کامل نوع شعر حماسی در ایرانست و ترجمه‌هایی که از آن بغالب زبانها شده است اهمیّت جهانی آنرا بخوبی میرساند و بر اثر نفوذی که در ادبیات فارسی پیدا کرده بعد از آن تا دورهٔ معاصر ماهر منظومه که در زبان فارسی در حماسه‌های ملّی و دینی یا تاریخی ساخته شد (وعدهٔ آنها نیز بسیارست)، بتقلید از آن و بهمان وزن و روشی بوده‌است که فردوسی بکار برد.

۱۴) تا اواخر قرن چهارم شعر فارسی منحصر بگویندگان خراسان وماوراءالنّهر بود که لهجهٔ دری لهجهٔ محلّیشان شمرده میشد لیکن از آن هنگام بتدریج در ناحیهٔ قومس[۱] و ری هم بشاعرانی بازمیخوریم که لهجهٔ پارسی دری را که بالهجهٔ محلّی آنان نزدیك بود برای شاعری بر گزیدند. از ناحیهٔ قومس نخست منوچهری (م. ۴۳۲ = ۱۰۴۰ میلادی) که در جوانی در گذشته، زبان بشاعری گشود و سبك زیبای خودرا درادب فارسی ایجاد کرد؛ و از ری در اواخر قرن چهارم و آغاز قرن پنجم هجری دو شاعر بزرگ بنام منطقی و غضایری (م. ۴۲۶ = ۱۰۳۴ میلادی) پدید آمدند و بجای آنکه مانند همعصر خود بُندار رازی لهجهٔ ری را برای سخنگویی ترجیح دهند، بپارسی دری هنرنمایی آغاز کردند.

هنوز چندی از آغاز حملهٔ ترکمانان سلجوقی بایران نگذشته بود

۱- ناحیه‌یی بین بیهق و ری (سمنان و دامغان و شاهرود و بسطام امروزی). معجم البلدان.

که آذربایجان را نیز درقلمرو ادبیات دری می‌یابیم. درهمان‌حال که یك شاعرخراسانی بنام علی‌بن‌احمد اسدی طوسی (م. ٤٦٥ هجری=١٠٧٢ میلادی) بآذربایجان مهاجرت کرده ودر اران ولایت معروف ایرانی در شمال شرقی آذربایجان قدیم‌سکونت گزیده بود، شاعرجوان‌دیگری‌هم بنام قطران درتبریز لهجهٔ دری‌را برای‌شاعری برلهجهٔ زیبای‌ایرانی‌خود (آذری) ترجیح داد و با مطالعاتی که در دیوانهای شاعران خراسانی و ماوراءالنّهری کرد، درشاعری‌استادشد.ازین‌پس آذربایجان‌یکی‌ازمراکز مهم ادبیات دری شد وشاعرانی نامبردار مانند ابوالعلاءِ گنجوی وفلکی شروانی (م. ٥٨٧ هجری=١١٩١میلادی) و خاقانی شروانی (م. ٥٩٥ هجری=١١٩٨میلادی)ومجیربیلقانی(م. ٥٨٦هجری=١١٩٠میلادی) و نظامی گنجه‌یی (م. ٦٠٢هجری=١٢٠٥میلادی) درعرصهٔ ادب فارسی ظاهرشدند ودرهمین محیط ادبیست که داستان‌سرایی واشعارتمثیلی[1] در ایران که ازعهدرودکی آغازشده‌بود، بمرحلهٔ کمال رسید.

رواج شعر دری درسایر نواحی غربی ایران بسرعت آذربایجان صورت نگرفت، لیکن دراواخرقرن ششم هجری(آغازقرن١٣میلادی) اصفهان مرکزادبی‌بزرگی بود که علاوه برداشتن شاعرانی استاد مانند شرف‌الدّین شفروهٔ ورفیع لُنبانی وجمال‌الدّین محمّد اصفهانی (م. ٥٨٨ هجری=١١٩٢میلادی) وپسرش کمال‌الدّین‌اسمعیل (م.٦٣٥هجری=

١ـ اصطلاح شعرتمثیلی را بجای شعردراماتیك *(dramatique)* بکار میبرم.

۱۲۳۷ میلادی) شاعران دیگری را هم از خراسان و آذربایجان بخود جلب کرد.

درهمان‌حال که ایلغارهای طوایف مغول وتاتار ودیگرقبایل زرد پوست آسیای مرکزی برایران ادامه‌داشت ، یك شاعر بزرگ استاد در جنوب‌ایران تربیت می‌یافت واوسعدی‌صاحب گلستان‌وبوستان‌وغزلهای مشهورست(۶۰۶ـ۶۹۴ هجری = ۱۲۰۹ـ۱۲۹۴ میلادی). درقرن هفتم هجری‌فارس بوجود شاعران و نویسندگان دیگری نیز آراسته بود که بعضی‌مانند مجدهمگر(م.۶۸۶هجری = ۱۲۸۷میلادی) ازهمان سرزمین برخاسته وگروهی دیگر از پیش ترکتاز مغول بآن سرزمین پناه برده بودند. بهرحال مرکز ادبی‌فارس درقرن هفتم‌وهشتم هجری منشاءِ آثار مهمّی در ادب فارسی شد که سعدی و حافظ را میتوان در رأس آنها قرار داد .

خلاصهٔ سخن آنکه ازاواخرقرن چهارم وعلی الخصوص از اوایل قرن پنجم هجری‌ببعد شعرپارسی دری که تاآن روزگارمنحصربمشرق بود ، بمغرب پشتهٔ ایران‌وبعراق راه جست وشاعرانی بزرگ درقومس و ری‌وآذربایجان واصفهان وفارس‌بوجودآمدند وحتّی‌پدیدآمدن مراکز جدید غربی‌موجب مهاجرت بعضی‌ازشاعران شرقی‌بآن نواحی گشت از قبیل اسدی طوسی ، سیّد حسن غزنوی (که چندی درعراق بود) ، اثیر اخسیکتی، ظهیرفاریابی‌ونظایر آنان.

مسلّماً وجود شاعردوستانی درمیان سلسله های سلاجقهٔ عراق و امارتهای‌شروانشاهی و رَوّادی و شدّادی وباوندی و اتابکان آذربایجان و عراق وفارس درتشکیل‌مراکزجدید ادبی‌مغرب پشتهٔ‌ایران مؤثربود.

۱۵) تجاوزشعر دری از مشرق بمغرب و یافتن محیطهای مادّی ومعنوی نو البتّه در زبان شعروافکارشاعران پارسی گوی وحتّی‌درسبك آنان تغییرات عمده ایجاد کرد زیرا در همان حال که آنان زبان پارسی دری را که بالهجه‌های محلّیشان‌نزدیك بوده‌است، می‌پذیرفتند، ازلهجه های محلّی‌هم کلمات وترکیبات وطریق بیان معانی را وام میکردند و علاوه برآن افکارزمان ومحیط زندگی‌خودرا نیزدرشعردخالت‌میدادند.

انتقال شعرونثرپارسی بمغرب پشتهٔ‌ایران فرصت تازه‌یی‌بود برای دستهٔ لهجه های غربی ایران که بتوانند از انزوای چند صد سالهٔ بعد از سقوط ساسانیان بیرون آیند. این انتقال موجب شد بسیاری از مفردات و ترکیبات که تا قرن ششم در شعر ونثر پارسی دری راه جسته ومتعلّق بدستهٔ لهجه‌های‌شرقی‌ایران ، خاصه لهجه‌های‌خراسان‌قدیم‌وماوراءالنّهر وسیستان بود ، جای‌خودرا بمفردات وترکیباتی ازدستهٔ لهجه‌های غربی دهدواین‌وضع‌را حتّی درقواعد دستوری‌وشیوهٔ بیان‌شاعران‌ونویسندگان نیزملاحظه می کنیم. بنابرین انتقال شعرونثر از مشرق بمغرب بمنزلهٔ مبداءِ تحوّلی‌درادبیات‌فارسی‌وحتّی زبان‌فارسی گردید وهمچنین‌درشیوهٔ فکری‌وسبك سخن‌تغییری عظیم‌حاصل‌شدودربرابرسبکهای‌متّحدالشکل

خراسانی (ترکستانی) سبکهای تازهٔ شاعران آذربایجان و عراق و فارس پدید آمد که ذهن کُلّیت جوی برخی از سخن‌شناسان ما بر مجموعهٔ آنها عنوان «سبک عراقی» نهاد.

۱۶) از حدود قرن پنجم هجری ببعد شعر فارسی در خارج از پشتهٔ ایران نیز پایگاههایی بدست آورد. این مراکز هرچه بر عمر دوستداریشان نسبت بشعر و ادب فارسی گذشت، بیشتر توسعه یافتند از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم اولیاءِ دولت نوخاستهٔ غزنوی میکوشیدند اراضی وسیع و پر نعمتی را که در جنوب شرقی مستملکات آنان قرار داشت فراچنگ آورند و آن سرزمین‌های آبادان عبارت بوده است از ولایات اطراف رودخانهٔ سند. در نتیجهٔ مهاجمات متعدّد که امیر ناصرالدّین سبکتکین (م. ۳۸۷ هجری = ۹۹۷ میلادی) و پسرش امیر محمود بدین ناحیه کردند بسیاری از هندوان قبول اسلام نمودند یا تحت قیمومت حکومت فارسی زبان غزنوی در آمدند. پیداست که دولت غزنوی برای نگاهداری این سرزمین دسته‌های نظامی بزرگی از خراسانیان و اهل مشرق ترتیب می‌داده و بنواحی مفتوح می‌فرستاده است؛ چنانکه بتحقیق میتوان گفت که اسلام با زبان فارسی بسرزمین سند و از آنجا بدیگر نواحی هندوستان راه یافت، و نه تنها زبان سیاسی و نظامی شد بلکه عنوان یك زبان مقدّس دینی یافت. بعد از محمود (م. ۴۲۱ هجری = ۱۰۳۰ میلادی) چنانکه میدانیم حکومت غزنوی همچنان در سرزمین مفتوح هند برقرار ماند و حتّی بعضی از سلاطین این سلسله هم کوشیدند تا نواحی تازه‌یی از هندوستان را

برمتصرفات قدیم غزنوی بیفزایند. اینست که ازاواسط قرن پنجم ببعد در مراکز مهم حکومت سند و پنجاب و ولایتهای نزدیك باین نواحی زبان فارسی رائج بوده وشاعرانی بدین زبان از بلاد آن حدود برمی خاسته‌اند.

کهن ترین مراکز شعر فارسی در این ناحیه «لاهور» است که از جملهٔ قدیمترین شاعران پارسی گوی آنجا «نُکَتی لَوهوری» را ذکر کرده‌اند[1] وچیزی ازشیوع شعردرآن سامان نگذشت که یکی از ارکان شعر پارسی یعنی مسعودسعد لاهوری در آن شهرازمیان یك خاندان مهاجر ایرانی برخاست.

بعدازغزنویان متصرفات آنان درافغانستان وهندوستان بدست سلاطین شنسبانی غور(۵۴۳-۶۱۲هجری=۱۱۴۸-۱۲۱۵میلادی)وممالیك آنان افتاد. غوریان وسلسله‌های ممالیك غوری همه پارسی گوی وحامی پارسی گویان بودند وعلی الخصوص دستگاههای سلطنت سلسله‌های شمسیه وخلجیه وتغلقیّه وجزآنها پناهگاه‌خاصی برای گریختگان ازبرابرمغولان، وادبا وشاعران گردید. بدین ترتیب زبان فارسی در یك دورهٔ متمادی در هندوستان ریشه گرفت وازقرن هفتم ببعد عدهٔ کثیری ازشاعران ونویسندگان پارسی گوی در آن سرزمین پهناورظهور کردند تا آنکه دورقدرت بگورکانیان (امپراطوران مغول هند) که‌اولادظهیرالدّین بابرتیمور ی‌بند رسید(۹۳۲-۱۲۷۵ هجری=۱۵۲۵=۱۸۵۷میلادی) ودر عهد آنان وسلسله‌ها وامارتهای تابعشان درهندوستان، سرزمین مذکورمرکزعمده وقابل توجّهی برای

۱ـ لباب‌الالباب. چاپ تهران، ۱۳۳۵، ص۲۹۰-۲۹۱.

شعرپارسی ومحل اجتماع شاعران پارسی گوی شده بود که غالب آنان درخود سرزمین‌هند ولادت ودرآن سامان تربیت یافته بودند.

ازاوایل دورهٔ سلجوقیان چند سلسلهٔ تابع آنان درآسیای صغیرو شام بوجود آمد، مانند سلاجقهٔ آسیای صغیر (اولاد قتلمش‌بن اسرائیل) وسلاجقهٔ شام (اولاد تتش بن الب ارسلان) وامرای دانشمندی (سیواس - قیساریه - ملطیه) و سقمانیان (خلاط) و امرای بگتکین (اربل)واتابکان زنگی (الجزیره و شام) و اتابکان ارتقی (دیاربکر) وجز آنها...

حکومت بعضی ازین سلسله‌ها تااواخرقرن هفتم‌هجری هم‌امتداد داشت. تمام این سلسله‌ها یا تابعیت مستقیم ازسلطنت مرکزی سلجوقی داشتند ویا تربیت‌شدگان همین‌سلسله بوده‌اند، وچون‌زبان رسمی‌دربار سلجوقی زبان فارسی‌بود، بهمین سبب حکومتهای تابع آنان درآسیای صغیرو شام ویا حکومتهای اتابکان که در آن‌نواحی تشکیل شد، وسیلهٔ نشرزبان‌فارسی‌درقلمروحکومت خودشدندوازینجاست که‌ازحدود قرن هفتم ببعد بشاعران و نویسندگان پارسی گوی در نواحی مذکور باز میخوریم ومخصوصاً دورهٔ حکومت آل عثمان از ۶۹۹هجری(=۱۲۹۹ میلادی) ببعد از دوره های مهم رواج زبان پارسی وتمرکز آثار فارسی گویان وظهورشاعران ونویسندگان متعدّد درآسیای صغیر گردید.

زبان فارسی‌دراین نواحی که گفته‌ایم، ودرنواحی‌دیگری ازآسیا مدتها زبان طبقات عالیه و بمنزلهٔ زبان عربی درنخستین قرنهای هجری

برای ملل مسلمان ونیز بمنزلهٔ زبان فرانسه دراروپای قرن هجدهم بوده است و پیداست که ازمیان آن طبقات نویسندگان وشاعرانی بزبان پارسی ظهور کرده زبا آثارخود بروسعت دامنهٔ ادبیات فارسی افزودند.

اگر بخواهیم درین مختصر تاریخ شعرفارسی را در همهٔ نواحی مذکورذکر کنیم شاید ازغرض اصلی بازمانیم. اینست که جز در موارد لزوم سعی خواهیم کرد تاریخ شعر فارسی را فقط در داخلهٔ نجد ایران مورد مطالعه قراردهیم.

۱۷) **انواع شعر** درنظر ایرانیان دورهٔ اسلامی بیشتربحسب هیأت ظاهری آنها تقسیم میشد. علّت اساسی این تقسیم دور از منطق آن بود که ادبای اسلامی شعررا بنحوی غیرمنطقی وباتوجّه بهیأت ظاهر آن تعریف میکردند و میگفتند: شعر «درعرف جمهور کلام موزون مقفّی» است[۱] وبرخی برین تعریف «متکرّر» و «مقصود» را هم افزوده‌اند.

امّا تعریف شعردرنزد منطقیان اسلامی که روش ارسطو را پیروی میکرده‌اند، بروجهی دیگرست. خواجه نصیرالدّین طوسی گوید: «صناعت شعر ملکه‌یی باشد که باحصول آن برایقاع تخیّلاتی که مبادی انفعالاتی مخصوص باشد، بروجه مطلوب قادرباشند»[۲] لیکن این تعریف درمیان مسلمانان همواره بیك نوع باقی نماند، یعنی تعریف وحدّی که ادبای اسلامی برای شعر بکارمی بردند

۱ـ معیارالاشعار، خواجه نصیرالدین طوسی. چاپ تهران، ۱۳۲۰ هجری قمری، ص۲

۲ـ اساس‌الاقتباس. چاپ آقای مدرس رضوی، دانشگاه تهران، ۱۳۲٦، ص ۵۸٦.

بتدریج باتعریف منطقی آمیزش یافت وتعریف دیگری را که جامع بین تعریف منطقی و تعریف ادبی شعر بود بوجود آورد. خواجه نصیرطوسی میگوید : « اطلاق اسم شعر درعرف قدما برمعنی دیگر بوده است ودرعرف متأخّران برمعنی دیگرست و محقّقان متأخر شعر را حدّی گفته‌اند جامع هر دو معنی بروجه اتم ، وآن اینست که گویند : شعر کلامیست مخیّل مؤلّف از اقوالی موزون متساوی مقفّی»[۱]

۱۸) باتوجّه بتعریف شعر درعرف ادباشعر را به : مثنوی، قصیده، غزل، قطعه ، ترکیب ، ترجیع ، رباعی، دوبیتی ، مسمط ، مخمّس وغیر تقسیم میکنند. درین تقسیم فقط بهیأت ظاهر اشعار توجّه شده است . در مثنوی که برای موضوعات مختلف مخصوصاً داستانها وقصص و تمثیلات بکار میرود هردو مصراع[۲] باید هم قافیه و تمام بیت[۳] های یك منظومه از یك وزن باشند . در قصیده وزن تمام ابیات و قافیهٔ آنها یکسانست و موضوع آن میتواند وصف یا وعظ یا مدح یا هجو یا موضوعات حماسی وغنائی و امثال آنها باشد ولی غزل وتغزل که ازحیث ظاهر مانند قصیده و از حیث

۱ـ اساس‌الاقتباس، ص۵۸٦؛ ونیز رجوع شود به معیارالاشعار ص۲. ازمیان ادباءِ فارسی‌زبان نظامی‌عروضی ازصناعت شاعری تعریفی که تاحدی متوجه موضوع ومعنی هردو باشد کرده‌است. چهارمقاله ، چاپ‌لیدن، ص۲٦.

۲ـ مصراع یافرد نیمی ازیك شعر است؛ یعنی کلام موزون غیرمتکرر

۳ـ ازاجتماع دومصراع یك بیت پدیدمی‌آید.

شمارهٔ ابیات کوچکتر از آنست ، معمولا بموضوعات غنائی اختصاص دارد خواه عاشقانه باشد و خواه عارفانه. ترکیب و ترجیع دو نوع نزدیك بیکدیگرند، هردو از چند «بند» پدید میآیند و آن بندها از حیث وزن یکسان و از حیث قافیه مختلف اند ولی موضوع هر ترکیب و ترجیعی باید تا آخر منظومه تغییر نکند. رباعی و دوبیتی از چهار مصراع ترتیب می‌یابد و در موضوعات گوناگون فلسفی و عرفانی و عشقی و امثال آن بکار می‌رود[1]. از چند مسمّط که هریك شش مصراع و از چند مخمّس که هریك پنج مصراع دارند منظومهای هم وزنی که دربارهٔ یك موضوع معین باشد ایجاد میشود. هیچیك ازین انواع شعر که برشمرده‌ایم موضوعهای معین و مشخّصی ندارد. مثلا مانعی در کار نیست که یك قصیده در موضوعهای مختلفی از قبیل تغزّل (غزل)، مدح، اندرز، هجو، تصوّف و حکمت بکار رود و یا موضوع یك غزل مدح و عرفان و حکمت و عشق و نظایر آنها باشد.

اگر بخواهیم موضوع شعر را مبنای تقسیم آن قرار دهیم بحث در بارهٔ اشعار فارسی آسانتر و بهتر صورت خواهد پذیرفت. درین صورت میتوان

۱ـ رباعی و دوبیتی را اصلا «ترانه» می گفته‌اند. دوبیتی های فارسی عادةً در وزن هزج مسدس مقصور یا محذوف گفته میشود و رباعیها در وزن خاصی که از متفرعات بحر هزج مثمن و با زحافات مختلف است (مانند: مفعول مفاعلن مفاعیلن فع؛ مفعول مفاعلن مفاعیلُ فعل وجز آنها...). این هر دو وزن بی تردید ایرانی خالصست. ـ ترانه همچنانکه گفتیم درموضوعات مختلف عشقی، حکمی، عرفانی، اخلاقی، مدح، هجو بکار میرود وهمواره متضمن مضمون کوتاهی است که باید درچهار مصراع و گاه درمصراع چهارم گنجانده شود.

اشعار فارسی را درموضوعات ومسائل درباری ، حماسی ، غنائی وغزل ، داستان ، وعظ وحکمت ، عرفان ، دین ، انتقاد وهزل جای داد.

۱۹) شعردرباری. اگربخواهیم تاریخ شعرفارسی‌را بدرستی‌مطالعه کنیم ناگزیریم نخست بوضع آن در دربارهای سلاطین متوجّه شویم زیرا در حقیقت علاقهٔ امرای ایرانیست که شعرفارسی را احیاء کرد و توسعه ورواج بخشید و نگاه داشت. بعدازآنکه دربارهای مشهور مشرق مانند دربارهای صفّاری وسامانی وزیاری وغزنوی هریك بنحوی‌حمایت شاعران پارسی گوی را برعهده گرفتند ، شعر بصورت کاملا رسمی د دربارها راه یافت و شاعران از اعضاءِ لازم دربارها شمرده شدند. نه تنها شاهان بلکه شاهزادگان وامرای سپاه و وزیران وحتّی بیشتر حکّام و بسیاری از خاندانهای متنفّذ که ریاست دینی در نواحی ایران داشتند ، هریك عده‌یی شاعررا دردستگاههای خود نگاهداری میکردند ؛ بدانان وظیفه وراتبهٔ خاص‌می‌پرداختند وزندگی آنانرا تحت رعایت میگرفتند. درمقابل ، شاعران موظّف بودند در اعیاد و ایّام رسمی ولشکرکشیها قصایدی درتهنیت ومدح و گاه رثاء بسازند وپیداست که دربرابراین امر مخصوصاً ازکسانی که وظیفهٔ خاص نمی گرفتند، انتظار دریافت صلات وعطایا داشتند. برای‌موضوع مدح عادةً ازقصیده‌استفاده میشدزیرا این نوع شعرباقوالب وتعبیرات‌آماده وبافخامت وزیبایی الفاظ وروش خاصی که درخواندن‌آن معمولست ، برای بیان مناقب وذکر موارد فضیلت و

برتری ممدوح از هر نوع دیگر آماده‌تر بود. شاعر معمولا قصیده را با تغزل یا تشبیب آغاز میکرد و سپس وارد مدح ممدوح میشد و سرانجام آنرا بدعای ممدوح ختم مینمود. گاه دراین قصاید وصف جنگهای ممدوح نیز بمیان می‌آمدودرین صورت‌ازقلاع دشمن‌و کیفیّت گشودن آنها ومیدانهای جنگ ولشکر کشیهای صعب‌ودشوار و وسایل‌جنگ‌وامثال اینها نیزدر آنها یاد میشد. وبازهمین‌نوع ازشعر بشاعران‌فرصت میداد که ازمجالس بزم وسرورشاهان ، باغها و کاخهای آنان‌ومجالس‌رسمی‌سلاطین نیزسخن گویند و در ضمن بذکر اوصاف دل انگیزی از مظاهر مختلف طبیعت و اشیاءِ گوناگون بپردازند.

معمولا قصائد بامقدّمه‌هایی که آنهارا بتقلید ازشعرعربی (تشبیب یا نسیب) گویند شروع میشد. درین‌قسمت شاعران بذکراوصاف مظاهر مختلف طبیعت ، واشیاء ، وچیستانها، و یاوصف معشوق و روی وموی و وصال‌وفراق او، وامثال‌این‌امورمیپرداختند وازآن بمدح تخلّص‌میکردند این‌قسمت ازقصاید جنبهٔ غنائی قوی دارد.

درحقیقت وواقع آزادی‌شاعران درایراد این‌افکارمختلف درقصاید درباری باشعارمدحی‌جنبهٔ هنری‌خاصی‌بخشیده وآنرا ازصورت خشك و یکنواختی که ممکن‌بود پیدا کنند بیرون‌آورده‌است وازهمینجاست که دیوان مدّاحان پارسی گوی باآنکه قاعدةً باید ارزش‌موضوعی‌خاصی در روزگاران‌بعدازآنان نداشته‌باشد، همواره مورد توجّه‌وعلاقهٔ سخندانان بوده است.

نوع شعر درباری فارسی از همان ابتدای ادبیات فارسی از دربارهای طاهری و صفّاری پیدا شد ولی کمال آن درعهد سامانیان (۲۶۱–۳۸۹ هجری = ۸۷٤–۹۹۹ میلادی) که بر ماوراء النّهر وخراسان حکومت میکرده‌اند حاصل شد. شاعران این دورهٔ مهم ادبی در دستگاههای مختلف امرای سامانی، چغانی، فریغونی، زیاریان، سپهسالاران خراسان، وچند تن از آنان در دربار دیلمیان ری، پراگنده بودند. شمارهٔ این شاعران بسیار بست و نامهایشان در کتب قدیم ادب ازقبیل ترجمان البلاغهٔ رادویانی، لغت فرس اسدی، چهارمقالهٔ نظامی عروضی وحدائق السحر رشید وطواط و المعجم شمس قیس و جُنگها و تذکره‌ها دیده میشود و در رأس آنان شاعران بزرگی ازقبیل رودکی (م. ۳۲۹ هجری = ۹٤۰ میلادی)، شهید بلخی (م. ۳۲۵ هجری = ۹۳۶ میلادی)، خسروانی، بوشَکور بلخی، دقیقی (مقتول درحدود ۳۶۸ هجری = ۹۷۸ میلادی)، منجیك ترمذی، منطقی رازی، خسروی سرخسی، کسائی مروزی، قرار دارند[1].

ازمیان این شاعران جز بعض معدود غالباً آثارخودرا بسبب طول زمان و کهنگی زبان و بسبب آنکه محل زندگانی وشاعریشان میدان تاختهای پیاپی زرد پوستان قرار گرفته بود، ازدست داده‌اند.

بزرگترین شاعر این عهد رودکی است. وی شعر پارسی را از حالت ابتدایی وسادهٔ خود بیرون آورد، درانواع مضامین و اقسام مختلف شعر

۱– نام بیشتر شاعران این عهد رابا غالب آثار وابیات موجودشان درجلد اول تاریخ ادبیات درایران آورده‌ام (چاپ سوم ص ۳۶۹–۵۳۱).

ازقبیل قصیده ، غزل ، مثنوی، رباعی وترانه وارد شد وازهمهٔ آنها پیروز بیرون آمد. بقولی که معقولتر ومقبولترست صد هزار بیت وبقولی دیگر که قبول آن دشوار مینماید یك میلیون و سیصد هزار بیت شعر از خود بیادگار گذاشت[1]. کتاب کلیله ودمنه‌را بنظم در آورد وقصیده‌های بزرگ وغزلهای لطیف ساخت. بهرحال رودکی پدر شعر فارسی است واز همینجاست که شاعران بعدازوی که مدتها بپیروی ازو اقرارداشته‌اند، استادشاعران و سلطان شاعرانش لقب داده‌اند.

بعدازرودکی ازبزرگترین کسانی که قصیده و مدح و تغزل را بجانب کمال بردندیکی دقیقی است که بقول فردوسی: «بمدح افسر شهریاران بدی»، ودیگر کسائی ولبیبی که هردواز استادان مسلّم قصیده درپایان عهد سامانی وابتدای دورهٔ غزنوی شمرده میشوند و برخی اوصاف طبیعت که ازآثار آنان باقی مانده است هنوز از امهات اشعار پارسی شمرده میشود.

دربارسلطان محمود غزنوی (۳۸۷ـ۴۲۱ هجری = ۹۹۷ـ۱۰۳۰ میلادی) و پسرانش محمّد (۴۲۱ هجری = ۱۰۳۰ میلادی) و مسعود (۴۲۱ـ۴۳۲ هجری = ۱۰۳۰ـ۱۰۴۰) بوجود گروه بزرگی از شاعران استاد مزیّن بود مانندزینبی علوی، بهرامی سرخسی، منشوری سمرقندی،

۱ـ این اختلاف ازدو نوع تفسیرومعنایی بوجود آمده است که میتوان از شعر ذیل از رشیدی سمرقندی شاعرمعروف دربارآل افراسیاب کرد :

گرسری یابد بعالم کس بنیکوشاعری رودکی‌رابرسرآن شاعران زیبدسری
شعر اورا بر شمردم سیزده ره صد هزار هم فزون آید اگرچونانکه باید بشمری

مسعودی غزنوی ، فرّخی (م. ۴۲۹ هجری = ۱۰۳۷ میلادی) ، عنصری (م.۴۳۱هجری = ۱۰۳۹میلادی) ومنوچهری (م. ۴۳۲ هجری = ۱۰۴۰ میلادی). نکات اصلی که دراختصاصات سبکی بعضی ازین شاعران بزرگ قابل توجّهست درمتن کتاب آمده‌است. برروی هم باید دانست که سبك دورهٔ اوّل (غزنوی که به۴۳۲ هجری = ۱۰۴۰ میلادی ختم‌میشود) متمّم ومکمّل سبك شعردورهٔ سامانی‌است وتغزلات وتشبیبات وقصائد دراشعار این شاعران بنسبت بسیار روشنی ازعهد سامانیان پیشتر رفت و در آنها اوصاف مختلف و گوناگون مورد توجّه قرار گرفت. عنصری‌استادبسیار بزرگ قصیده، که سخنان خودرا بمدح ووصف لشکرکشیهای‌محمود وقف کرده‌است، دردقت‌الفاظ ورقّت معانی‌وحسن‌ترکیب کلمات ومهارت درتلفیق‌عبارات وباریك‌اندیشی وخیال‌پردازی‌وچیره‌دستی دربیان‌مضامین و مطالب نو و در پیش گرفتن منطق شاعرانهٔ خاصی که مسلّماً معلول اطّلاعات منطقی و حکمی اوست ، مشهورست. شاعر استاد دیگر یعنی فرّخی درتغزّلات لطیف ورقت عواطف و وصفهای بسیار زیبای طبیعت و معاشیق و ممدوحان و اعمال آنها و میدانهای جنگ ، که همه مقرون بمهارت وسادگی‌زبان‌هستند، ونیزایراد سخن‌سهل‌ممتنع، استادبی‌بدیل و مورد پیروی آیندگان بوده است . امّا منوچهری سوّمین استاد دربار غزنوی‌است که توانست باابداع روش‌خاصی درسخن مدّتها درشعرفارسی مؤثرباشد. منوچهری نیزدروصف وآوردن تشبیبهای طولانی درابتدای قصائدچیره‌دست‌است. ریزه‌کاری وتنوّق اودراوصاف مختلف وقوّت اودر

ایراد تشبیهات مخصوصاً تشبیهات مرکّب ومتخیّل وعلاقهٔ خاصش بوصف شراب واحوال گوناگونی که از رز تاساغر می حاصل میکنند، ونیز قدرت بی‌سابقه‌اش درابداع ترکیبهای نو ویرا ازسرآمدان سخن فارسی کرد.

درهمین‌اوان دردرباربوئیان ری نیزشاعرانی‌مانند بُندار وغضائری (م. ٤٢٦ هجری = ١٠٣٤ میلادی) سرگرم ادامهٔ روش شاعران عهد سامانی‌بودند. بندار علاوه برشعردری‌بزبان‌ری‌نیز شعرمیساخت وغضائری گذشته ازآخرین امرای‌دیلمی ری سلطان محمود غزنوی‌را نیزستایش می کرد.

تکامل شعردرباری دردورهٔ اوّل غزنوی‌باعث شد که سبك شاعران آن دوره با تفاوتهای ناچیز تا قسمتی از قرن ششم هجری امتداد یابد. شاعران بزرگی‌مانند اسدی (م. ٤٦٥هجری = ١٠٧٢ میلادی) وقطران (م. ٤٦٥هجری = ١٠٧٢ میلادی) دردربار امرای آذربایجان واران ؛ ـ وجوهری‌صایغ‌هروی، وروحانی‌سمرقندی، وشاه بورجا، ویمینی‌غزنوی، وبُلفرج رونی(متوفی‌درمیان‌سالهای٤٩٢ـ٥٠٨هجری =١٠٩٨-١١١٤ میلادی)، ومسعودسعد سلمان (م. ٥١٥هجری = ١١٢١ میلادی) مبدع معروف حبسیّات درزبان‌فارسی، وعثمان‌مختاری(م ٥٤٤یا٥٤٩هجری = ١١٤٩ یا ١١٥٤ میلادی) در دورهٔ دوّم حکومت غزنوی (٤٣٢ـ٥٨٢ هجری = ١٠٤٠ـ١١٨٦ میلادی) ؛ ـ و سیّد حسن غزنوی (م. ٥٥٦ هجری = ١١٦١میلادی)، ولامعی گرگانی‌پیرومشهورمنوچهری‌درقصائد،

و ازرقی از پیروان چیره دست عنصری ، و برهانی پدر معزّی، ومعزّی نیشابوری (م. میان ۵۱۸-۵۲۱ هجری = ۱۱۲۴-۱۱۲۷ میلادی) ، و ادیب صابر ترمذی (م. ۵۴۶ هجری = ۱۱۵۱ میلادی) ، و عبدالواسع جبلی (م. ۵۵۵ هجری = ۱۱۶۰ میلادی) ، و فتوحی مروزی ، و کافی ظفر همدانی، و بلمعالی‌رازی ، و خالدبن‌ربیع مکّی، وسیفی نیشابوری، ورشیدالدّین‌وطواط (م ۵۷۳هجری = ۱۱۷۷میلادی)، وابوالحسن‌طلحه، وسعید طائی، وفرقدی که همه‌ازمدّاحان سلجوقیان وخوارزمشاهان در قرن‌پنجم‌وششم‌اند ؛ ــ وشاعران‌معروف ماوراءالنّهرمانند روحی‌ولوالجی، دهقان شطرنجی، رشیدی سمرقندی، عمعق بخارایی (م.۵۴۲هجری = ۱۱۴۷میلادی) ، سوزنی‌سمرقندی (م. ۵۶۲ هجری = ۱۱۶۶ میلادی)، ومؤید نسفی وشهاب مؤید نسفی که ازمدّاحان آل‌افراسیاب بوده‌اند ؛ ــ ونظامی عروضی، عبدالرافع هروی ، فرقدی در دستگاه ملوك شنسبانیهٔ غور، همگی‌دراساس‌اقوال وافکارشان‌تابعان شیوهٔ دورهٔاوّل‌غزنوی بودند و طبعاً بمقتضای‌محیط ودورهٔ زندگی‌خودتصرفاتی‌در آن کرده‌اند که‌بیشتر آنها تابع تحوّل تدریجی زبان فارسی است

بعدازقصیده سرایان ومدیحه گویانی که درقرن پنجم‌ویادراوایل قرن ششم تربیت شده و تا اواسط قرن اخیر شاعری کرده بودند ، نوبت بشاعرانی میرسد که در اواسط این‌قرن تربیت یافته و درمیانهٔ قرن ششم شهرت حاصل نموده‌اند. این دسته ازشاعران که دررأس‌آنان اوحدالدّین

انوری (م. ۵۸۳ هجری = ۱۱۸۷ میلادی) قرارداد از شیوهٔ سخن اوایل قرن پنجم تجاوز نموده و بنسبت بسیار زیادی بزبان تخاطب و محاورهٔ عهد خود توجّه کرده‌اند وشعررا ازروشی که شاعران دورهٔ اول غزنوی و سلجوقی داشتند، دورساختند. این دسته نه تنها بزبان محاورهٔ عهد خود که بنسبت بسیار زیادتری بامفردات وترکیبات زبان عربی آمیزش یافته بود توجّه کردند بلکه خلق معانی ومضامین جدیدرا دراشعارخود هم بسیار موردتوجّه قراردادند چنانکه گاه کار ابیات پرمضمون آنها بابهام واحتیاج بشرح و تفسیر کشید. علاوه برین در شیوهٔ جدید استفاده از افکار علمی بصورت مبالغه آمیزی رواج یافت واین هم یکی ازعلل صعوبت فهم اشعار گردید. درمیان شاعران دورهٔ دوّم غزنوی واوایل دورهٔ سلجوقی که قبلا نام برده‌ایم کسانی مانند ابوالفرج رونی وسیّد حسن غزنوی وعبدالواسع جبلی وهمچنین سنایی که نام او درشمارصاحبان اشعارحکمی خواهدآمد، درتغییر سبك شعرپیشقدم دستهٔ اخیر بوده‌اند. شاعرانی که میتوان آنانرا بطور کلّی همقدم با انوری یا تابع سبك او شمرد عبارتند از: اثیرالدّین اخسیکتی (م در حدود ۵۷۷ هجری = ۱۱۸۱ میلادی) و ظهیرفاریابی (م. ۵۹۸ هجری = ۱۲۰۱ میلادی) وشرف الدّین حسام نسفی سمرقندی (اواخر قرن ششم هجری) و سیف اسفرنگی (م. ۶۷۲ هجری = ۱۲۷۳ میلادی) و شمس الدّین بغدادی معروف به شمس خاله و ضیاءِ خجندی (م ۶۲۲ هجری = ۱۲۲۵ میلادی) وشمس طبسی ورضی الدّین نیشابوری مدّاحان آل افراسیاب دراواخرعهد آنان.

در همان حال که شاعران قصیده گوی مشرق سبك تازهٔ خود را دنبال میکردند، در شمال غربی ایران دستهٔ جدیدی از شاعران ظهور کرده بودند که کار آنان از هر حیث درادب فارسی تازگی داشت. این دسته شاعران معروف آذربایجان اند یعنی: ابوالعلاء گنجه‌یی استاد خاقانی، فلکی شروانی (م. ۵۸۷ هجری = ۱۱۹۱ میلادی)، خاقانی شروانی (م. ۵۹۵ هجری = ۱۱۹۸ میلادی)، مجیرالدّین بیلقانی (م. ۵۸۶ هجری = ۱۱۹۰ میلادی). در رأس این شاعران خاقانی استاد صاحب شیوهٔ زبان فارسی قراردارد. وی دراشعار خود زبانی کاملا نو ومتفاوت بازبان شاعران مشرق وافکاری بسیاردقیق وباریك دارد. اصرارفراوان بآوردن مضامین جدید ومعانی نو وترکیبات بی‌سابقه وایرادلغات وترکیبات عربی بسیار و التزام ردیفهای دشوار واستفادهٔ نامحدود از افکار علمی واطّلاعات زمان خود از خصایص اوست.

قصیده سرایی ومدّاحی دریك مرکز ادبی دیگر این عهد نیز باشیوهٔ خاص همراه شد و آن حوزهٔ ادبی عراق وشهرهایی از قبیل اصفهان وهمدان و ری ونظایر آنهاست. ازین حوزه‌ها شاعرانی مانند قوامی رازی (اواسط قرن ششم هجری)، شرف الدّین شفروهٔ (متوفی در اواخر قرن ششم هجری)، رفیع الدّین لُنبانی (متوفی دراوایل قرن هفتم هجری)، جمال الدّین محمّد اصفهانی (م. درحدود ۵۸۸ هجری = ۱۱۹۲ میلادی)، عمادی شهریاری (م. ۵۸۲ هجری = ۱۱۸۶ میلادی)، و کمال الدّین اسمعیل خلاق المعانی (م. ۶۳۵ هجری = ۱۲۳۷ میلادی) برخاسته‌اند. در قصائد این شاعران

بموضوعات کاملا تازه ، افکار نو، تعبیرات و تشبیهات خاص وسخن سهل و توجّه بیشتر بایراد مضامین دقیق ومعانی بسیار بازمیخوریم وباسخن همین دسته ازشاعرانست که سبك معروف عراقی آغازمیشود.

شاعران آذربایجان و عراق معمولا خاندانهایی ازقبیل باوندیان طبرستان ، شروانشاهان ، امرای محلّی آذربایجان ، سلاجقهٔ عراق ، اتابکان آذربایجان وعراق ، بعضی خاندانهای زورمند مانند آل خجند و آل صاعد ونقبای ری و امثال آنان را مدح می گفته واز دستگاههای آنان برخوردار بوده‌اند

ازاوایل قرن هفتم هجری (اوایل قرن ۱۳ میلادی) ببعدبراثراستیلای مغول ودرهم ریختن اوضاع سیاسی واجتماعی و اقتصادی ایران وشیوع فقروفتنه ، وعدم توجّه حکّام مغولی وایلخانان (۶۵۴-۷۳۶ هجری = ۱۲۵۶-۱۳۳۶ میلادی) بشاعران، بازار قصائد واشعار درباری کاسد شد و بدربارهای درجهٔ دوّم مانند دربار سلغریان فارس (۵۴۳-۶۸۶ هجری = ۱۱۴۸-۱۲۸۷ میلادی) وجلایریان (۷۳۶-۸۱۴ هجری = ۱۳۳۵-۱۴۱۱ میلادی) و آل کرت هرات (۶۴۳-۷۹۱ هجری = ۱۲۴۵-۱۳۸۹ میلادی) و بعضی از امرای سند یعنی ممالیك غوریه اختصاص یافت. دیگردرقصیده سرایان این عهد که در رأس آنان مجدالدّین همگر شیرازی (م. ۶۸۶ هجری = ۱۲۸۷ میلادی) و امیر خسرو دهلوی (م. ۷۲۵ هجری = ۱۳۲۴ میلادی) و ابن یمین فریومدی (م. ۷۶۹ هجری = ۱۳۶۷ میلادی)

وسلمان ساوجی (م. ۷۷۹ هجری = ۱۳۷۷ میلادی) قرار دارند، اثری از رونق وجلاو شکوه سخن و زیبایی کلام و فصاحت قصیده سرایان قرن پنجم و ششم ملاحظه نمیشود و یا آنکه غالب شاعران ایرانی از آغاز قرن هفتم ببعد طبع خود را در قصیده آزموده‌اند لیکن توجّه آنان معمولا معطوف بغزل و مثنوی بوده ودرین دو نوع از شعر بیشتر ممارست داشته‌اند.

دورهٔ واقعی تجدید واحیاءِ شعر درباری عهد حکومت قاجاری است. پادشاهان این سلسله باعلاقهٔ خاصی شاعران قصیده گوی مداح را تربیت میکرده وبصلات جزیل مینواخته‌اند. استادان این زمان بنابر نهضتی که ارعهد سلسلهٔ زندیه پیداشده بود، بروش شاعران قدیم باز گشته ودر قصیده شیوهٔ شاعران مختلفی از استادان در بار محمود غزنوی تا خاقانی را تجدید کرده بودند. از جملهٔ مشاهیر این شاعران فتحعلی خان صبای کاشانی (م. ۱۲۳۸ هجری = ۱۸۲۲ میلادی) وسروش اصفهانی (م. ۱۲۸۵ هجری = ۱۸۶۸ میلادی) و محمودخان ملك الشعراءِ کاشانی (م. ۱۳۱۱ هجری = ۱۸۹۳ میلادی) ورضاقلی خان هدایت (م. ۱۲۸۸ هجری = ۱۸۷۱ میلادی) ومیرزا حبیب قاآنی شیرازی (م. ۱۲۷۰ هجری = ۱۸۵۳ میلادی) هستند. زبان این گویندگان همان لهجهٔ کهنه‌ییست که شاعران پیش از مغول داشته‌اند و توجّه بآرایش سخن و رعایت جانب فصاحت الفاظ میان آنان شایع بوده‌است. روش این شاعران در قصیده گویی بعد از اعلان مشروطیت (۱۳۲٤ هجری = ۱۹۰۶ میلادی) همچنان ادامه یافت چنانکه دو قصیده گوی بزرگ

این عهد یعنی ادیب‌الممالك فراهانی (م.۱۳۳۶هجری = ۱۹۱۷میلادی) وملك‌الشعراءِ بهار (م. ۱۳۷۱هجری = ۱۹۵۱میلادی) مانند همهٔ قصیده گویان استاد دیگر این دوره همان سبك را دنبال کردند وعلاوه برسرودن مدایح رجال و معاریف عهد در قصاید خود بمضامین سیاسی و اجتماعی ویابیان اوصاف طبیعت و امثال آنها نیز توجّه نمودند.

۲.) شعرحماسی. دوّمین نوع از انواع شعرفارسی که در ایران زودتر از انواع دیگر مورد توجّه قرار گرفت شعرحماسی است. علّت این امر آنست که ظهور شعر فارسی دری مصادف بود بااستقلال ایران وشیوع اندیشهٔ ملّی واظهارعلاقهٔ امرای ایرانی نژاد خراسان وماوراءالنّهر بتجدید رسوم وآداب وتاریخ نیاکان خود. بهمین سبب تقریباً از اوان شروع شعرفارسی دری، نظم تاریخهای داستانی ملّی هم شروع شد.

باید دانست که اشعارحماسی منحصر بفارسی دری نیست. قدیمترین نمونهٔ اشعارحماسی ایرانی رامیتوان دراوستا ، خصوصاً یشتها وعلی‌الاخص دربعضی ازقطعات آن نسك مانند زامیادیشت (یشت نوزدهم) ومهریشت (یشت دهم) ملاحظه کردوبعدازیشتهامنظومهٔ «ایاذگار زریران» وقطعات حماسی که درآثارسغدی یافته شده‌است، نمونهایی ازآثارحماسی منظوم درلهجات میانهٔ ایرانیست.

بعدازساسانیان اگرچه مفاخرات نژادی ایرانیان بوسیلهٔ شاعران تازی گوی پارسی نژادزودشروع شد، لیکن نظم تاریخ داستانی وداستانهای

قهرمانی ناپیدا شدن یک زبان ثابت ادبی جدید بتأخیر افتاد وهمچنانکه گفتیم اندکی بعداز آغاز ادب پارسی بدین کار دست زده شد.

تاریخ حماسه‌سرایی درایران سه‌دوره دارد: ـ دورهٔ اوّل که‌ازاواخر قرن سوّم هجری آغاز میشود تا اواخرقرن ششم ادامه دارد. دراین دوره غالب داستانهای قهرمانی و تاریخ داستانی ایرانیان که مشتمل بربیان مفاخرات ملّی، و کوششها ومجاهدات شاهان وپهلوانان ایرانی برای دفاع ازایران وجنگ بامخالفان ومنکوب کردن آنان، وهمچنین مبارزه بادیوان ودیوپرستان وساحران، ومجاهدت برای پیشرفت تمدّن وعلم وهنر بوده است ، بوسیلهٔ شاعرانی که نام بعضی‌را میدانیم واز نام بعضی دیگر اطّلاع نداریم، بنظم درآمد. بعدازقرن ششم اگر کوششی درین راه شده باشد محدود ومنحصرست. ـ در دورهٔ دوّم بایجاد حماسه‌های تاریخی یعنی داستانهای قهرمانی که مربوط بافراد تاریخی معین یا نظم تاریخ غیرداستانی ایرانست، توجّه شد واین کار ازاواخر قرن ششم ببعد ادامه یافت ؛ منتهی دراوایل امر منظومها فقط جنبهٔ تاریخی داشت ودردورهٔ سوّم (ازقرن نهم هجری ببعد) علاوه برایجاد حماسه‌های تاریخی به حماسه‌های دینی، یعنی منظومهایی که قهرمانان آنان از میان پیشوایان مذهبی (غالباً پیشوایان مذهب شیعه) انتخاب شده‌اند ، هم توجّه شده‌است[1] .

۱ـ دربارهٔ همهٔ این انواع حماسه‌های ملی وتاریخی ودینی وآثاری که از هریك درزبان پارسی پدیدآمده‌است رجوع شودبکتاب من بنام: حماسه سرایی درایران ازقدیمترین عهد تاریخی تاقرن چهاردهم هجری، چاپ اول ۱۳۲٤ وچاپ دوم ۱۳۳۳

نخستین منظومهٔ حماسی پارسی «شاهنامهٔ مسعودی مروزی» است که گویا در اواخر قرن سوّم یا اوّلین سالهای قرن چهارم هجری بنظم درآمده و مثنوییی ببحرهزج مسدّس بوده است[1]. این منظومه درقرن چهارم در نواحی شرقی ایران مشهور بود و مردم ابیات آنرا درحفظ داشتند لیکن چون گویا منظومه‌یی مختصر و کهنه و در فصاحت کم‌سنگ بود، دیر نپایید و از میان رفت.

درقرن چهارم هجری براثر تألیف شاهنامهای ابوالمؤید بلخی و ابوعلی بلخی وابومنصور محمّدبن‌عبدالرزّاق طوسی[2] وداستانهای حماسی[3] بنثر پارسی، و توجّه خاص شاهان سامانی و امیران و سپهسالارانی مانند احمدبن‌سهل سرخسی وابومنصور عبدالرزاق ودیگران، نظم شاهنامه و نیز منظوم ساختن داستانهای ملّی بقوّتی تمام آغاز شد ومدّتها ادامه یافت. وزن این منظومها ازین پس همواره بحر متقارب مثمن مقصور یا محذوف، از وزنهای کهن واصیل ایرانی، بوده‌است. همین وزنست که نخستین بار بوسیلهٔ دقیقی شاعر زرتشتی عهد سامانی (م. درحدود ۳۶۸ هجری = ۹۷۸ میلادی) برای منظوم ساختن شاهنامه انتخاب شد. او بتشویق پادشاه

۱ـ رجوع شود بحماسه سرایی درایران، چاپ دوم ص ۱۶۰ـ۱۶۳؛ ونیزرجوع شودبه: البدء والتأریخ، مطهربن طاهرالمقدسی، چاپ *C. Huart* ج ۳ ص ۱۳۸و۱۷۳؛ وغرر اخبارملوك الفرس، ثعالبی، چاپ پاریس، ص ۱۰و۳۸۸.

۲ـ دربارهٔ این شاهنامها رجوع شود بحماسه‌سرایی درایران، چاپ دوم ص ۹۴ـ۱۰۷.

۳ـ ایضاً حماسه‌سرایی درایران، ص ۱۰۸ـ۱۰۹

سامانی بنظم شاهنامهٔ منثور ابومنصوری آغاز کرد و بنا بر علاقهٔ دینی نخ داستان پادشاهی گشتاسپ و جنگ او را با ارجاسپ تورانی بر سر دین بهی پیش کشید و با آنکه کارش تمام نشد افتخار راهبری فردوسی بزرگترین حماسه سرای ملّی ما برای او تا ابد باقی ماند.

استاد ابو القاسم فردوسی (۳۲۹-۴۱۱ هجری = ۹۴۰-۱۰۲۰ میلادی) تنها سخن پارسی را بآسمان برین و باعلی علّیین نرسانید، بلکه حماسهٔ ملّی ایرانی را نیز بنحوی پی افگند که بنای آن هرگز سستی و خلل نخواهد پذیرفت. شاهنامهٔ او که درحدود پنجاه هزار بیت، و در پاره‌یی نسخ کم ارج تا شصت هزار بیت بل متجاوز است، منظومهٔ مفصّلی است ببحر متقارب در شرح تاریخ ایران از قدیمترین عهود تا برافتادن پادشاهی ساسانیان و شامل قسمتهای اساطیری و پهلوانی و تاریخی است[1].

نفوذ شدیدی که فردوسی از اواخر قرن پنجم هجری ببعد در ادبیات فارسی بدست آورد تا روزگار ما ادامه یافته و مایهٔ آن شده است که: اوّلا بعد از و گروهی از شاعران بسرعت نظم داستانهای ملّی را وجههٔ همّت قرار دهند و ثانیاً هر کس تا امروز دست بسرودن منظومه‌یی در داستانها و تاریخ ایران بزند، بر اثر گامهای او قدم نهد.

بعد از شاهنامهٔ فردوسی منظومهای ذیل حماسهٔ ملّی ایران را تکمیل می کند: اول) گرشاسپ نامه از اسدی طوسی (م. ۴۶۵ هجری = ۱۰۷۲

۱ درهمین کتاب ص ۶۸-۷۰ باختصار ازشرح حال او و شاهنامهٔ وی وتحقیقات مهمی که دربارهٔ اوشده سخن گفته‌ام.

میلادی) در شرح داستان کرشاسپ پهلوان معروف اوستایی که در داستان های متأخر دینی وقهرمانی مؤسس خاندان پادشاهی و پهلوانی سیستان شده است. دوم) بهمن نامه از شاعری بنام ایرانشاه پسر ابو الخیر[1] در شرح جنگهای بهمن با پهلوانان سیستان و علی الخصوص با آذربُرزین پسر فرامرز. سوم) فرامرزنامه در شرح جنگاوریهای فرامرز در سرزمین هند. چهارم) کوش نامه، سرگذشت کوش پیل دندان از نواد گان شجاع ضحاك. گویا این منظومه را نیز ایرانشاه پسر ابوالخیر بنظم آورده باشد. پنجم) بانو گُشسپ نامه، در شرح پهلوانیهای بانو گشسپ دختر رستم، همسر گیو، مادر بیژن پهلوان مشهور داستانی ایران. ششم) بُرزونامه، داستان قهرمانی برزو پسر سهراب پسر رستم. این منظومهٔ مفصّل را عطائی شاعر قرن پنجم هجری بنظم درآورد. هفتم) شهریارنامه دربارهٔ شهریار پسر برزو. این داستان را سراج الدّین عثمان بن محمّد مختاری غزنوی (م. ٥٤٤ یا ٥٥٤ هجری = ١١٤٩ یا ١١٥٩ میلادی) از معاصران سلاطین غزنوی، بنام مسعود بن ابراهیم غزنوی (٤٩٢ - ٥٠٨ هجری = ١٠٩٩- ١١١٤ میلادی) بنظم درآورده است هشتم) آذربُرزین نامه، دربارهٔ آذر برزین پسر فرامرز. نهم) داستان کك کوهزاد که رستم دستان او را ازمیان برد. دهم) جهانگیرنامه درداستان جهانگیر پسر رستم، ازشاعری بنام قاسم مادح. یازدهم) سام نامه دربارهٔ سام پسر نریمان پسر کرشاسپ

١ــ همین کتاب ص ١٩٥ــ١٩٦.

ازخواجوی کرمانی(۶۸۹-۷۶۳ هجری=۱۲۹۰-۱۳۶۱ میلادی)باضافهٔ چندداستان منظوم کوچك دیگر که همهٔ آنها مانند آنچه برشمرده‌ایم ببحر متقاربست.

ازاواخر قرن ششم نظم حماسه‌های تاریخی درادب پارسی رواج گرفت. پیش از آن تاریخ این کار را فردوسی بانظم قسمتی از شاهنامهٔ خود که ازحدود سلطنت بهمن کیانی(=اردشیردرازدست هخامنشی)تاپایان سلطنت یزدگرد شهریارست زودتر ازهر کسی درادب فارسی متداول کرده‌بود. نظامی گنجه‌یی(ابومحمّدالیاس که‌دراوایل قرن هفتم هجری در گذشت)بادنبال کردن کارفردوسی درنظم داستان اسکندر(شرفنامه+اقبالنامه) موجب نظم چند اسکندرنامه‌درادبیات فارسی گردید که‌آیینهٔ سکندری ازامیرخسرودهلوی (۶۵۱-۷۲۵ هجری=۱۲۵۳-۱۳۲۴ میلادی) وخردنامهٔ اسکندری از نورالدّین عبدالرحمن جامی(۸۱۷-۸۹۸هجری=۱۴۱۴-۱۴۹۲میلادی) مهمتر ازهمهٔ آنهاست.

نخستین منظومهٔ حماسی تاریخی که‌دربارهٔ پادشاهان ایران اسلامی سروده شده باشد، شاهنشاه نامهٔ پاییزی بود[۱]. مجدالدین محمد پاییزی نسفی درپایان قرن ششم و آغاز قرن هفتم هجری میزیست و از شاعران علاءالدین محمّد خوارزمشاه(۵۹۶-۶۱۷هجری=۱۱۹۹-۱۲۲۰میلادی) بود. شاهنشاه نامهٔ او که عوفی دیده‌بود، دردست نیست.

۱- لباب الالباب عوفی، چاپ تهران، ص ۵۸۶.

نخستین منظومهٔ تاریخی موجود ظفرنامهٔ حمدالله مستوفی قزوینی (م. ۷۵۰ هجری = ۱۳۴۹ میلادی) است که موضوع آن تاریخ ایرانست از ظهور اسلام تا عهد ناظم؛ یعنی اواسط نیمهٔ اوّل قرن هشتم؛ و بعد از آن میتوان شهنشاه نامهٔ تبریزی (در احوال چنگیز و جانشینان او)؛ و کرت نامهٔ ربیعی پوشنگی (از شاعران قرن هفتم و هشتم هجری)؛ و بهمن نامهٔ آذری (م. ۸۶۶ هجری = ۱۴۶۱ میلادی) و تَمُر نامهٔ هاتفی خَرجِردی (م. ۹۲۷ هجری = ۱۵۲۰ میلادی)؛ و منظومهای قاسمی گُنابادی شاعر قرن دهم هجری بنام شاهرخ نامه و شهنامهٔ ماضی و شهنامهٔ نوّاب عالی؛ و جنگنامهٔ کشم و جَرون نامه از قدری شاعر قرن یازدهم هجری؛ و فتحنامهٔ عباس نامدار (= شاه عباس صفوی) از صادقی افشار متخلّص به «صادقی»؛ و شهنامهٔ نادری از نظام الدّین عشرت سیالکوتی؛ و شهنشاه نامهٔ فتحعلیخان صبا شاعر معاصر فتحعلیشاه قاجار، و جز آنها را نام برد.[1]

از آثار شیعه در قرن ششم هجری معلوم میشود که دسته‌یی خاص بنام «مناقب خوانان» یا «مناقبیان»، ظاهراً از عهد آل بویه ببعد در ایران سرگرم کار بودند. کار این دسته آن بود که قصاید و اشعاری در ذکر مناقب امامان شیعه میخواندند و مردم بر گرد آنها اجتماع میکرده و باشعاری که میخواندند گوش فرا میدادند. همراه این مناقب حکایاتی هم نقل میشد که در آنها از شجاعتهای علی بن ابیطالب پیشوای شیعیان سخن میرفت.[2] این کار مقدمهٔ ایجاد داستانهای

۱– دربارهٔ منظومهای تاریخی رجوع شود به حماسه سرایی در ایران چاپ دوم ص ۳۴۳–۳۷۶

۲– تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲ ص ۱۹۲ ببعد.

قهرمانی ومنظومهای حماسی دینی دربارهٔ مغازی علی بن ابیطالب واولاد اوشده وازین راه چند منظومهٔ بدیع ببحر متقارب درادبیات فارسی بوجود آمده است مانند: خاوران نامهٔ ابن حسام (م. ۸۷۵ هجری = ۱۴۷۰ میلادی) وحملهٔ حیدری باذل (م. ۱۱۲۴ هجری = ۱۷۱۲ میلادی) و کتاب حملهٔ راجی (شاعر قرن سیزدهم هجری) وخداوندنامهٔ فتحعلیخان صبای کاشانی و اردیبهشت نامهٔ سروش اصفهانی و چند منظومهٔ دیگر[1].

سبک سخن درهمهٔ منظومهای حماسی تاریخی ودینی مانند منظومهای حماسی ملّی تحت تأثیر شاهنامهٔ فردوسی قرار دارد.

۲۱) **اشعارعاشقانه وغنائی** در ادب فارسی از اواسط قرن سوّم یعنی ازنخستین روزگار پیدایش شعر دری آغاز شد وقدیمترین آنهارا در ابیات بازمانده از حنظلهٔ باد غیسی (م. ۲۲۰ هجری = ۸۳۵ میلادی) می یابیم لیکن دورهٔ کمال اشعارغنایی درزبان پارسی ازقرن چهارم آغاز شد. درین عهدست که شاعران بسرودن نوع خاصی ازشعر که غزل مینامند، وجای دادن تغزّلات دلپسند در تشبیب قصائد آغاز کردند. ازاختصاصات غزل آن بود (وهنوز نیز هست) که بانغمه‌های موسیقی خوانده میشد. همواره سعی شده است درآنها بکوتاهی سخن، نرمی و لطافت کلام، رقت و باریکی معانی ومضامین توجّه شود تا بتواند در مغازله با معشوقگان، یا بیان عواطف وشوقهای عاشقانه، وحالتهای عشّاق بکار رود.

نخستین غزلهای دل‌انگیز و آبدار پارسی را رودکی سرود. شاعر

۱ـ حماسه سرایی درایران، چاپ دوم ص ۳۷۷ـ۳۹۰.

معاصر رودکی، شهید بلخی، نیز دارای غزلهای لطیفست. در آثار غالب شاعران دیگر قرن چهارم هجری مانند خسروانی، دقیقی، منجیك، طاهر چغانی، خسروی سرخسی، رابعهٔ قزداری، ترکی کشی ایلاقی هم بغزلهای سادهٔ خوب بازمیخوریم. درنیمهٔ اوّل قرن پنجم غزل وتغزّل در شعر فرّخی کمال بسیار یافت. این شاعر معانی غنایی را در غزل و تغزّل بیکسان میآورد وبسیاری ازشاعران دیگر ایران تا قرن ششم این شیوهٔ اورا درتغزّلهای خود بکاربرده‌اند.

دراواخر قرن پنجم واوایل قرن ششم هجری دردیوانهای شاعرانی از قبیل سنائی ومعزّی وجز آنان بغزلهای فراوان بازمیخوریم واین نکته میرساند که غزل بتدریج بعنوان نوع خاصی ازشعر تلقّی میشده ووسیله‌یی میگردیده است برای آنکه شاعران مدّاح درباری بیان عواطف واحساسات شخصی وآزاد خودرا باین نوع شعر اختصاص دهند وقسمتی ازدیوان خودرا بغزلهای شیرین دل‌انگیز بیارایند.

توجّه بغزلسرایی ازاواسط قرن ششم هجری ببعد شیوع بیشتری یافت چنانکه هم شمارهٔ غزلهای شاعران بیشترشد و هم دسته‌یی از آنان بغزل بیش از قصیده متمایل گردیدند و کمتر کسی از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم هجری می‌یابیم که درپیشرفت غزل سهمی نداشته باشد، خاصه شاعران اواخر آن قرن مانند انوری وسمایی مروزی وسیفی نیشابوری وقوامی رازی واثیر اخسیکتی ومجیر بیلقانی و جمال الدّین اصفهانی و

عمادی شهریاری و ظهیر فاریابی و خاقانی و نظامی گنجه‌یی و ضیاء خجندی و کمال‌الدّین اسمعیل. اینان که برشمرده‌ایم همه غزلهای مطبوع شیوا دارند که در بعضی از آنها چاشنی عرفان نیز محسوس است.

متصوفه از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری ببعد غزل را وسیلهٔ سرگرمی سالکان و تهذیب نفس آنان در خانقاهها و یا تشحیذ خاطر شنوندگان در مجالس خود قرار داده بودند و بهمین سبب تدریجاً عده‌یی از صوفیه بساختن غزلهایی بر مشرب خویش توجّه کردند و از مهمترین کسانی که توانست اوّلین بار درین راه موفقیت شایان کسب کند سنایی است و اینکه برخی از مؤلّفان خواسته‌اند رابعه دختر کعب قزداری شاعر قرن چهارم را قدیمترین شاعر صوفی مشرب ایران معرّفی کنند باطل و نتیجهٔ آمیختن سرگذشت او با یکی از زنان زهدپیشه است بنام رابعهٔ عدویه از اهل بصره[1] و یا با رابعهٔ شامیه که شاعر و عارف بود[2]. بهرحال اشعار رابعه دختر کعب قزداری که متضمّن عواطف تند عاشقانه است اصلا مقرون بمبانی تصوف نیست ولی مستبعد نیست که از آن برای تحریك ذوق و تیز گردانیدن آتش شوق سالکان در خانقاهها استفاده شده باشد.

بعد از سنایی پرداختن بغزلهای عرفانی بسیار متداول شد و کسی که در اوایل قرن هفتم غزلهای عرفانی را بسیار تکامل بخشید فریدالدّین عطّار نیشابوری (م. ۶۲۷ هجری = ۱۲۲۹ میلادی) است و بعد از و جلال‌الدّین

۱ـ نفحات الانس جامی، چاپ هند، ص ۵۵۲.

۲ـ ایضاً همان کتاب ص ۵۵۴ ـ ۵۵۵.

محمّد مولوی بلخی رومی (م. ۶۷۲ هجری=۱۲۷۳میلادی) که دیوان غزلهای پرشورعارفانه‌اش بنام شمس‌تبریزی‌مشهورست ، و فخرالدّین‌عراقی (م.۶۸۸ هجری=۱۲۸۹میلادی) درین‌راه بغایت قصوی رسیدند.

غزلهای عاشقانه بعداز آنکه دراواخرقرن ششم واوایل قرن هفتم هجری بوسیلهٔ شاعران بزرگی که پیش ازین نام برده‌ایم بنحو مطلوبی پیش‌رفت ، درقرن‌هفتم بوسیلهٔ سعدی‌شرازی(م. ۶۹۱ یا۶۹۴هجری= ۱۲۹۱یا۱۲۹۴میلادی) بحدّ اعلای کمال بالغ گشت. وی‌درغزلهای‌خود با زبان شیرین وسخن لطیف وبیان سهل ومضامین مبتکر وتازه ومتنوع کمال مهارت را آشکار کرد و کاری را که از رودکی شروع شده و بانوری‌وظهیرختم‌شده‌بود، بنهایت رسانید.

تااین هنگام غزلهای‌عاشقانه وعارفانه جزدرسخن‌بعضی‌ازشاعران، که چاشنیی ازعرفان پذیرفته بودند، ازیکدیگرجدا بود. لیکن‌بعداز مولوی وسعدی ، براثرنفوذ بسیارشدیدی که آندو در ادب فارسی‌حاصل کرده بودند، و نیزبعلّت آنکه مشرب عرفان درادب فارسی سیطرهٔ کامل حاصل کرده بود ، دو نوع غزل مذکور با هم درآمیخت وازین آمیزش شیوه‌یی نو درغزل بظهورپیوست درین شیوه ازطرفی افکارعالی عرفانی ونکات عمیق حِکمی وازطرفی‌دیگرزبان‌لطیف شاعران غزلگوی ودقتی که آنان درحفظ ظاهر الفاظ خود بکار میبردند، بایکدیگر درآمیخت. اینست که درغزلهای قرن هشتم «قبول خاطرولطف سخن»[1] بایکدیگر

۱ـ قبول خاطرولطف سخن خدادادست.(حافظ)

همراهست ؛ وغیرازاظهارعشق واشتیاق وحکایت وصال و فراق درسخن شاعرانی از قبیل فخرالدّین عراقی (م. ۶۸۸ هجری = ۱۲۸۹ میلادی) و همام تبریزی (م. ۷۱۴ هجری = ۱۳۱۴ میلادی) وامیرخسرودهلوی (م. ۷۲۵ هجری = ۱۳۲۴ میلادی) و خواجوی کرمانی (م. ۷۵۳ هجری = ۱۳۵۲ میلادی) وسلمان ساوجی (م ۷۷۹ هجری = ۱۳۷۷ میلادی) وحافظ شیرازی (م. ۷۹۱ هجری = ۱۳۸۹ میلادی) و کمال الدّین خجندی (م. ۸۰۸ هجری = ۱۴۰۵ میلادی) و اوحدالدّین کرمانی (م. ۸۳۶ هجری = ۱۴۳۲ میلادی) افکارپختهٔ صوفیانه‌یی که‌همراه باتأثرات وعواطف عالی‌شاعرانه باشد، ملاحظه می شود علی‌الخصوص در سخن شاعرانی مانند عراقی و خواجو و حافظ شیرازی .

درفاصلهٔ میان حافظ و نورالدّین عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۸ هجری = ۱۴۱۴-۱۴۹۲ میلادی)، که‌خاتم‌شاعران بزرگ‌واستادست، چند غزلسرای معروف که سخنانشان عادةً ذوق عرفانی دارد شهرت یافتند. مانند ملامحمّد شیرین مغربی‌تبریزی (م. ۸۹۰ هجری = ۱۴۸۵ میلادی)؛ عصمت بخاری (م. ۸۲۹ هجری = ۱۴۲۵ میلادی) ؛ سیّد نعمت الله ولی کرمانی (م. ۸۳۴ هجری = ۱۴۳۰ میلادی) ؛ قاسم انوار (م. ۸۳۷ هجری = ۱۴۳۳ میلادی)؛ کاتبی ترشیزی (م ۸۳۹ هجری = ۱۴۳۵ میلادی) ؛ امیر شاهی سبزواری (م. ۸۵۷ هجری = ۱۴۵۳ میلادی) .

روش حافظ ومعاصران اوازقرن نهم باسرعتی بسیارحالت اعتدال خودرا ازدست داد بدین معنی که هرچه‌ازز مان آن شاعردورشویم ملاحظه‌می کنیم

که زبان شعر و مخصوصاً غزل ساده و نزدیك بزبان متداول مردم میشود ودرعوض بر دقت خیال وعمق احساسات و عواطف در آنها افزوده می گردد.

وقتی باواخر قرن نهم واوایل قرن دهم ودورهٔ اجتماع شاعران و هنرمندان آخر دورهٔ تیموری درهرات (دربارسلطان حسین بایقرا (م. ۹۱۲ هجری = ۱۵۰۶ میلادی) برسیم، ومثلا اشعار شاعرانی از قبیل هلالی جغتایی (م. ۹۳۵ هجری = ۱۵۲۸ میلادی) وهمعهدان وی مانند فغانی (م. ۹۳۴ هجری = ۱۵۲۷ میلادی) و امیدی (م. ۹۲۵ هجری = ۱۵۱۹ میلادی) را مورد مطالعه قرار دهیم می‌بینیم عنصر لفظ درشعر بحدّ أعلای سادگی متمایل شده وبرعکس دقت خیال وسعی دریافتن مضمونهای تازه بهمان نسبت افزایش یافته است.

این وضع مقدّمهٔ پیدایش سبك خاصی درشعر فارسی خاصه غزل شد که از نیمهٔ دوّم قرن دهم هجری (ازاواسط قرن ۱۶ میلادی) ببعد تااواخر قرن دوازدهم هجری (نیمهٔ دوّم قرن ۱۸ میلادی) متداول بوده وچون بیشتر طرفداران این سبك درهمین اوان دردربار شعرپرور امپراطوران تیموری هند بسر میبرده‌اند، آنرا سبك هندی نامیده، واخیراً بعضی آنرا سبك اصفهانی گفته‌اند

این سبك مبتنی است بر بیان افکار دقیق وایراد مضامین باریك ودشوار ودور از ذهن درزبان سادهٔ معمول وعمومی. درین سبك توجّه شاعر بیشتر بآوردن مضامین بکر وتازه درهر بیت ازغزل معطوفست ومعمولا مضمونها

بادقت خیال ورقت احساسات وتصوّرات دور ازذهن همراهست ودرحقیقت باید گفت که علاقهٔ شاعر باندیشهای مبهم شاعرانه و خیالات و تصوّرات بیشترست تا بزبان وصحّت استعمالات ومتانت کلام، وهمین امرباعث شد که غالباًدرابیات سبك هندی معانی مطلوب وزیبا ودقیق درالفاظ ناساز ت نهفته باشد.

ازشاعرانی که درین سبك کمال قدرت نشان دادهاند میتوان عرفی (م.۹۹۹هجری=۱۵۹۰میلادی)وفیضی(م.۱۰۰٤هجری=۱۵۹۵میلادی) و طالب (م.۱۰۳٦ هجری=۱٦۲٦میلادی) و کلیم (م.۱۰٦۱هجری= ۱٦۵۰میلادی) وصائب (م. ۱۰۸۸هجری=۱٦۷۷ میلادی) را نام برد.

عدم دقتی که پیروان این سبك بنگاهداری سنّت شاعران ایرانی در رعایت جانب الفاظ میکردند باعث شد که از اواخر قرن ۱۲ هجری (نیمهٔ دوّم قرن هجدهم) ببعد مخالفت شدید باآن آغاز شود. اوّلین نغمهٔ مخالفت بااین سبك را یك انجمن ادبی که دراصفهان باشرکت عدهیی از گویندگان خوش ذوق اداره میشد ساز کرد. اعضاءِ این انجمن یعنی مسرور (م. ۱۱٦۸هجری=۱۷۵٤میلادی) ومشتاق (م. ۱۱۹۲ هجری=۱۷۷۸ میلادی) و آذر (م. ۱۱۹۲ هجری=۱۷۷۸ میلادی) و هاتف (م. ۱۱۹۸ هجری=۱۷۸۳ میلادی) و عاشق (م. ۱۱۸۱ هجری=۱۷٦۷ میلادی) وصباحی(م. ۱۲۰٦هجری=۱۷۹۱میلادی)معتقدبودند که بجای پیروی از شیوهٔ شاعرانی مانندکلیم وصائب که بنظر آنان زبان فارسی را درراه

انحطاط انداخته و اززینت فصاحت عاری ساخته‌اند، باید بشیوهٔ شاعران فصیح قدیم، که آخرین آنان حافظ بوده‌است، باز گشت.

ازین پس دورهٔ خاصی درشعر فارسی آغازشد که آنرا «دورهٔ باز گشت» می‌نامیم زیرادرین دوره شاعران پارسی گوی چه درغزل وچه درقصیده کوشیده‌اند شیوهٔ شاعران قدیم خراسان وعراق را تجدید کنند.

باآنکه این نهضت درآغاز امر بتکرارهای ملال انگیزی درشعر فارسی منجر شد لیکن بزودی کسانی مانند مجمر (م. ۱۲۲۵هجری = ۱۸۱۰میلادی)؛ نشاط (م. ۱۲۴۴هجری = ۱۲۸۲ میلادی)؛ وصال (م. ۱۲۶۲هجری = ۱۸۴۵میلادی)؛قاآنی(م.۱۲۷۰هجری = ۱۸۵۳میلادی)؛ فروغی بسطامی(م.۱۲۷۴هجری = ۱۸۵۷میلادی) ویغمای جندقی ازمیان طرفداران این سبك توانستندغزلهای زیبای دل‌انگیز وگاه نووتازه‌پدید آورند.

۲۲) داستانسرایی هم از انواعیست که بسیارزود درشعرفارسی مورد توجّه قرار گرفت. علّت اساسی این امروجود داستانهای عاشقانه‌درادبیات پهلوی وسرایت آن بادب پارسی بوده است. دراشعار پراکندهٔ رود کی و بعضی دیگرازشاعران قرن‌چهارم ابیاتی‌ازمثنویهاومنظومها یافته میشود لیکن ازبین رفتن قسمت‌اعظم آثار شاعران آن عهد باعث شده‌است که از موضوعات آن خبری دردست نداشته باشیم. بااین حال میدانیم رود کی کلیله ودمنه را بشعردرآوردوابوالمؤید بلخي‌وبعدازو بختیاری‌نام‌شاعر،

که نخستین درقرن‌چهارم ودیگری قریب بزمان اومیزیسته است، بنظم داستان یوسف وزلیخا مبادرت کردند.

درآغازقرن پنجم هجری داستان‌سرایی رونق‌بیشتر گرفت وچند تن‌ازشاعران باین کارپرداختند. نخست‌درشاهنامهٔ فردوسی‌چندین‌داستان عاشقانه گنجانیده شده‌است که اگرچه هدف و مقصود غائی درآنها پدید آمدن ماجراهای حماسی است ، لیکن بهرحال میتوان‌آنها را منشاء و سرمشقی‌برای ایجاد داستانهای‌عشقی‌بعد دانست ، چنانکه داستان‌شیرین کنیزک‌ارمنی درشاهنامهٔ فردوسی‌بعدازومبداءِ کارپرارزش‌نظامی گردید.

وقتی از داستانهای رمانتیك شاهنامه بگذریم ، قدیمترین شاعر قرن پنجم که بنظم داستانهای‌عاشقانه شروع کرد ابوالقاسم عنصری‌است که چند داستان مکتوب و غیرمکتوب زمان خودرا بنظم کشید. مانند داستان وامق وعذرا که داستانی کهن و بازماندهٔ عهد ساسانی بود[1]. این داستان را عنصری ببحرمتقارب بنظم‌آورد[2] و بعد ازو نیز بتقلید از وی همین داستان چندبار ، تا دورهٔ قاجاریه ، درفارسی منظوم گردیده است. عنصری غیراز وامق وعذرا داستانهای دیگری را هم بشعردرآورد یعنی: داستان « خنگ بت و سرخ بت» که داستانی متداول دربارهٔ دو بت در بامیان بلخ بوده و ابوریحان بیرونی هم آنرا با عنوان «حدیثُ صَنَمَی

۱ - تاریخ ادبیات درایران ، دکترصفا ، ج ۱ چاپ سوم، ص ۵۶۲.

۲ - از استاد دانشمند آقای جلال‌الدین همایی خبریافته‌ام که : قسمتی‌ازین‌منظومه اخیراً بدست آمده ونزد آقای پرفسورمحمد شفیع استاد دانشگاه لاهور موجود است

البامیان» از پارسی بعربی گردانده بود [1]؛ - و داستان «شادبهر و عین‌الحیات» که آنرا نیز بیرونی باسم «حدیث قسیم‌السرور و عین‌الحیوة» بعربی نقل کرد [2] ابوریحان بیرونی ضمن فهرستی که از آثار خود در رسالهٔ «فهرست کتابهای رازی» آورده بترجمهٔ داستانهای عاشقانهٔ دیگری هم اشاره کرده است مانند: «حدیث اورمزدیار و مهریار» و «حدیث دانمه و گرامی دخت».

داستان دیگری از اوایل قرن پنجم هجری دردست داریم موسوم به «ورقه و گلشاه». داستان ورقه و گلشاه یك داستان قدیم بود که بعید نیست اصل ایرانی داشته، ولی بعداً بصورت داستانی درآمده‌است که همهٔ وقایع آن درسرزمین عربستان گذشته و مقارن ظهور پیغامبر اسلام اتفاق افتاده باشد. این داستان را شاعری بنام «عیّوقی» ازمعاصران سلطان محمود غزنوی ببحر متقارب بنظم کشید و بعدازو بازهمین قصّه موضوع منظومهٔ دیگری ببحر هزج مسدّس گردید که شاید درقرن دهم هجری یابعدازآن سروده شده باشد.

درپایان نیمهٔ اوّل قرن پنجم هجری یکی ازداستانهای کهن ایرانی بنام داستان ویس ورامین بشعر فارسی درآمد [3]. این داستان بی‌تردید از داستانهای اواخر دورهٔ اشکانیست و ناظم آن، فخرالدّین اسعد گرگانی

۱- رسالة للبیرونی فی‌فهرست کتب محمدبن‌زکریاءِ الرازی چاپ پاریس ۱۹۳۶ص۳۹

۲- ایضاً همان کتاب وهمان صحیفه.

۳- همین کتاب ص۱۵۰-۱۵۱وتاریخ‌ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲ ص۳۷۰-۳۸۳

بین سالهای ٤٤٦و٤٥٥ هجری (١٠٥٤ـ١٠٦٣میلادی) منظومهٔ خود را از روی متنی قریب باصل پهلوی ببحر هزج مسدّس در آورد. مهارت فخرالدّین اسعد در کارخود، وزیبایی داستان ویس ورامین باعث شد که این منظومه منشاءِ ایجاد روش‌خاصی درداستانسرایی گردد و عمیق‌ترین نفوذآن را بعداً درمنظومهٔ خسرو وشیرین نظامی‌ملاحظه می کنیم.

دراواخرقرن پنجم یکی‌ازداستانهای‌مطبوع ومشهوریعنی‌داستان یوسف و زلیخا ببحرمتقارب ساخته شد. این همان منظومهٔ معروفیست که تذکره نویسان، باعلم‌باینکه بسخن‌فردوسی‌نمی‌ماند، نظم‌آنرابدان شاعر استاد نسبت داده‌اند لیکن اکنون در بطلان این انتساب تردیدی نیست[1] و مسلّمت که ناظم این داستان شاعری از دستگاه شمس الدّوله ابوالفوارس‌طغانشاه‌بن‌الب‌ارسلان سلجوقی حاکم‌خراسان درعهد ملکشاه سلجوقی (٤٦٥ـ٤٨٥هجری= ١٠٧٢ـ١٠٩٢ میلادی) بوده وبیشتر از نیم قرن بعدازوفات فردوسی‌یوسف وزلیخارا نظم کرده‌است. همین‌شاعر که نام او معلوم نیست بنابر آنچه خود در مقدمهٔ منظومه گفته امست، داستانهای‌دیگری‌راهم که‌بعضی‌حماسی‌وبعضی‌عشقی‌بوده‌بنظم‌درآورده‌بود. منظومهٔ یوسف وزلیخا بنظمی ساده وروان ودربعضی‌موارد سست است و

۱ـ رجوع شود بحماسه سرایی درایران، دکترصفا ، چاپ‌اول. ١٣٢٤ص١٦٦ـ١٦٧و چاپ دوم ١٣٣٣ ص ١٧٥ وتاریخ ادبیات درایران ج ١ چاپ سوم ص ٣٨٩ـ٤٩٢؛ مقالات‌آقای عبدالعظیم قرب درشماره‌های ١٠،١١،١٢ سال ٩ مجلهٔ‌آموزش‌وپرورش ومقاله‌آقای مجتبی مینوی در مجلهٔ روزگارنومنطبعهٔ لندن.

داستان یوسف را باتوجّه بآنچه در تفاسیر قرآن آمده بی تصرف بسیار جامهٔ شعر پوشانیده است. با آنکه این بار سوّمین دفعهٔ نظم داستان یوسف و زلیخا بود، باز فهن شاعران ایرانی از گفتن و پرداختن آن باز نایستاد وچند بار دیگر آنرا بنظم درآورده‌اند که از آن میان مهمتر از همه نظم نور الدّین عبدالرحمن جامی شاعر عهد سلطانحسین بایقراست ببحر هزج مسدس که منظومهٔ خود رابسال ۸۸۸ هجری (۱٤۸۳ میلادی) بنام آن پادشاه درآورد؛ و نظم حسین ناظم هروی که در ۱۰۵۸ هجری (۱٦٤۸ میلادی) هم ببحر هزج ساخت؛ و نظم لطفعلی بیک آذر بیگدلی در ۱۱۷٦ هجری (۱۷٦۲ میلادی) وچندین نظم دیگر[۱].

در پایان قرن ششم هجری نظم داستانها بوسیلهٔ یکی از ارکان شعر پارسی یعنی نظامی گنجه‌یی بحد اعلای کمال رسید. نظامی چند داستان معروف زمان خود را بنظم درآورد و آنها عبارتند از : داستان خسرو با کنیزك ارمنی شیرین نام که درمنظومهٔ نظامی شاهزادهٔ ارمن است. این منظومه‌را نظامی در بحر هزج مسدس بنام اتابك شمس الدّین محمد جهان پهلوان بن ایلدگز (۵٦۸ـ۵۸۱ هجری = ۱۱۷۲ـ۱۱۸۵ میلادی) ساخت ؛ داستان لیلی و مجنون که نظامی آنرا در سال ۵۸٤ هجری (۱۱۸۸ میلادی) بنام شروانشاه ابوالمظفر اخستان بن منوچهر دربحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف یا مقصور درشرح داستان غم انگیز مجنون (قیس بن

۱ـ رجوع شود به : تاریخ ادبیات فارسی، هرمان‌اته. ترجمهٔ آقای دکتر رضازادهٔ شفق. تهران ۱۳۳۷، ص ٤۹ـ۵٤.

ملوّح بن مزاحم) ازقبیلهٔ بنی عامر و لیلی بنت سعد هم از آن قبیله که مأخوذ ازداستانهای عربست ، بساخت ؛ داستان هفت پیکر(بهرامنامه، هفت گنبد) که شاعر آنرا بسال ۵۹۳ هجری (۱۱۹۶ میلادی) بنام علاء الدّین کرپ ارسلان پادشاه مراغه دربحر خفیف مخبون محذوف یا مقصوردرشرح داستان بهرام گوروسر گذشت اوباهفت‌دختر ازپادشاهان هفت اقلیم و حکایت غریبی که هر یك از آنها درروزی ازهفته گفتند ، بنظم درآورد ؛ آخرین داستانی که نظامی‌ساخت همانست که پیش‌ازین بنام اسکندرنامه یاد کرده‌ایم و ببحر متقاربست[۱]. این چهارمنظومه بـا مخزن الاسرار که نام آنرا درشمار اشعار حکمی‌خواهیم دید ، مجموعاً پنج گنج یا خمسهٔ نظامی را بوجود میآورند. نظامی‌نوع شعر تمثیلی را درزبان فارسی بحد اعلای تکامل رسانید وبهمین‌سبب در قرنهای بعد از خود دارای تأثیربسیاربود و گروهی‌ازشاعران پارسی گوی‌داخل‌وخارج ایران بعدازو منظومهای ویراعیناً تقلید کرده و یا بهرحال بمنظومهای وی نظر داشته‌اند.

نخستین مقلّد بزرگ نظامی ، امیرخسرو دهلوی است (م. ۷۲۵ هجری = ۱۳۲۴ میلادی) که در قوّت خیال وقدرت بیان وزیبایی کلام خلف صدق نظامی‌شمرده میشود. منظومهای «شیرین‌وخسرو» و«مجنون ولیلی»و«هشت‌بهشت»(دربرابر هفت گنبد)و«آیینهٔ‌سکندری»اومعروفست.

۱ــ دربارهٔ منظومهای نظامی بتفصیل بیشتردرمجلد دوم این کتاب هنگام ذکر نظامی، سخن خواهیم گفت.

کار تازهٔ امیرخسرو در داستانسرایی آنست که تنها بداستانهای معروف گذشته اکتفا نکرد بلکه بعضی ازوقایع عشقی عهد خود را هم موضوع داستان قرار داد و ازین راه منظومهٔ « خضرخان و دِوَلرانی » را بوجود آورد که درشرح عشق خضرخان پسرعلاءالدین خلجی بدختررای گجرات بنام « دیوَلرانی » است، وچند منظومهٔ دیگر.

درهمان اوان که امیرخسرو دهلوی درهندوستان سر گرم ایجاد داستانهای منظوم خود بود، یاقریب بآن روز گار، درایران نیزشاعرانی مانند کمال الدّین ابوالعطا محمود معروف بهخواجوی کرمانی غزلسرای مشهور (م. ۷۵۳ هجری = ۱۳۵۲ میلادی) صاحب کمال نامه و گل و نوروز و گوهرنامه وهمای وهمایون؛ وسلمان ساوجی (م. ۷۷۹ هجری = ۱۳۷۷ میلادی) صاحب فراقنامه و جمشید و خورشید بایجاد داستانهای عاشقانهٔ منظوم مشغول بودند.

درقرن نهم هجری شمس الدّین محمّد کاتبی ترسیزی (م. ۸۳۹ هجری = ۱۴۳۵ میلادی) منظومهای حسن وعشق وناظرومنظور وبهرام وگل اندام را ساخت ودرآخرعمربجواب گویی خمسهٔ نظامی پرداخت.

مهمترین داستان گوی ایران بعدازشاعران قرن ششم وهفتم بی تردید نورالدّین عبدالرحمن جامی است. مثنویهای سلامان وابسال ویوسف وزلیخا ولیلی ومجنون او همه منظومهای عاشقانهٔ زیبایی درزبان فارسی هستند و این منظومه بامنظومهٔ خردنامهٔ اسکندری که پیش ازین یاد کردیم و مثنویهای سلسلة الذهب وتحفة الاحرار وسبحة الابرار که درشمار منظومهای

حکمی وعرفانیست، مجموعاً «هفت اورنگ» را بوجود میآورند.

درپایان دورهٔ تیموری ودرعهدصفویان چه درایران وچه درهندوستان چندین شاعربنظم داستانهای عاشقانه‌یی که بعضی‌ازآنها استقبال‌ازنظامی است، مبادرت کردند. ازآنجمله‌اند: هاتفی‌خرجردی (م. ۹۲۷هجری = ۱۵۲۰ میلادی) صاحب شیرین و خسرو ولیلی ومجنون و هفت منظر، واوهمانست که شاهنامهٔ حضرت شاه اسمعیل ومنظومهٔ تمرنامه را بتقلید ازشاهنامهٔ فردوسی واسکندرنامهٔ نظامی درحماسهٔ تاریخی‌بوجودآورد. شاعر دیگری از همین دوره بنام میرزا قاسم گنابادی که نامش را پیش ازین آورده‌ایم‌منظومهای‌لیلی‌ومجنون ، چوگان‌نامه وخسرو وشیرین‌را بتقلیدازنظامی‌ساخت‌هلالی جغتایی،غزلسرای‌شیرین‌سخن‌قرن‌دهم(م.۹۳۵ هجری = ۱۵۲۸میلادی)منظومهای‌دلچسب«لیلی‌ومجنون»و«شاه‌ودریش» راسروده، وفیضی‌فیاضی (۹۵۴-۱۰۰٤هجری = ۱۵٤۷-۱۵۹۵ میلادی) شاعردربارا کبرشاه‌علاوه‌برمثنویهایی که‌بتقلیدازنظامی‌ساخته‌منظومهای دیگری مانند سلیمان و بلقیس و نَل ودَمَن‌وهفت کشورنیز داشته است.

سرودن منظومهای عاشقانه تااواخرعهد قاجاری و حتی روزگار معاصرما در ادب فارسی ادامه یافت و ذکرهمهٔ داستانسرایان فارسی در این مقدّمهٔ مختصربسیار دشوارمینماید[1].

۱- برای کسب اطلاعات بیشتر رجوع کنید به‌تاریخ ادبیات فارسی، اته ، ترجمهٔ آقای دکترشفق، ص۸۰-۹۷.

۲۳) حکمت وپند ازجملهٔ موضوعاتی بود که ازقرن ششم ببعد بدان توجّه بسیارمیکردندواین‌توجّه‌ازشرایط استادی‌شمرده میشد[۱] امّاشروع آن هم از قرن چهارمست. نخستین شاعری که باین نوع شعرتوجّه کرد رودکی است که در آثار بازماندهٔ او قطعاتی حاکی از وعظ و حکمت روشن‌بینانه موجودست وکلیله‌ودمنه که‌او نظم کرده‌بود خود درحقیقت جزیك منظومهٔ حکمی واخلاقی چیزی نبوده‌است. ازشاعران دیگر آن قرن مانند شهید بلخی، ابوطّیّب مُصعبی، ابوطاهرخسروانی، دقیقی، منجیك ترمذی، خسروی‌سرخسی، قمری‌جرجانی، ابوالفتح بُستی‌همه دارای قطعات کوتاه یا بلندی حاکی از وعظ و حکمت هستند بخصوص بوشکور بلخی که از آفرین نامهٔ او درین کتاب قطعاتی نقل کرده‌ایم، بعد ازرودکی وپیش ازفردوسی‌بزرگترین شاعراین‌عهدست که ازوقطعات وابیات‌بسیار دروعظ وحکمت داریم. ــ شاهنامهٔفردوسی باآنکه یك اثرحماسی تمام عیار پارسی‌است، از نصایح ومواعظ آگنده است. نصایح ومواعظ شاهنامه برخی‌متعلّق بمتون اصلی وجزءِ داستانها است و ازین مواعظ و نصایح در قسمت تاریخ ساسانیان بوفور ملاحظه می‌کنیم خاصه در سرگذشت اردشیر پاپکان و شاپور پسر او و اورمزد پسر شاپور خسرو انوشروان. نصایح بزرگمهر و بزمهای انوشروا ، باا‌و ازهمهٔ قسمتهای‌حکمی‌شاهنامه مهمتر ومسلّماً تحت تأثیر

۱ــ ازجملهٔ ایرادات خاقانی برعنصری آنست که تحقیق وحکمت وپند نمی‌گفت:

نه‌تحقیق گفت و نه حکمت نه پند ‌ ‌ ‌ که حرفی ندانست ازآن عنصری

رسالهٔ پهلوی «پندنامهٔ بزرگمهر بُختکان» واقعست. علاوه براستفاده‌یی که فردوسی از شاهنامهٔ بومنصوری یا رسالات و کتب دیگر در مواعظ و حِکَم ایرانیان کرده، خود نیز در شاهنامه هرجا فرصتی یافته بوعظ و اندرز پرداخته‌است. این پندها و مواعظ اغلب در پایان داستانهای شاهان و پهلوانان و هنگام قتل و مرگ آنان و امثال این موارد دیده میشود. فردوسی هیچگاه در اندرزهای خود از صراط مستقیم عمل و آزمایش انحراف نجسته و خواننده را بسنگلاخ نظر و تصوّرات بی‌اساس نیفکنده است.

درهمان اوان که فردوسی از نظم شاهنامهٔ خود برای بیان مواعظ و نصایح حکیمانه استفاده میکرد، شاعر دیگری در مرو از لهو و مدح خسته میشد و براه جدّ و وعظ می گرایید. او کسایی شاعر شیعی مذهب قرن چهارم و آغاز قرن پنجم هجریست که گویا در اواخر عمر متوجّه این موضوع مهم درشعر فارسی شد و قصائدی درموعظه و نصیحت سرود که اینك قسمتهایی از آن دردستست[1]. کسایی موعظه و حکمت را درشعر بمراحل مهمی از پیشرفت رسانید و کار او مقدّمهٔ ظهور یك شاعر بزرگ درقرن پنجم گردید، که قسمت بزرگی از کوششهای شعری خودرا صرف این موضوع گردانید. او ناصربن خسرو قبادیانی (۳۹۴-۴۸۱ هجری = ۱۰۰۳-۱۰۸۸ میلادی) شاعر استاد ونام‌آور ایران درقرن پنجم هجریست که توقّف متمادی او هنگام جوانی در شهر مرو برای عمل دیوانی، که

۱- تاریخ ادبیات درایران، ج ۱ چاپ سوم، ص ۴۴۴-۴۴۶

گویامصادف باپیری وفرسودگی کسایی‌وشهرت بسیارش‌در آن‌شهربود، ذهن اورا متوجّه این حقیقت‌نگری و ورود درحکمت و وعظ ساخت و بعدازآنکه بمذهب باطنی درآمد این‌توجّه شدّت یافت وبامایۀجدیدی از افکار مذهبی همراه شد. گذشته ازینها ناصرخسرو متکلّمی قوی و چیره‌دست ودارای تألیفاتی مهم درین ابواب بود، وطبعاً وعظ و حکمت دراشعاراو مایۀ کثیری ازعلوم زمانش می‌یافت. بهمین‌جهت ناصر دربیان اینگونه مسائل از ذکر اصطلاحات مختلف علوم خودداری ننموده و حتّی بنحوعجیبی‌تحت تأثیرروش منطقیان دربیان مقاصدخودقرار گرفته است. سخنانش با قیاسات و ادلّۀ منطقی همراه و پرست از استنتاجهای عقلی. ناصرخسرو نه تنها با سرودن قصائد طولانی در وعظ وحکمت و بیان اعتقادات دینی وانتقادهای سخت وروشن و مستدلّ اجتماعی شاعر انگشت نمایی شده، بلکه مثنویهای خاصی را هم ببیان اینگونه افکار اختصاص داده‌است یعنی روشنایی‌نامه‌وسعادت‌نامه. نخستین منظومه‌ییست کوتاه در۵۹۲بیت ببحرهزج ودوّمین مشتمل بر ۳۰۰ بیت بهمان طریقۀ روشنایی‌نامه درپند وحکمت.

در اواخر عهدی که ناصر خسرو در درۀ یمگان اشعار حکیمانه و دینی خود را می سرود، فیلسوف و ریاضی دان و پزشک نامبرداری در خراسان، تفکّرات حکیمانۀ عالی و پر ارج خود را که مولود مطالعات ممتدش در کتب فلسفی و علمی، و اندیشۀ ابیقوری او در اخلاق وشیوۀ زندگی، و انکارش نسبت بسخنان متشرّعین متعصّب، و تأثر وی از نابسامانیهای وضع اجتماع بود، بصورت ترانها (رباعیها)ی

کوتاهی نشان میداد. وی ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری (متوفی در حدود ۵۲۷ هجری = ۱۱۳۲ میلادی) است. رباعیهای حکیمانهٔ خیّام بزودی در ادب فارسی مشهور شد و با آنکه گروهی آنها را بمثابهٔ سخنان ملحدانه معرفی میکردند، با اینحال تازگی و عمق فراوان آنها باعث کثرت توجّه بآنها و تقلید مکرّر از آنها گردید. همین امر موجب شد بر رباعیهای خیّام، که شمارهٔ آنها زیاد نبود، مرتّباً رباعیهای جدیدی که بهمان شیوه میسرودند ملحق گردد و مجموعهٔ بزرگی از رباعیات منسوب باین حکیم ایجاد شود.

از اوایل قرن ششم هجری ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی (م ۵۴۵ هجری = ۱۱۵۰ میلادی) بعداز انقلاب حالی که بدو دست داده بود، باب جدیدی در اشعار حکیمانه و در همانحال عارفانه باز کرد. وی معانی حکمی و عرفانی مخلوط باندرز و نصیحت را با عبارات فصیح و خیالات عالی و تعبیرات کم نظیرخود همراه کرده و در بسیاری از موارد چنان با بیان شیوای خود مؤثر ساخته است که کمتر میتوان قصیده‌یی ازینگونه قصائد اورا خواند و بی‌تأثر بپایان رسانید.

وعظ و حکمت درقرن ششم و آغاز قرن هفتم منحصر بقصائد نیست بلکه درقطعات و مثنویهای مختلف هم دیده میشود از جملهٔ کسانی که توانست مسائل اجتماعی و حکمی را در قطعات خود در نهایت شیوایی بیاورد، اوحدالدّین انوری (م. ۵۸۳ هجری = ۱۱۸۷ میلادی) قصیده سرای مشهورست که وجوه اهمیت او درشعر یکی همین مهارت درپرداختن قطعات دل‌انگیز شیواست.

موعظه و تحقیق درمثنویها خصوصاً بوسیلهٔ سنایی آغاز شده و او درمثنویهای مشهورخود مانند سیرالعباد وطریق التحقیق وحدیقة الحقیقة درهمان حال که بنکات عمیق عرفانی توجّه داشته، متمایل بوعظ ونصیحت وراهنماییهای اجتماعی نیز بوده است.

موفقیت سنایی دراشعار زاهدانه و حکیمانه موجب شد که درمیان شاعران اواخر قرن ششم بسیار مورد توجّه واستقبال قرار گیرد و گروهی ازمشاهیر آنان مانندقوامی رازی وجمال اصفهانی وخاقانی شروانی (درقصائد حکمی) ونظامی گنجه یی (درمثنوی مخزن الاسرار) و امثال آنان هریك بصورتی ازقصائد یا مثنویهای او استقبال کنند.

در قرن هفتم هجری (قرن سیزدهم میلادی) بزرگترین شاعر اخلاقی و اجتماعی ایران که سخنان خود را بنوعی بارز صرف وعظ و اندرز کرده است میزیست، و اوسعدی شیرازی است که پیش ازین نیز نام او را گفته ایم. سعدی نه تنها در گلستان خود که بنظم ونثر آمیخته است، بلکه دربوستان وقصائد خویش مسائل اخلاقی واجتماعی را با نظم وتحت عناوین مختلف وباایراد امثال وحکایات دلچسب مورد بحث قرارداد وازهر شاعر ایرانی درین راه بیشتروبهتر توفیق یافت وروش او مدّتها مورد تقلید و پیروی استادان سخن قرار گرفت. آخرین منظومهٔ بسیارمطبوع که بتقلید از بوستان سعدی ساخته شده گلشن صبا از آثار فتحعلی خان ملك الشعراء صبای کاشانی است.

۲۴) اشعارحکیمانه و وعظ و اندرز ازقرن ششم هجری بانوعی دیگر ازشعرفارسی یعنی شعرعرفانی در آمیخت چنانکه در آثار بعضی از شاعران جدا کردن عرفان (=تحقیق) وحکمت وپند ازیکدیگر دشوار است مثلا در حدیقهٔ سنایی و مخزن‌الاسرار نظامی. این آمیزش ازقرن هفتم ببعد افزایش یافت وازآن پس عادةً هرمنظومه یاقطعهٔ حکمی صورت عرفانی و جنبهٔ تحقیق هم دارد.

شعرعرفانی فارسی درآغاز امر بیشتر جنبهٔ ذوق وحال داشت وعبارت بود ازترانها یاقطعات کوتاهی همراه باعشق واشتیاق که بیشتر درخانقاهها برزبان شیوخ می گذشت یا بقوّالان برای سماع داده میشد. باحال‌ترین اشعاری که درین زمینه سروده شد ترانهـای بوسعیدِ بوالخیر (م. ۴۴۰ هجری =۱۰۴۸ میلادی) و خواجه عبدالله انصاری (م. ۴۸۱ هجری = ۱۰۸۸ میلادی) است. لیکن شعر عرفانی بصورت قصائد غرّا آمیخته باحکمت وموعظه، وغزلهای لطیف، ومثنویهای منظم ازسنایی غزنوی است که پیش ازین ذکر آنها را آورده و گفته‌ایم که تاقرن هفتم چگونه در ادب فارسی مؤثر افتاده‌بود. وی گذشته ازحدیقة‌الحقیقة وطریق‌التحقیق درمنظومهای دیگری مانند سیرالعباد ، کنوزالرموز، عشقنامه ، عقلنامه، تجربة‌العلم همان افکار حکمی وعرفانی را که درعین حال بامباحث اجتماعی آمیختگی دارد بیان کرده است.

درهمان اوان که سنایی سر گرم ایجاد منظومهای عرفانی خودبود

شاعری دیگر بنام احمد جامی مشهور به زنده پیل (م. ۵۳۲ هجری = ۱۱۳۷ میلادی) علاوه برچند رسالهٔ منثور عرفانی غزلهاومثنویهاوترانهای عرفانی لطیف خود را می‌ساخت.

بعدازین شاعران که تا نیمهٔ اوّل قرن ششم میزیسته ودر حقیقت بنیان گذاران شعر عرفانی بوده‌اند، آوردن افکار عرفانی توأم با زهد و وعظ درمیان‌شاعران نیمهٔ دوّم قرن‌ششم رواج گرفت وغالب‌آنان‌غزلهایی که چاشنی‌عرفان داشته باشد ساخته ودرقصاید خود از تحقیق و زهد و وعظ سخن گفته‌اند. بهترین شاعری که بعد از سنایی توانست در ایجاد منظومهٔ عرفانی وحکمی واجتماعی مشهور توفیق یابد نظامی گنجه‌یی است که مخزن الاسرار او را باید از جملهٔ بهترین نمونهای اینگونه آثار دانست.

درپایان قرن ششم وآغازقرن هفتم شاعر شیدای شیوای نیشابور، فریدالدّین عطّار (م. ٦٢٧ هجری = ۱۲۲۹ میلادی)، با غزلهای لطیف پرشور ومثنویهای ساده وآموزندهٔ خود شعرعرفانی‌را باقوت تمام بپیش راند غیراز دیوان قصائد و غزلها وترانها که ازو مانده مثنویهای متعدد منطق الطیر، مصیبت نامه، اسرارنامه، الهی‌نامه، بلبل‌نامه، مختارنامه، وجزآنها هریك بتنهایی بمنزلهٔ ارزنده ترین اثر عرفانی فارسی تا عهد شاعرست وازمیان‌آنها منطق‌الطیر را که منظومه‌ییست رمزی در ٤٦٠٠ بیت، باید تاج منظومهای‌عطّار وازجملهٔ شاهکارهای‌جاودانی‌زبان‌فارسی دانست.

ظهور سنایی و آمدن عطّار در پی او، مقدّمهٔ پیدایش شاعری عبقری در قرن هفتم گشت که در سخن او شعر عرفانی فارسی بمنتهای کمال رسید. وی جلال‌الدّین محمّد بلخی معروف بمولوی و مشهور به مُلای روم است (م. ۶۷۲ هجری = ۱۲۷۳ میلادی) که از متفکّران بزرگ جهان ومقتدای متصوفه واهل تحقیق و مجاهدت وریاضت است. مولوی درطرح مباحث عرفانی وایراد تمثیلات واستنتاج ازبحثهای خود وبیان معانی دشوار عرفانی وحکمی بزبان ساده دارای قدرت کم نظیر بود مثنوی او درشش دفتر، ودیوان غزلها و قصاید و رباعیات وی، همه ازعالی‌ترین نمونهای شعرعرفانی فارسی ومنشاء تقلید وایجاد آثارفراوان عرفانی در قرون بعد گردیده‌است. پسرمولانا یعنی بهاءالدّین ملقّب به «سلطان ولد» (م. ۷۱۲ هجری = ۱۳۱۲ میلادی) دیوان بزرگی متضمّن قصاید وغزلها وترانهای عرفانی وچند مثنوی دربیان حقایق تصوف دارد که در آنها اثر افکار وشیوهٔ گفتار مولانا بوضوح دیده میشود.

از قرن هفتم هجری ببعد توجّه بسرودن اشعار صوفیانه وعارفانه بصورتها وانواع مختلف درایران رواج گرفت. دررأس این انواع غزل رابایدنام برد که ازین پس تادیرگاه چاشنی عرفان گرفت وپیش ازین اشارهٔ اجمالی بدان شده‌است. بعداز آن مثنویهای عرفانی رابایدذکر کرد که شاعران بعداز قرن هفتم سروده‌اند وغالب آنها بتقلید ازسنایی، نظامی (مخزن‌الاسرار او) و مولوی ساخته‌شده‌است. درمیان این شاعران پیشوایان وشیوخ بزرگی درقرن

هشتم و نهم بوده‌اند مانند: میرحسینی (م. ۷۱۸ هجری = ۱۳۱۸ میلادی) صاحب زادالمسافرین و کنزالرموز؛ و شیخ محمود شبستری (م. ۷۲۰ هجری = ۱۳۲۰ میلادی) که مثنوی مشهور گلشن راز راسرود؛ و اوحدی کرمانی که مثنوی جام جم او از حیث اشتمال بر معانی عرفانی و حکمی واجتماعی قابل توجّه‌ست و امیرخسرودهلوی (م. ۷۲۵ هجری = ۱۳۲۴ میلادی) که منظومهٔ مطلع الانوار خودرا بتقلید از نظامی ساخته‌است، و خواجوی کرمانی (م. ۷۵۳ هجری = ۱۳۵۲ میلادی) صاحب مصباح الهدایه ومونس الابرار ومحبّت‌نامه وصحبت نامه وده‌نامه وروضة‌المحبّین. ازهمین گونه آثارست: گلشن ابرار، وسی‌نامه ازمولانا کاتبی؛ وتحفة الاحرار و سبحة‌الابرار وسلسلة‌الذهب ازجامی؛ مشهدانوار ازغزالی‌مشهدی مثنوی گوی و غزلسرای مشهور قرن دهم هجری (م. ۹۳۶ هجری = ۱۵۲۹ میلادی)؛ و صفات العاشقین هلالی جغتایی (م ۹۳۵ هجری = ۱۵۲۸ میلادی)؛ ومرکز ادوار فیضی‌فیاضی (م ۱۰۰۴ هجری = ۱۵۹۵ میلادی) و امثال آنها که برشمردن همه درین مختصر دشوارست. ساختن اینگونه منظومها تاعصرما درادب فارسی ادامه یافته‌است.

۲۵) در شعر فارسی موضوعات دیگری هم مورد توجّه‌ست که مجال بحث مفصّل دربارهٔ آنها نیست. از آنجمله است اشعار دینی که ازشاعرانی مانند کسایی و ناصرخسرو آغازشد وبعداً بوسیلهٔ شاعران شیعی مذهب از قبیل قوامی رازی شاعر قرن ششم هجری وابن‌حسام شاعر قرن نهم و محتشم

کاشانی (م ۹۹٦ هجری =۱۵۸۷میلادی) تکمیل شد وبعداز آن درتمام دورهٔ صفویه وقاجاریه ادامه یافت. این اشعار (که حماسه‌های دینی را هم که پیش‌ازین دربارهٔ آن‌سخن گفته‌ایم باید درشمار آنها دانست)، معمولا درذکرمناقب یا مصائب اولیای دین و پیشروان تشیع سروده شده است. رواج این نوع شعر دردورهٔ صفویّه که عهد تقویت مذهب تشیّع ورسمی شدن آن درایرانست، ازهر دورهٔ دیگربیشتربود ودردورهٔ قاجاری نیزاز رواج نیفتاد.

دیگر **اشعار انتقادی وهزل** که رواج آن مقارنست بادوره‌های آشفتهٔ تاریخ ایران که عهد تسلّط غلامان‌وقبایل زردپوست‌آسیای مرکزی‌بود، مخصوصاً قرنهای ششم وهفتم وهشتم. آنچه از اشعار فارسی قرن چهارم هجری دردستست، نشان‌میدهد که درآن دوره هجووهزل درشعرفارسی معمول بود وغالباً جنبهٔ شوخی ومطایبه بین شاعران ودوستان ونزدیکان آنان‌ویاجنبهٔ تعرّض‌ازطرف شاعربمخالفان اوداشته‌است‌وازرکاکت‌فکر وبذائت لسان هم دور نبود منتهی باید توجّه داشت که این رکاکت و بذائت بشدّت دورهای بعدنمی‌رسیدورواج هجووهزل‌هم باندازهٔ دورهای بعد نبود درقرن پنجم و ششم همچنانکه مدح جنبهٔ مبالغه گرفت هجو هم درطریق اغراق وارد شد ویکی ازموضوعاتی گردید که شاعران‌سعی داشتند حتّی المقدور طبع خود را درآن بیازمایند. قصید های مفصّل و قطعات متعدد ومثنویهایی‌ازین‌دوره دردستست که درهجووهزل‌پرداخته

شده ، وحتّی گاه انتقادات اجتماعی، بنحوی که درحدیقةالحقیقهٔ سنایی ملاحظه می کنیم با هزل و سخنان رکیك همراه بوده است. برخی از شاعران بحدّی درهجو و هزل مبالغه کرده و بآن توجّه داشته‌اند که در همهٔ دورهای ادبی بعد بسمت شاعران هجو گوی بدزبان شناخته شده‌اند مانند سوزنی، حکیم جلال، کوشککی قائنی ، روحی‌ولوالجی، انوری ونظایر آنان هجووهزل دردورهای بعد نیزازرونق نیفتاد وخاصه درعهد قاجاری شاعرانی ازقبیل قاآنی ویغما درین کارچیره دست بودند.

درقرن پنجم وششم آشفتگی ونابسامانی اوضاع اجتماعی‌وسیاسی ایران که نتیجهٔ تسلّط غلامان وقبائل زردپوست‌آسیای‌مرکزی‌برایران بود، وهمچنین‌غلبهٔ بی‌سابقهٔ علمای‌مذهبی ومناقشات دینی درمیان‌مردم باعث شیوع انتقادات اجتماعی درادب وعلی‌الخصوص درشعر گردید این انتقادات که بصورت‌شدیدی‌ازاشعارناصرخسروقبادیانی‌ازوسط قرن‌پنجم آغازشده‌بود، بعدازودرآثارشاعرانی‌دیگرتوسعه‌یافت. درحدیقةالحقیقهٔ سنایی نمونهای بارزی ازین انتقادات را دربارهٔ مدعیان شعر ، مدّاحان درباری ، عوام واهل‌سوق وجهّال، خانوادها، صوفیان، فقها ، لشکریان، قرّاء ومتظاهران‌بدین،جاه‌جویان‌وزرطلبان‌ونظایر آنان ملاحظه‌می کنیم. سنایی در قصاید حکمی خود نیز دنبالهٔ اینگونه انتقادات را رها نکرده وبشدّت برطبقات حاکمهٔ زمان ودسته‌یی که برای حطام دنیوی دین را وسیلهٔ کارقرار می‌دادند تاخته‌است. درآثارشاعران دیگر آن زمان مانند

دهقان شطرنجی، حدّادی، انوری، خاقانی، ظهیر فاریابی، جمال الدّین اصفهانی باببیات وقطعات وقصایدی که اندیشهٔ انتقادی قوی در آنها دیده شود، بازمیخوریم. وهمچنین‌است دربسیاری ازرباعیهای خیام که‌در آنها بزاهدان ریایی وعوام تاختنهای سخت صورت گرفته‌است.

اندیشهٔ انتقاد درشعر و نثر پارسی درقرن‌هفتم‌وهشتم شدّت بیشتری یافت. دراین دو قرن که دورهٔ استیلای مغولان و حکومتهای غیرصالح دیگربرایران بوده، مفاسداجتماعی رواج شگفت‌انگیزی‌یافت وبهمان درجه هم انتقادات اجتماعی شدیدتر وسخت ترشد. ازین انتقادات سخت در آثار سعدی خاصه گلستان و هزلیات او؛ ودر جام جم اوحدی، ودر غزلهای حافظ و آثارشاعران دیگر بسیاردیده میشودوازهمهٔ‌اینها مهمتر آثارشاعرو نویسندهٔ خوش‌ذوق هوشیارنظام الدّین عبید زاکانی قزوینی (م. ۷۷۱ هجری = ۱۳۷۰ میلادی) است که آثار او بنظم و نثر حاوی مسائل انتقادی تندیست که بالهجهٔ ادبی‌بسیاردلچسب وشیرین بیان کرده است. وی بهترازهرکسی وضع نامطلوب اخلاقی واجتماعی عهد خویش را شناخته ومحیطی را که تحت تأثیر استیلای تاتار وجور حکّام وعمّال مغول‌وآشوب وفتنه وقتل وغارت وناپایداری اوضاع وجهل‌ونادانی‌غالب زمامداران و غلبهٔ مشتی غارتگر فاسد و نادان بوجود آمده بود، مجسم ساخته‌است. ازمیان رسالات منثورآمیخته بشعراو رسالهٔ اخلاق الاشراف ورسالهٔ ریش‌نامه ورسالهٔ صدپند ورسالهٔ دلگشا ورسالهٔ تعریفات بااندیشهٔ

انتقادی وریشخندهای پرمعنی همراهست. اشعار انتقادی اودر تضمینات و قطعات ومخصوصاً درمنظومهٔ «موش و گربه» قابل کمال توجّه ومطالعه است.

درنیم قرن اخیر براثر انقلاب ایران و اعلان مشروطیت (۱۳۲٤ هجری = ۱۹۰٦ میلادی) و شیوع افکار وعقاید اجتماعی جدید گروهی ازشاعران باانتقادات سخت اجتماعی وسیاسی دراشعار خود دست زدند و سخنان آنان مسلّماً دراصلاحاتی که بتدریج درایران صورت پذیرفته مؤثربوده است از میان این شاعران سخنورانی از قبیل ادیب الممالك فراهانی ، اشرف الدّین حسینی، میرزادهٔ عشقی، ملك الشعراء بهار، وحید دستگردی ، پروین اعتصامی وامثال آنان را باید نام برد که ازمیانشان بعضی مانند ادیب الممالك وبهار و وحید و پروین درپاره‌یی ازانواع شعر بمرتبهٔ استادان قدیم نزدیك شدند.



این مقدمهٔ بسیار کوتاه درتاریخ شعر درایران وعلی الخصوص شعر فارسی ، تنها بآن قصد تهیّه شده‌است که دورنمایی ازسر گذشت شعر را درایران نشان دهد.

کتابی که اینك بنام گنج سخن تقدیم خوانندگان عزیز میشود بسفارش سازمان تربیتی وعلمی وفرهنگی ملل متحد (یونسکو) ازمنتخب اشعارپارسی، باذکرمختصری ازاحوال هریك ازشاعران معروف ، بترتیب تاریخ حیات آنان ، فراهم آمده است. سعی شده‌است که دربارهٔ هریك از

شاعران معروف ادوار مختلف کوتاهترین و محقّق ترین اطّلاعات با بعضی از مآخذ که رجوع بآنها برای تکمیل اطّلاعات خواننده واجب باشد (آنهم بارعایت اختصار) ذکر شود و بذکر معانی لغات در ذیل صحائف مبادرت گردد علاوه برین کوشیده‌ام که بهر قطعهٔ منتخب عنوانی که تاحدّی نمایندهٔ موضوع آن قطعه باشد بدهم و پیداست که این عناوین درمتنهای اصلی دیوانهای شاعران موجود نیست وخواننده درقبول یا ردّ آنها مختارست

تهران، ۱ مردادماه ۱۳۳۹ شمسی.

ذبیح الله صفا

جلد اوّل

از رودکی تا انوری

۱ ـ رودکی

(ابوعبدالله جعفربن محمّد)

شاعر بزرگ آغاز قرن چهارم هجری (م[1] ۳۲۹ هجری = ۹۴۰ میلادی).
ولادت او درناحیه‌یی بنام «رُودَك» نزدیك سمرقند اتفاق افتاد و غالب مورّخان معتقدند که کور مادرزادبوده. وی‌نخستین‌بار بشعرفارسی ضبط وقاعدهٔ معیّن‌داد وآنرا درموضوعات مختلفی از قبیل داستان و غزل ومدح ووعظ ورثاء وجز آن بکار برد وبهمین سبب نزد شاعران بعد از خود «استادِ شاعران» و «سلطانِ شاعران» لقب یافت. عظمت دیوان او مشهور بود وبزرگترین‌کارش نظم داستان «کلیله ودمنه» است که اکنون ابیاتی از آن باقیست. اختصاص او بدربار سامانیان خاصّه امیر نصر بن احمد (م. ۳۳۱ هجری = ۹۴۲ میلادی) بوده است. دربارهٔ احوال او ازمیان منابع مختلف رجوع شود به «شرح احوال واشعار رودکی» ازآقای‌سعیدنفیسی در ۳ مجلد؛ وبه «تاریخ ادبیات درایران» از دکتر صفا مجلداول چاپ‌دوم، تهران ۱۳۳۵، ص ۳۷۴-۳۹۱.

دانش

تـا جهان بود از سَرِ آدم فَراز[2] کس نبود از رازِ دانش بی نیاز

مردمانِ بِخْرَد[3] اندر هر زمـان رازِ دانش را بهر گونه زبـان

۱ ـ همه‌جا «م.» وقتی که پیش‌ازعددآید بمعنی «متوفی یامقتول‌در...» است.
۲ ـ ازسرِ آدم‌فراز: یعنی ازآغاز عهدآدم ببعد.
۳ ـ بخرد: خردمند، عاقل.

ِگرد کردند و گرامی داشتند | تا بسنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشنست | وز همه بد بر تن تو جوشنست

هنرِ می

مَی آرد شرفِ مَردُمی[1] پدید | و آزاده نژاد[2] از درم خرید[3]
می آزاده[4] برون آرد[5] از بَدْ اَصْل[6] | فراوان هُنَرَست اَندرین نَبید[7]
هر آنگه که خوری می خوش آنگهست | خاصه چو گل و یاسَمَن دَمید[8]
بَسا حِصنِ[9] بُلَندا که مَی گشاد | بَسا کُرّهٔ نوزین[10] که مَی کشید
بَسا دُونِ بَخیلا که مَی بخورد | کَرِیمی[11] بجهان دَرْ پَراکَنید[12]



---

۱ ـ مردمی : انسان (بایاءنسبت)، آدمیت (بایاءمصدری).

۲ ـ آزاده‌نژاد : آنکه ازنژاد آزادگانست، آزاده، آزاد.

۳ ـ درم‌خرید : بندهٔزرخرید، بنده، غلام.

٤ ـ آزاده : اصیل، بزرگوار.

٥ ـ برون آوردن، بیرون‌آوردن : متمایزساختن.

٦ ـ بداصل : پست، فرومایه.

۷ ـ نبید : می.

۸ ـ دمیدن : برآمدن.

۹ ـ حصن : دژ.

۱۰ ـ نوزین : ستوری که تازه‌بزین کشیده باشند.

۱۱ ـ کَرِیمی : بخشندگی.

۱۲ ـ پراکندن : پراکندن.

مادرِ می

مادر مَی را بکَرد باید قُربان	بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
بچهٔ او را از و گرفت ندانی[۱]	تاش نکوبی نخُست وزو نکشی جان
جز که نباشد حَلال دور بکَردن	بچهٔ کوچك ز شیر مادر و پستان
تا بخورد شیر هفت مَه بتمامی	از سَرِ اردیبهشت تا بُنِ آبان
آنگـه شاید[۲] زروی دینِ ورَه داد	بچه بزندانِ تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را	هفت شباروز خیره مانَد وحیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند	جوش برآرد بنالد ازدلِ سوزان
گاه زَبَرزیر[۳] گرددازغم و، گه باز	زیروزَبر، همچنان زَ اندُه جوشان
زرّ برآتش کجا[٤] بخواهی پالود[۵]	جوشد لیکن زغم نجوشد چندان
بازبکردارِ[٦] اُشتری که بود مَست	کَفك[۷] برآرد زخشم و را ندسلطان[۸]

۱ ـ دانستن : توانستن.

۲ ـ شاید : شایسته است.

۳ ـ زبر زیر: بالا وپایین، زیرورو.

٤ ـ کجا : که، آنجا که، استفهام ازمکان. دراینجا معنیِ اول مرادست.

۵ ـ پالودن : پاك کردن، ازصافی گذراندن.

٦ ـ بکردار: مانند، بسان.

۷ ـ کفك : کف.

۸ ـ سلطان : جوشش وهیجان (چنانکه در سُلطانُ الدَّم) ، قدرت ، حجّت . در اینجا معنیِ اول مراد است.

مَردِ حَرَس[1] کَفـکُهاش پاكبگیرد — تابشود[2] تیر کیش و گرددرَخشان

آخِر کاآرام گیرد و نچخَد[3] نیز[4] — دَرْش کند استوار مرد نگهبان

چون بنشیند[5] تمام‌وصافی[6] گردد — گونهٔ[7] یاقوت‌سرخ گیردومرجان

چند[8] ازوسرخ چون عقیق‌یمانی[9] — چندازو لَعل[10] چون نگین بدَخشان[11]

وَرْش[12] ببویی گمان بری که گل سرخ — بوی‌بدو دادو، مشك‌وعنبر‌بابان[13]

هم‌بخُم اندر همی گذارد[14] چونین — تـابگـهِ نوبهار و نیمهٔ نیسان[15]

آنگـه‌اگر نیم‌شب دَرَش بگشایی — چشمهٔ خورشید را ببینی تابان

۱ ـ حرس : نگهبان.

۲ ـ بشود : برود، زایل‌شود.

۳ ـ چخیدن : غوغا کردن.

٤ ـ نیز : بیش، دیگر وبمعنی ایضاً‌هم‌هست.

٥ ـ نشستن : آرام گرفتن، ساکن‌شدن.

٦ ـ صافی : صاف.

۷ ـ گونه : رنگ.

۸ ـ چند : قسمتی، مقداری.

۹ ـ یمانی : منسوب به یمن.

۱۰ ـ لعل : مأخوذ ازلال پارسی بمعنی‌سرخ.

۱۱ ـ بدخشان : ولایتی درمشرق فلات‌ایران که‌اکنون جزوافغانستانست.

۱۲ ـ وِرش : واگراورا.

۱۳ ـ بان : مشك‌بید.

١٤ ـ گذاردن : بسربردن، گذراندن ، عبور کردن، عبوردادن، نهادن، دراینجا معنی اول مرادست.

۱٥ ـ نیسان : نام‌ماه‌هفتم ازسال رومیان وبسریانی نام‌ماه‌دوم ازسه‌ماه بهارست .

وَر ببلور اندرون ببینی گویی گوهرسُرخست بکَف موسیِ عِمران[۱]

زُفت[۲] شود رادمردو، سُستْ دلاور گربچَشدزوی و،رویِ زرد گلستان

وآنك بشادیِ یکی قدَح بخوردزُوی رنج نبینند از آن فراز[۳] و نهٔ احزان[۴]

بهار

آمدبهارِخُرّم بارنگ وبوی طیب[۵] باصدهزار زینت وآرایش عجیب

شاید که مردپیر بدین گه جوان شود گیتی بَدیل[۶] یافت شباب[۷] ازپی مَشیب[۸]

چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد لشکَرْش ابر تیره و بادصبا نقیب[۹]

نَفّاط[۱۰] برقِ روشن و تُندَرْش طبل زن دیدم هزار خَیل و ندیدم چُنین مَهیب[۱۱]

---

۱ ـ موسی عمران : موسی بن عمران پیغامبرجهودان که گویند یدبیضا داشت وازینروی شاعربلوررا دردرخشندگی بکف او تشبیه کرد.

۲ ـ زُفت : لئیم، کودن.

۳ ـ ازآن فراز : ازآن پس، بعد ازآن.

٤ ـ احزان : جمع حزن یعنی اندوه.

۵ ـ طیب : بکسراول بوی خوش، پاکیزه.

٦ ـ بدیل ، نظیر، بدل.

۷ ـ شباب : جوانی.

۸ ـ مشیب : پیری.

۹ ـ نقیب : رئیس وبزرگ قوم.

۱۰ ـ نفاط : نفت انداز که گویهای نفت اندود برحصارهامیافکند...

۱۱ ـ مهیب : ترسناك.

آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار / وآن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب[۱]

خورشید ز ابر تیره دهد روی[۲] گاه گاه / چونان حصاریی[۳] که گذر دارد از رقیب[۴]

یک چند روز گار جهان دردمند بود / به شد که یافت بوی سمن[۵] را دوای طیب

باران مشکبوی ببارید نو بنو / وز برف بر کشید یکی حلّهٔ قصیب[۶]

گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت / هر جویکی که خشک همی بود شد رطیب[۷]

لاله میان کشت درخشد همی ز دور / چون پنجهٔ عروس بحنّا شده خضیب[۸]

بلبل همی بخواند بر شاخسار بید / سار از درخت سرو مر او را شده مجیب[۹]

صلصل[۱۰] بسرو بن بر با نغمهٔ کهن / بلبل بشاخ گل بر با لحنک غریب

اکنون خورید باده و اکنون زیید[۱۱] شاد / کاکنون برد نصیب حبیب[۱۲] از بر حبیب

---

۱ - کئیب : غمگین، اندوهناک.

۲ - روی دادن : روی نمودن.

۳ - حصاری : محصور، محبوس.

۴ - رقیب : نگاهبان

۵ - سمن : گلی پنج برگ وسفید وخوشبوی.

۶- قصیب : در اینجا قصب یعنی کتان تنک است .

۷ - رطیب : نمناك.

۸ - خضیب : ممال خضاب : رنگ و آنچه بدان رنگ کنند.

۹ - مجیب : پاسخ گوینده.

۱۰ - صلصل : نوعی از کبوتر

۱۱ - زیید : زندگی کنید.

۱۲ - حبیب : دوست.

بت

گُلِ صدبرگ و مشک و عنبر و سیب / یاسمین سفید و موردِ[۱] بزیب[۲]
این همه یکسره تمام شدست / نزد تو ای بُت ملوک فریب
شبِ عاشِقْ لَیلَةُ القَدرست / چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب[۳]

این جهان

این جهان پاك خواب کردارَست / ان شناسد که دِلْش بیدارست
نیکیِ او بجایگاهِ بدیست / شادیِ او بجایِ تیمارَست[۴]
چه نشینی بدین جهان هموار / که همه کارِ او نه هموارست[۵]

وسوسهٔ عشق

روی بمحراب نهادن چه سود / دل ببخارا و بُتانِ تَراز[۶]
ایزدِ ما وسوسهٔ عاشقی / از تو پذیرد نپذیرد نماز

---

۱ ـ مورد : درختی که آنرا آس گویند و برگش درغایت سبزی وطراوتست.

۲ ـ زیب : آرایش، زینت.

۳ ـ جِلبیب، جلباب : روپوش فراخ.

٤ ـ تیمار : اندوه.

٥ ـ هموار : همیشه ودایم، برابر، مساوی.

٦ ـ تَراز، طراز : شهری درترکستان.

شادزی

شاد زی با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد

زآمده تنگ‌دل نباید بود — وز گذشته نکرد باید یاد

من و آن جَعد[۱] مویِ غالیه[۲] بوی — من و آن ماه رویِ حور نژاد

نیک‌بخت آن کسی که داد و بخورد — شور بخت آنکه او نخورد و نداد

باد و ابر است این جهان و فسوس[۳] — باده پیش آر هر چه بادا باد!

پند زمانه

زمانه پندی آزادوار[٤] داد مرا — زمانه را چو نکو بنگری همه پندست

بروز نیکِ کسان گفت تا[٥] تو غم نخوری — بسا کسا که بروز تو آرزومندست

روز مرگ

زندگانی چه کوتَه و چه دراز — نه بآخِر بمرد باید باز؟

هم بچَنبَر[٦] گذار خواهد بود — این رَسَن راء اگرچه هست دراز

۱ ـ جعد : موی مرغول، موی زلف و کاکل تاب داده، موی تابداده و تابدار.

۲ ـ غالیه : ماده‌یی خوشبوی سیاه رنگ که ازمشك وعبیر ترکیب می کردند.

۳ ـ فسوس : بازی، نیرنگ، لهوولعب، سخریه .

٤ ـ آزاده‌وار : بطریق آزادگی، بروش آزادگان.

۵ ـ «تا» در اینجا ازادات تحذیرست، یعنی : مبادا.

٦ ـ چنبر : حلقه.

خواهی اندر عَنا[1] و شدّت[2] زی | خواهی اندر اَمان بنعمت و ناز
خواهی اندك تر از جهان بپذیر | خواهی از ری بگیر تا بتَراز
این همه باد و بودِ تو خوابست | خواب را حکم نی مگر بمَجاز[3]
این همه روزِ مرگ یکسانند | نشناسی ز یکدگر شان باز[4]

پیری

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابَل[5] چراغِ تابان بود
سپید سیمِ زَدَه[6] بود و دُرّ و مَرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زآن همه بسود وبریخت
چه نَحس بود همانا که نحسِ کیوان[7] بود

١ ـ عنا : رنج .
٢ ـ شدت : سختی.
٣ ـ مَجاز : مقابل حقیقت.
٤ ـ بازشناختن : تمیزدادن، تشخیص دادن.
٥ ـ لابَل : نه‌بلکه.
٦ ـ زَدَه : درحال‌ترکیب باسیم‌یازر یعنی : خالص‌وپاك.
٧ ـ کیوان : زُحَل.

نه نحسِ کیوان بود و نه روزگارِ دراز[۱]

چه بود؟ مَنتْ بگویم، قضایِ یزدان بود

جهان همیشه چنینست گِرد گَردانست

همیشه تا بودآیین گِرد گَردان بود

همان که درمان باشد بجایِ درد شود

وُ باز دَرْدْ همان کز نُخُست درمان بود

کَهن کند بزمانی همان کجا[۲] نَو بود

وُنَو کند بزمانی همان که خُلقان[۳] بود

بَسا شکسته بیابان که باغ خُرَّم بود

وُ باغِ خُرَّم گشت آن کجا بیابان بود

همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی

که حالِ بنده ازین‌پیش برچه سامان[٤] بود

بزلفِ چُوگان[٥] نازش[٦] همی کُنی تو بدُو

ندیدی آنگَه‌اورا که زلفْ چُوگان بود

---

۱ ـ روزگارِ دراز : عمرطولانی، مدت‌بسیار.

۲ ـ کجا : که، جایی‌که، استفهام‌ازمکان، دراینجا معنی‌اول مُرادست.

۳ ـ خُلقان : جمع‌خَلَق یعنی کهنه.

۵ ـ زلف‌چوگان : زلفِ خمیده

٦ ـ نازش : تفخر

شد[١] آن زمانه که رویش بسانِ دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسانِ قطران بود

بسا نگار که حیران بُدی بدو در چشم
بروی او در چشمم همیشه حیران بود

شد آن زمانه که او شاد بود و خرّم بود
نشاطِ او بفزون بود و غم بنقصان بود

همی خرید و همی سَخت[٢] بی شمار درم
بشهر هر گه یك ترك نار پستان بود

بَسا کَنیزکِ[٣] نیکو که مَیل داشت بدو
بشب زیاریِ او نزد جمله پنهان بود

بروز چونکه نیارَست شد بدیدنِ او
نهیبِ خواجهٔ او بود و بیمِ زندان بود

نبیدِ روشن[٤] و دیدارِ[٥] خوب و رویِ لطیف
اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود

---

١ ـ شدن : سپری‌شدن، رفتن.

٢ ـ سَختَن : سنجیدن، وزن کردن

٣ ـ کَنیزَك : دخترك، و اصطلاحاً زنان جوان و دخترانی که در شمار بندگان خرید و فروش میشدند، جاریه .

٤ ـ نبید روشن : می صافی .

٥ ـ دیدار : روی، آنچه‌بدیدن‌آید، منظر، ملاقات.

دلم خِزانهٔ پرگنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ ما مِـهر و شعر عُـنوان بود

همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بُوَد
دلـم نشاط و طرب را فراخْ میدان بود

بسا دلا که بسانِ حـریر کـرده بشعر
از آن‌سپس که بکردارِ سنگ وسندان‌بود

همیشه چشمم زی زلفکانِ چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخن دان بود

عیال نه، زن و فرزنـد نـه، مَؤنَت[۱] نـه
ازین ستم ها آسوده بود و آسان[۲] بود

تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود

بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرود گویان، گـویی هَزار دَستان[۳] بود

شد آن زمان که باو اُنسِ راد مردان بود
شد آن زمانه که او پیشکارِ مـیران بود

---

۱ ـ مؤنت : خرج ، زاد ، توشه ، آنچه در زندگانی بدان حاجت باشد .

۲ ـ آسان : آسوده، راحت، سهل.

۳ ـ هزاردستان : بلبل.

همیشه شعر وَرا زی مـلوك دیوانست
همیشه شعر وُرا زی ملوك دیوان بود ...

بلای سخت

ای آنکه غمگِنی[1] و سزاواری وَنْدَر نهان سِرِشک[2] همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنك آمد بود آنکه بود، خیره[3] چه غم داری!
هموار کرد خواهی گیتی را؟ گیتیست کی پذیرد همواری!
شَو[4] تا قیامت آید زاری کن کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش زین گردون بینی گر تو بهر بهـانه بیـازاری[5]
گویی گُماشتست بلایی او بر هر که تو بر او دلْ بگْماری[6]
اندر بلایِ سخت پدید آرند فضل و بزرگمردیْ و سالاری

...

با آنکه دلم ازغم هجرت خونست شادی بغم توأم ز غم افزونست

۱ ـ غمگِن : غمگین، اندوهناك.
۲ ـ سرشك : مطلق قطره را گویند عموماً وقطرهٔ باران واشك چشم را خصوصاً.
۳ ـ خیره : بیهوده، بی‌باك، دراینجا معنی اول مرادست.
٤ ـ شَو : رو.
٥ ـ آزردن : رنجورشدن، آزرده‌شدن، رنجاندن . دراینجا معنی لازم فعل مرادست.
٦ ـ دل گماشتن : دل بستن، عشق بستن.

اندیشه کنم هر شب و گویم یارب　　هجرانش چنینست وصالش چونست!

**

بی روی تو خورشیدِ جهان‌سوز مباد　　هم بی‌تو چراغِ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد　　روزی که ترا نبینم آن روز مباد

**

زلفش بکَشی[۱] شبِ دراز اندازد　　ور بگشایی چنگل باز اندازد
ور پیچ و خمش زیکدگر بگشایند　　دامن دامن مشك تراز اندازد

**

چون کشته ببینیَم دولب گشته فرار[۲]　　از جان تُهی این قالب فرسوده بآز
بر بالینم نشین و می گوی بناز　　ای کشته ترا من و پشیمان شده باز!

**

در جستن آن نگار پر حیله و جنگ　　گشتیم سراپای جهان بادل تنگ
شد دست ز کار ورفت پای ازرفتار　　این بس که بسر زدیم و آن بس که بسنگ

۱ ـ کشی : خوشی.
۲ ـ فراز : باز، بسته . این لغت ازاضدادست.

۲ـ شهید

(ابوالحسن شهیدبن حسین)

شاعر ومتکلّم نامبُردار آغاز قرن چهارم (م. ۳۲۵ هجری = ۹۳۶ میلادی) از مردم‌بلخ وازحکیمان بزرگ عهد خود ودرشعروادب استاد بود. وی رساله‌یی درمعارضه با محمّدبن زکریّای رازی فیلسوف وپزشك‌بزرگ دربارهٔ نظریهٔ لذّت‌داشت[1].

این شاعر مخصوصاً در غزل میان شاعران بعد از خود مشهور بود زیرا این نوع شعررا بالطافت وزیبایی خاصّ میساخت. شهید بارودکی معاصر ومانند آن استاد بدربار امیر نصربن احمد سامانی منسوب بوده است. در بارهٔ احوال او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱ چاپ دوم، ص ۳۹۱–۳۹۶ وبه«تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی» دکترصفا، ج ۱، چاپ‌اول، ص ۲۰۲–۲۰۳.

خُنُك[2] این آفتاب و زهره و ماه — که نباشند جاودانه تباه

همه بر یك نهادِ خویش دوند — که نگردند هرگز از یك راه

راست گویی ستارگان مَلِکند — چشمهٔ آفتاب شاهنشاه

۱ ـ رجوع شودبه : رسائل فلسفیة لابی‌بکر محمدبن زکریاء ، گردآوردهٔ پول کراوس *Paul Kraus* ج۱ ص ۱۴۷.

۲ ـ خُنُك : خوشا

دوستانند پیش رو با روی — یك بدیگر همی کنند نگاه ...
بر فلك بر دو شخص پیشه ورند — آن یکی دَرزی[۱] آن دگر جُولاه[۲]
این ندوزد مگر کلاه ملوك — آن نبافد مگر پلاس سیاه

غم

اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریك بودی جاودانه
دراین گیتی سراسر گر بگردی — خردمندی نیابی شادمانه

دانش و خواسته[۳] است نرگس و گل[۴] — که بیکجای نشکُفند بهم
هر کرا دانشست خواسته نیست — وآنکه‌را خواسته است دانش کم

سو

مرا بجان تو سوگند و صعب[۵] سوگندی
که هرگز ازتو نگردم[۶] نه‌بشنوم پندی

---

۱ ـ درزی : خیّاط.

۲ ـ جولاه ، جولاهه : بافنده.

۳ ـ خواسته : مال.

٤ ـ گل : گل‌سرخ، ورد، مطلق ریاحین.

۵ ـ صَعب : سخت، دشوار.

٦ ـ نگردم : منصرف شوم.

دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
کـه پند سود ندارد بجایِ سوگندی

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند بـآرزو مندی

هزار کبك ندارد دلِ یکی شاهین[۱]
هزار بنده ندارد دلِ خداوندی[۲]

ترا اگر مَلِكِ چینیان بدیدی روی
نماز بردی[۳] و دینار بر پراکندی

ترا اگر مَلِكِ هندوان بدیدی موی
سجود کردی و بتخانَهاش بر کندی

بمنجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم
بـآتش حسراتم فگند خواهندی

ترا سلامت باد ای گلِ بهار و بهشت
که سویِ قبلهٔ رویت نماز خوانندی

۱ - شاهین : عقاب.
۲ - خداوند، خُدای، خُدا : پادشاه، صاحب، رَبّ.
۳ - نمازبردن : سجده کردن، تعظیم کردن.

۳ - مصعبی

(ابوطیب محمدبن حاتم المُصعَبی)

از ادبای معروف قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) صاحب دیوان رسالت[۱] نصربن احمد سامانی (م.۳۳۱ هجری) وظاهرا چندی‌نیز وزیر او بوده وعاقبت بفرمان آن پادشاه کشته شد.[۲] وی بتازی وپارسی شعر میسرود .

جهای آز

جهانا همانا فسوسی و بازی	که برکس نپایی و با کس نسازی
چوزهرازچشیدن چوجنگ‌ازشنیدن	چو باد از بَزیدن[۳] چوالماس گازی[۴]
چوماه ازنمودن چوخورازستودن	بگاه ربودن چو شاهین و بازی
چوعود قماری[۵] وچون مشک تبت	چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آزر[۶]	بباطن چو خوک پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی	یکی را نشیبی یکی را فرازی

۱ـ دیوان‌رسالت یادیوان رسائل پادشاهان بمنزلهٔ دبیرخانهٔ سلطنتی‌بود و رئیس‌آن درعداد وزیران و صاحب منصبان بزرگ درباری قرار داشت.

۲ـ یتیمه‌الدهر ثعالبی چاپ دمشق ج ۴ ص ۱۵

۳ـ بَزیدن : وزیدن

۴ـ گاز : مقراض

۵ـ قمار نام محلی در هندوستان

۶ـ آزر بت‌تراش بروایتی عم‌ابراهیم پیامبربود

یکی بوستانی پراگنـده نعمت | براین‌سخت بسته برآن‌نیك بازی
همه آزمایش همه بر نمایش | همه پردرایش[۱] چوگرگِ‌طرازی[۲]
چرا زیرکانند بس تنگ روزی | چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی
چرا عمرِ طاوس و دُرّاج[۳] کوتَه | چرامار وکرکس‌زیَد[۴] در درازی؟
صد و اند ساله یکی مرد غَرچه[۵] | چراشست‌وسه‌زیست‌آن‌مردتازی[۶]؟
اگر نه همه کار تـو باژگونه[۷] | چرا آنکه ناکس‌تر اورا نوازی؟
جهانا همانا ازین بی نیازی | گُنَه کار ماییم و تو جایِ آزی

۱ـ درایش: بانگ کردن و آواز برآوردن
۲ـ طراز نام محلی درترکستان
۳ـ دراج: تذرو
۴ـ زیَد: زندگی کند.
۵ـ غرچه یعنی غرجستانی وغرجستان ناحیه ییست نزدیك غوردرشمال افغانستان امروزی ونیز غرچه مجازاً بمعنی کم‌خرد و احمق است
۶ـ مراد ازه‌آن مرد تازی» پیامبراسلام است
۷ـ باژگونه: وارونه

۴ - بوشُعَیب

(ابوشُعَیب صالح بن محمد هروی)

بوشعیب ازشاعران قدیم دورهٔ سامانیان بود. ابیاتی که ازو بازمانده اندك ولی نمایندهٔ طبعی سلیم است، این غزل او مشهورست:

کافر کیش

دوزخی کیشی بهشتی روی و قد — آهوچشمی، حلقه زلفی، لاله‌خَد[1]

سلسله جعدی بنفشه عارضی[2] — کش سیاوش اَفدَر[3] و پرویز جد

لب چنان کز خامهٔ نقاش چین — برچکد از سیم بر شنگرف مد

گر ببخشد حسن خود بر زنگیان — ترك را بیشك ززنگ آید حسد

بینیی چون تارك[4] ابریشمین — بسته بر تارك ز ابریشم عُقَد[5]

ازفروسو[6] گنج وازبَرسو[7] بهشت — سوزنی سیمین میان هر دو حد

۱ـ [illegible]

[illegible]ض : روی، چهره

[illegible]در: عم، عمو

[illegible]ـ تارك: مصغر تار، یعنی رشتهٔ کوچك

۵ـ عقد: جمع عقده بمعنی گره

۶ـ فروسو: جانب پایین

۷ـ برسو : جانب بالا

۵ - خسروانی

(ابو طاهر طیّب بن محمّد)

از شاعران عهد سامانی در قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است. ابیات معدودی که از وی باز مانده نشانهٔ قوّت طبع و لطف ذوق او در اندیشهای غنائی است.
دربارهٔ احوال و آثارش رجوع کنید به: تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ چاپ دوم ص ۴۰۰-۴۰۱

عشق تو

فغان ز آن درنگت[1] بهنگام صلح — فغان ز آن شتابت[2] بهنگام جنگ

درنگم براحت همه ز آن شتاب — شتابم بمردن همه ز آن درنگ

نبودست عشق تو بی هجر هیچ — بیکدیگر اندر ز دستند چنگ

نهنگیست هجران و دریاست عشق — بدریا بود جاودانه نهنگ

رُخت دید نتوانم از آب چشم — سخن گفت نتوانم از بس غَرنگ[3]

رُخِ تُست خورشید و، خورشید خاك — لبِ تُست یاقوت و، یاقوت سنگ

۱ - درنگ : صبر.

۲ - شتاب : عجله.

۳ - غرنگ : نالهٔ حزین و آوای نرمی که درحالت گریه کردن از گلو برآید.

نه چون خسروانی وچون تو، بتا بت و بَرْهَمَن[۱] دید مُشکوی[۲] و کَنک[۳]

شب فراق

شب وصالِ تو چون باد بی وصال بود[٤] شبِ فراقِ تو گویی هزار سال بود

شبِ دراز و غمان دراز و جنگِ دراز درین سه کار بگو تا مرا چه حال بود

بَسا شبا که فراق ترا نَدیم[٥] شدم امیدِ آنکه مگر با تو اَم وصال بود

خیالِ تو همه شب زی من آید ای عجبی[٦] روانِ من همه شب خادمِ خیال بود

مرا ز خال سه بوسه تو وعده کرده بُدی بپای[۷] تا بدهم پیش کِت[۸] وَبال[۹] بود

سیاه چشما! ماها! من این ندانستم که ماهِ چارده[۱۰] را غمزه[۱۱] از غزال[۱۲] بود

۱ – برهمن: برهمن ، پیشوای دینی برهمائیان وهندوان.

۲ – مُشکو : بتخانه، حرمسرا، کوشك وبالاخانه.

۳ – کنک : بتخانه.

٤ – معنی مصراع چنین است : شب وصال تو چون بادست که بر آن دسترس نیست.

٥ – ندیم : همنشین، حریف ش

٦ – ای عجبی : شگفتا.

۷ – بپای : درنگ کن.

۸ – پیش کت : پیش از آنکه ترا.

۹ – وبال (در پارسی) : پایان بد، گرانی و گناه، عیب و خطا، جرم و عقوبت.

۱۰ – مه چارده : ماه چهارده، پُرماه، بدر ، ماه تمام .

۱۱ – غمزه، غمز : چشمك ومژه برهم زدن ازروی ناز .

۱۲ – غزال : آهو.

ترا مطیعم ، نامَردُمی مکن صَنَما　　زخوبرویان نامَردُمی مُحال[1] بود

مگربنامهٔعشق اندرون نخوانده بُوی　　که‌خون‌دلشدگان پیش‌تو حلال‌بود

طمع‌بجان کنی‌وخیره‌قیل‌وقال کنی　　چوجان ودل بتودادم چه‌قیل‌وقال بود

وفای‌ومردمی امروزکن که‌دسترسست　　بُوَد[2] که فردا این‌حال‌را زوال‌بود

۱ ـ محال : منکر، زشت، ممتنع.

۲ ـ بود که : ممکن‌است، شاید.

۶ ـ بوشکور

بُوشکورِ بلخی شاعر بزرگ اوایل قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است که درفاصلهٔ میان عهد رودکی وفردوسی زندگی‌میکرده ودردربار سامانیان بسرمیبرده است. مهمترین اثراو منظومهٔ آفرین‌نامه است که شاعر افکار حِکْمی واجتماعی خود را درآن درج کرده بود وغیرازین نیز منظومهای دیگرداشت. این منظومه‌را شاعر ظاهراً درسال ۳۳۳ هجری (=۹۴٤ میلادی) آغاز کرده ودر سال ۳۳۷ هجری (=۹٤۸ میلادی) بپایان برده‌بود. ابیات پراکنده‌یی که ازین‌منظومه در دست است قدرت شاعر را در سخنوری‌مدلّل میدارد.

برای اطلاع‌ازاحوال‌واشعاراورجوع‌شود به‌شرح‌احوال وآثاررودکی،ازآقای سعید نفیسی ص ۱۲۳۳–۱۲٦۰ وبکتاب تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم ص۴۰۵ ـ ٤۱۰.

دشمن

بدشمن بَرَت استواری[1] مباد ... که دشمن درختیست تلخ ازنهاد

درختی که تلخش بود گَوهرا ... اگر چرب وشیرین دهی مَرُو را

همان میوهٔ تلخت آرد پدید ... ازوچرب وشیرین نخواهی‌مزید[2]

زدشمن گر ایدونکه[3] یابی شَکَر ... گُمان بر که‌زهرست‌هر گزمَخُوَر

---

۱ ـ استواری : اطمینان، استحکام.

۲ ـ مزیدن : مزه کردن، چشیدن.

۳ ـ ایدون : چنین. گرایدونکه : اگرچنانکه.

خردمند گوید خرد پادشاست — که برخاص وبرعام فرمانرواست
خرد را تنِ آدمی لشکرست — همه شهوت وآرزو چاکرست
جهان را بدانش توان یافتن — بدانش توان رشتن و بافتن
خردمند گوید من از هر گروه — خردمند را بیش دیدم شُکُوه[۱]
خرد پادشاهی بود مهربان — بود دررمه گرگ را چون شبان
خردمند گوید که مردِ خرد — بهنگامِ خویش اندرون بنگرد
شود نیکی افزون چو افزون شود — وز آهوی[۲] بد پاك بیرون شود
خردمند گوید که تأیید و فَرّ[۳] — بدانش بمردم رسد نه بزر

سخن گر چه باشد گرانمایه‌تر — فرو مایه گردد ز کم پایه‌تر
سخن کز دهان بزرگان رود — چو نیکو بُوَد داستانی شود
نگین بَدَخشی[٤] بر انگشتری — ز کمتر[٥] بکمتر خَرَد مشتری

۱ ـ شکوه : شوکت ورفعت.
۲ ـ آهو : عیب، بدی.
۳ ـ فَرّ : شوکت، شکوه، برازندگی، اَرج ، وَرج.
٤ ـ بدخشی: بدخشانی ، منسوب بدخشان ولایتی درمشرق فلات ایران.
٥ ـ کمتر : خُردتر، فرومایه‌تر، کهتر.

وز انگشت شاهان سفالین نگین | بَدَخشانی آید بچشم کِهین[1]
شنیدم که باشد زبانِ سخن | چو الماس بُرّان و تیغ کهن[2]
سخن بِفگَنند مِنبر و دار را | ز سوراخ بیرون کشد مار را
سخن زهر وپازهر[3] و گرمست وسرد | سخن تلخ وشیرین ودرمان ودرد
سخن کز دهان نا همایون[4] جَهَد | چو ماریست کزخانه بیرون جَهَد
نگه دار[5] خود را ازو چون سزد | که نزدیک تر را سبك‌تر[6] گزد

دانا

بدان کوش تا زود دانا شوی | چو دانا شوی زود والا شوی
نه داناتر آنکس که والاترست | که بالاترست آنکه داناترست
نبینی ز شاهان که بر تختگاه | ز دانندگان باز جویند راه
اگر چه بمانند دیر[7] و دراز | بدانا بودشان همیشه نیاز
نگهبان گنجی تو از دشمنان | وُ دانش نگهبان تو جاودان

---

۱ ـ کهین : خردترین، آنکه‌رتبه ومقدار خرد وحقیر باشد.

۲ ـ کهن : قدیم، کهنه.

۳ ـ پازهر، پادزهر : تریاق .

۴ ـ همایون : خجسته، مبارك . ناهمایون : نامبارك، زشت .

۵ ـ نگه‌داشتن : مراقبت کردن.

۶ ـ سبك‌تر : چابك‌تر، چالاك‌تر، آسان‌تر.

۷ ـ دیرماندن : عمربسیار کردن.

بدانش شود مرد پرهیزکار چنین گفت آن بخردِ هوشیار
که دانش ز تنگی پناه آوَرَد چو بیراه کردی[۱] براه آوَرَد[۲]

سراب

بدشت اندرون تشنه را خاکِ شور نماید[۳] چو آب این دَرَفشنده[٤] هور[٥]
اگر برشتابد بدو آبجوی نیابد در آن آبجوی آبِ جوی
نه‌مشک‌ست هَرْچ آن سیاهی نمود سیاهی نماید همان نیز دود
نه هَرْچ آید اندر دل ما گُمان بر آنگونه گردش کند آسمان

خویِ نیک

خردمند گوید که بُنیادِ خوی زشرم‌ست[٦] و دانش نگهبان اوی
بهشت آنکسی‌را که‌او نیک‌خوست که دانستنِ خیرِ مردم بدوست
همه چیزها را پسندد خرد مگر نا خردمندی وخویِ بد



۱ ــ بیراه گشتن : گمراه‌شدن.
۲ ــ براه‌آوردن : هدایت کردن.
۳ ــ نمودن : نشان‌دادن، بنظر آمدن.
٤ ــ درفشنده : درخشنده ، درخشان، روشن وتابناک
۵ ــ هُور : خور، خورشید.
٦ ــ شرم . حیا.

حکمِ قضائی

ازدور بدیدار تو اندر نگریستم[۱] مجروح شد آن چهرهٔ پرحسن وملاحت

ازغمزهٔ تو خسته[۲] شد آزرده دلِ من وین حکم قضائیست: جراحت بجراحت[۳]

رویِ سِفله[٤]

مار را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری

سِفله فعلِ مار دارد بی خلاف جهد کن تا رویِ سفله ننگری

ترانه

ای کشته من ازغمِ فراوانِ تو پست شد قامتِ من زدردِ هِجرانِ تو شَست[۵]

ای شستهٔ من ازفریب ودَستانِ[۶] تو دست خودهیچ کسی بسیرت وسانِ[۷] تو هست؟

۱ ـ نگریستن : نگریستن.

۲ ـ خسته : مجروح.

۳ ـ والسِّنَّ بالسِّنِّ والجروحَ قصاص (سورةالمائدة آیهٔ ۵۰)

٤ ـ سِفله : پست، مردم فرومایه.

۵ ـ شَست : خمیده، دام...

۶ ـ دَستان : مکر وحیله

۷ ـ سان : مثل، مانند.

۷- دقیقی

(ابومنصور محمّدبن احمد)

شاعر زرتشتی اواسط قرن چهارم (م. ۳۶۸ هجری = ۹۷۸ میلادی)، دومین ناظم شاهنامه واستاد بزرگ در قصیده و غزلست.

وی‌درجوانی بدست‌غلامی کشته‌شد وبهمین سبب‌کارپرارجی که درنظم شاهنامه شروع کرده‌بود، ناتمام‌ماند. زندگانی کوتاه اودردربارهای امرای‌سامانی(منصوربن نوح،م. ۳۶۵ هجری = ۹۷۵میلادی؛ ونوح‌بن‌منصور،م. ۳۸۷هجری = ۹۹۷میلادی) وآل محتاج‌در چغانیان(امیر فخرالدوله‌احمدبن‌محمد) گذشت. پیش‌ازومسعودی‌مروزی‌شاعراواخرقرن‌سوم هجری(قرن‌نهم‌واوایل‌قرن‌دهم‌میلادی)منظومهٔ کوتاهی‌ازتاریخ‌داستانی‌ایران‌ترتیب‌داده‌بود[۱] ودقیقی‌دومین‌باربدین‌کاردست‌زد. متنی که‌اواز آن‌استفاده‌می کرد شاهنامهٔ‌منثورابومنصوری بود که بفرمان ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی (م. ۳۵۰هجری = ۹۶۱میلادی) بدست چندتن ازدانشمندان ودهقانان خراسان درشرح تاریخ داستانی ایران تاپایان عهد سامانی فراهم‌آمده‌بود[۲]، لیکن هنوز بیش‌از هزاربیت آنرا که درشرح سلطنت گشتاسب وظهور زرتشت‌است، بپایان نرسانیده‌بود که بدست غلامی بقتل رسید. این‌شاعر بی‌تردید یکی ازبزرگترین گویندگان قرن‌چهارم است. ورود او درانواع مختلف از شعر وقدرتی که در همهٔ آنها نشان داده دلیل بارزیست برفصاحت کلام و روانی طبع و قوت بیان

۱ - دربارهٔ این‌منظومه و گویندهٔ‌آن رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج۱ چاپ‌دوم، ص ۳۷۲-۳۷۳.

۲- رجوع شودبه‌حماسه سرایی‌درایران، دکترصفا، چاپ‌دوم، تهران۱۳۳۳، ص۹۹-۱۰۷ وتاریخ ادبیات درایران ج ۱ چاپ دوم ص ۶۱۷-۶۱۹.

ودقت ذهن او. تغزلات بدیع وغزلهای لطیف ومدایح عالی واوصاف رایع او بامعانی باریك ومضامین تازه ودل‌انگیزی که درهمهٔ آنها بکاربرده بشعراو دلاویزی ورونق وجلای خاص می‌بخشد. وی خصوصاً قصائد مدحی را کمال بخشیده ودر شعر حماسی نیز «راهبر» فردوسی شده است[۱].

بهار

پریچهره بتی عَیّار و دلبر — نگاری سرو قدّ و ماه منظر

سیه چشمی که تا رویش بدیدم — سِرِشکم[۲] خون شدست وبر مُشَجَّر[۳]

اگر نه دل همی خواهی سپردن — بدان مُژگانِ زهر آلود منکر

وگر نه بر بلا خواهی گذشتن — بر آتش بگذر و بر دَرْش مگذر

بسان آتش تیزست عشقش — چنان چون دورُخش همرنگ آذر

بسان سرو سیمینست قَدّش — ولیکن بر سرش ماه مُنوّر

فریش[۴] آن روی دیبا رنگ چینی — که رشك آرد براو گلبرگ تر بَر

فریش آن لب که تا ایدَر[۵] نیامد — ز خُلْد[۶] آیین[۷] بوسه نامد ایدَر

۱ ـ هم او بود گوینده را راهبر — کشاهی نشانید بر گاه بر (فردوسی)

۲ ـ سرشك : قطرهٔ باران وقطرهٔ اشك.

۳ ـ مشجر : جامهٔ منقش بشاخ وبرگ وجزآن وآنچه برصفت شجر باشد.

۴ ـ فریش : آفرین ، احسنت.

۵ ـ ایدَر : اینجا.

۶ ـ خُلد : بهشت.

۷ ـ آیین : رسم، قاعده، زیب وآرایش

از آن شکّر لبانست این که دائم — گدازانم[1] چو اندر آب شکّر
از آن لاغر میانست این که عشقم — چنین فَربی شدست و صبر لاغر
اگر بُتگـر چنو پیکر[2] نگارد[3] — مریزاد[4] آن خجسته دست‌بتگر
وگر آزر چنو دانست کردن — درود از جان من بر جان آزر[5]
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم — درخت سیم کش بر سر صنوبر
مرا گوید ز چندین شعرِ شاهان — وُ چندین عاشقه شعرِ دلبر
کم از شعری که سوی ما فرستی — نه‌ام اَندر خورِ[6] گفتار وَزدَر[7]
مگر نبود شعر بر من بر نزیبد — مگر خود نیستم ای‌دوست درخُوَر
چرا ننویسیَم باری مدیحی — ز میرِ نامداران شاه مهتر
بمن ده تا بدارم یادگاری — بپردهٔ چشم بنویسم بعنبر
بحلقهٔ زلفك خویشش ببندم — چو تَعویذ[8]ی فرو آویزم از بر
چو نام آن نگار آمد بگوشم — فرو باریدم از چشم آب اَحمَر
فراقم صورتی شد پیشم اندر — خَیالی دیدمش مکروه و مُنکَر[9]

۱ ــ گداختن : ذوب‌شدن، آب‌شدن.
۲ ــ پیکَر : تصویر، مجسمه وآنچه‌مانند آدمی سازند.
۳ ــ نگاشتن، نگاریدن، نگار کردن : تصویر کردن، نقش کردن.
٤ ــ مریزاد : درمورد تحسین بکارمیرود.
٥ ــ آزر : نام پدر یاعم ابراهیم پیغامبر.
٦ ــ اندرخور : شایسته‌وسزاوار.
۷ ــ ازدر : لایق.
۸ ــ تعویذ : دعاوآنچه ازعزائم‌وآیات که برای دفع‌بلا باخوددارند.
۹ ــ مُنکَر : زشت، بد.

بترسیدم که تا گاهان کنارم | تُهی گرداند از بستان عبهر[1]
چو از من بگسلد کی بینمش باز | کی آید این گذشته رنج را بر
فرو بارید ابرِ دیدگانم | بر آن خورشید کش بالا صنوبر
همی بگریستم تا ز آب چشمم | چو روی یار من شد روی کشور
چو روی یا رمن شد دهر گویی | همی عارض[2] بشویدبآب[3] کوثر
بکردارِ درفش کاویانی | بنقش وَشی[4] و کوفی سراسر
بپوشیده لباس فرَودینی[5] | بیفگنده لباس ماهِ آذر
گل اندر بوستانان بشکفیده | بسانِ گلبنانِ باغ پُربَر[6]
تو گویی هریکی حور بهشتیست | بدست هر یك از یاقوت مِجمَر[7]
بصد گونه نگار[8] آراسته باغ | بنقش وَشی و نقش مُسَطّر[9]
بکاخِ میرِ ما ماند بخوبی | گشاده بر همه آزادگان در
سحرگاهان که بادِ نرم جنبد | بجنباند درخت سُرخ و اَصفر

---

۱ ــ عبهر : نرگس، نوعی از نرگس که میان آن زردست.

۲ ــ عارض : چهره، روی.

۳ ــ خوانده شود: بابِ

۴ ــ وشی : نوعی پارچهٔ لطیف منقش.

۵ ــ فرودینی : فروردینی.

۶ ــ بر : بار.

۷ ــ مجمر : آتشدان.

۸ ــ نگار : نقش، بت.

۹ ــ مسطر : نبشته.

تو پنداری که از گردون ستاره همی بارید بر دیبای اَخضر[۱]
نگار اندر نگار و لَون در لَون هزاران در شده پیکر[۲] بپیکر
بزیر دیبَهِ[۳] سبز اندر اینک تُرَنج سبز و زرد از بار[۴] بنگر
یکی‌چون‌حُقّه[۵] یی‌اززَرّ خفچه[۶] است یکی‌چون بَیضه‌یی بینی‌زعنبر...

زَروزور

بدو چیز گیرند مر مملکت را یکی پَرنیانی[۷] یکی زعفرانی[۸]
یکی زَرّ نام مَلِك بر نبشته دگر آهن آب دادهٔ[۹] یمانی[۱۰]
کرا[۱۱] بویهٔ[۱۲] وصلت‌مُلك[۱۳] خیزد یکی جنبشی[۱۴] بایدَش آسمانی

۱ ــ اخضر : سبز ، سبزتر .

۲ ــ پیکر : کالبد، قالب،

۳ ــ دیبَه، دیباه : دیبا، نوعی حریر .

۴ ــ بار : بیخ و بن هرچیز، شاخه، بر.

۵ ــ حُقه : ظرف وقوطی کوچك ازچوب ونظایر آن.

۶ ــ خفچه : شوشهٔزروسیم ، طلا ونقرهٔ گداخته که درناوچهٔ آهنین‌ریخته‌باشند.

۷ ــ پرنیان : حریر و دیبای چینی منقش ومراد ازپرنیانی در اینجا تیغ صیقلی

۸ ــ زعفرانی : مراد زرّومسکوك‌زرینست ازباب شباهت رنگ آن‌بزعفران.

۹ ــ خوانده شود : دادّی .

۱۰ــ یمانی : یمنی، منسوب به‌یمن.

۱۱ ــ کرا : کسی‌را که.

۱۲ ــ بُویه : آرزو، میل.

۱۳ ــ مُلك : شاهی، سلطنت.

۱۴ ــ جنبش، نهضت.

زبانی سخنگوی و دستی گشاده — دلی هَمْش کینه هَمَش مهربانی

که مُلکت[1] شکاریست کاورانگیرد — عقابِ پرنده نه شیر ژیانی[2]

دو چیزست کاو را ببند اندرآرد — یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی

بشمشیر باید گرفتن مر او را — بدینار بستَنْش پای ار توانی

کرا بخت وشمشیر و دینار باشد — نباید تَن تیر[3] و پشت[4] کیانی

خرد باید آنجا وجود و شَجاعت — فلك مملکت کی دهد رایگانی

بر افکند ای صنم ابر بهشتی — زمین را خلعت اردیبهشتی

بهشت عَدْن[5] را گلزار ماند — درخت آراسته حور بهشتی

زمین بر سانِ خون آلوده دیبا — هوا بر سان نیل اندوده وَشتی[6]

بطعم نوش گشته چشمهٔ آب — برنگ دیدهٔ آهوی دشتی

چنان گردد جهان هَزمان[7] که گویی — پلنگ آهو نگیرد جز بکُشتی

۱ ــ ملکت : پادشاهی.

۲ ــ ژیانی، ژیان : تندوخشمناك وقهرآلود.

۳ ــ تن تیر : قامت راست . ن خ : تن سرو.

۴ ــ پشت : نسب ، نژاد .

۵ ــ عدن : اقامت کردن وهمیشه بیکجای بودن، منه جنّات عدن .

۶ ــ وشتی : وشی، پارچهٔ لطیف منقش .

۷ ــ هزمان : هردم، هرزمان.

بُتی باید کنون خورشید چهره — مَهی کاو دارد از خورشید پُشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت — میی بر گونهٔ[۱] جامهٔ کُنِشتی[۲]
جهان طاوس گونه شد بدیدار[۳] — بجایی نرمی و جایی دُرُشتی
بدان ماند که گویی از می و مشک — مثال[٤] دوست بر صحرا نوشتی
ز گِل بوی گُلاب آید بدان‌سان — که‌پنداری گُل‌اندر گِل‌سرشتی[۵]
دقیقی چار خَصْلَت[٦] برگزیدَست — بگیتی از همه خوبی وزشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ — می خوشرنگ ودین زَرْدُهِشتی[۷]

شبِ سیاه بدان زلفکانِ تو ماند — سپید روز بپاکی رُخانِ تو ماند
عقیق‌را چو بسایند نیک سوده‌گران[۸] — گر آبدار بود با[۹] لبانِ تو ماند

۱ ـ گونه : رنگ.
۲ ـ کنشت : معبد یهودان ، کنیسه .
۳ ـ دیدار : روی، آنچه‌بچشم‌آید، منظر، ملاقات.
٤ ـ مثال : مانند. کالبد، اندازه‌ومقدار.
۵ ـ سرشتن : آغشتن، درآمیختن، عجین کردن.
٦ ـ خصلت : خوی، خوی‌نیک.
۷ ـ زردهشت، زردهشت : زردشت. دراین بیت بجای می‌خوشرنگ «می‌چون زنگ» نیز ضبط کرده‌اند .
۸ ـ سوده‌گر : آنکه میساید، آنکه صلایه‌میکند.
۹ ـ با : به.

بیوستانِ ملوکان[۱] هزار گشتم بیش | گُـلِ شکُفته برخسار کانِ تو ماند
دوچشم آهو ودو نرگس شکفته ببار | درست وراست بدان چشمکان تو ماند
کمانِ بابلیان دیدم وترازی[۲] تیر | که بَر کشیده[۳] بودَبا بَرُوانِ[۴] تو ماند
ترابسرو این بالاقیاس نتوان کرد | که سرو را قد وبالا بدانِ تو ماند

برخیز وبر افروز هَلا قبلهٔ زردشت[۵]
بنشین و بر افگن شکم قاقُم[۶] بر پشت

بس کس که ززردشت بگردید[۷] ودگربار
ناچار کَند رو بسوی قبلهٔ زردشت

۱ ـ ملوکان : پادشاهان، درپارسی جایز است که برجمع تازی بار دیگر علامت جمع فارسی بیفزایند چنانکه در حوران، ابدالان، منازلها، عجایبها، اوانیها، موالیان وجز آنها.

۲ ـ ترازی : منسوب به‌تراز شهری درترکستان.

۳ ـ بر کشیده : گشادداده، کشیده شده.

۴ ـ بابروان (تلفظ شود بَبرُوان) یعنی : بابروان.

۵ ـ قبلهٔ زردشت : مراد آتش‌است.

۶ ـ شکم‌قاقم : مراد پوست قاقم است که درزیر شکم آن حیوان بسیار نرمتر از سایر قسمتهاست.

۷ ـ گردیدن : منصرف‌شدن، مرتدشدن.

من سردیابم[1] که مرا ز آتشِ هجران
آتشکده گشتست دل و دیده چو چرخُشت[2]

گر دست بدل بَر نِهَم از سوختنِ دل
اَنگِشت[3] شود بی‌شك در دست من انگُشت

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چِنَم[4] از زلف تو یك مُشت

آنکس که مرا کُشت مرا کُشت و ترا زاد
و آنکس که ترا زاد ترا زاد و مرا کُشت

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد   آری دهد ولیك بعمر دگر دهد
من عمر خویش را بصبوری گذاشتم[5]   عمر دگر بباید تا صبر بر دهد



۱ ـ سردیافتن : احساس سرما کردن.
۲ ـ چرخُشت : چرخی که بدان شیرهٔ انگور و نیشکر میگرفتند. و حوضی که آن انگور را میریختند و لگد میزدند تا شیرهٔ آن در آید.
۳ ـ اَنگِشت : زغال.
۴ ـ چِنم : چینم.
۵ ـ گذاشتن : گذاردن ، سپردن ، گذراندن.

زردشت

چو یکچند گاهی برآمد بَرین — درختی پدید آمد اندر زمین

از ایوان گشتاسپ تا پیشِ کاخ — درختی گَشَن[۱] بیخ وبسیار شاخ

همه برگ او پند و بارش خرد — کسی کوچنان برخور کیِ مِرَد[۲]

خجسته پیی نام او زَرْدُهُشت — که اَهریمن بدکُنِش را بکشت

بشاه جهان گفتَ پیغمبرم — ترا سوی یزدان همی رهبرم

یکی مِجْمَر[۳] آتش بیاورد باز — بگفت از بهشت آوریدم فراز

جهان آفرین گفت بپْذیر این — نگه کن بدین آسمان و زمین

که بی خاك و آبش بر آورده‌ام — نگه کن بدوتاش چون کرده‌ام[٤]

نگر تا تواند چنین کرد کس — مگر من که هستم جهاندار وبس

گرایدونکه[٥] دانی که من کردم این — مرا خواند باید جهان آفرین

ز گوینده بپذیر بهِ دین اوی — بیاموز ازو راه و آیین اوی

نگر تا چه گوید برآن کار کن — خرد بر گزین این جهان‌خوار کن

بیاموز آیین دینِ بِهی[٦] — که بی‌دین نه‌خوبست شاهنشهی

---

۱ ــ گَشَن : انبوه.

۲ ــ مِرد : میرد.

۳ ــ مِجمَر : آتشدان، عودسوز.

٤ ــ کردن : بوجودآوردن، خلق.

٥ ــ گرایدونکه : چنانکه.

٦ ــ دین بِهی : مراد دین زرتشتی است.

چو بشنید ازو شاهِ بِه دینِ بِه — پذیرفت ازو دین و آیینِ بِه.

نَبرده[۱] برادَرْش فَرُّخ زَریر[۲] — کجا ژَنده[۳] پیل آوریدی[۴] بزیر[۵]،

پدَرْش آن شَهِ پیر گشته ببلخ[۶] — که گیتی بدِلْش اندرون بود تلخ،

سران بزرگ از همه کشوران[۷] — پزشکانِ دانا و کُندآوَران[۸]،

همه سوی شاه زمین آمدند — ببستند کُشتی[۹] بدین آمدند[۱۰].

پدید آمد آن فَرّهِ[۱۱] ایزدی — برفت از دل بد سِگالان[۱۲] بدی

پر از نورِ ایزَد بُبد دخمَها[۱۳] — وز آلودَگی پاك شد تُخمَها.[۱۴]

۱ ـ نبرده : جنگاور.

۲ ـ زریر : نام برادر گشتاسپ است. شرح آن درحاشیهٔ صحیفهٔ بعد میآید.

۳ ـ ژَنده : مهیب.

٤ ـ آوریدن : آوردن.

۵ ـ بزیر آوردن : برزمین زدن، غلبه برخصم در کُشتی ، ودرمورد ستور سوارشدن برآن وزیر ران آوردن آنست.

٦ ـ مراد لُهراسپ پدر گشتاسپ است که پادشاهی را بپسر داد ودر بلخ معتکف شد.

۷ ـ کشوران : کشورها، جمع نامهای چیزها وبیجانها به «آن» در پارسی بسیار متداول بود واکنون کمتر معمولست .

۸ ـ کُندآور : دلاور، مردانه، سپهسالار.

۹ ـ کُشتی : رشته‌یی که زردشتیان برمیان بندند.

۱۰ ـ بدین آمدن : قبول دین کردن.

۱۱ ـ فَرّه : فَرّ، شکوه وجلال. فرّه ایزدی : عنایت ازلی.

۱۲ ـ سگالیدن : اندیشیدن. بدسگال : بداندیش.

۱۳ ـ دخمه : ستودان، گورستان مجوسان.

۱٤ ـ تخمه : نژاد.

کشتنِ زریر [1]

دو هفته بر آمد برین کارزار [2] | که هزمان [3] همی تیزتر [4] گشت کار
بپیش اندر آمد زَریر دلیر | سَمَند [5] بزرگ اندر آورده زیر [6]
بلشکر گـهِ دشمن اندر فتاد | چو اندر گیا آتش تیز و بـاد
همی کُشت ازیشان و می‌خوابَنید [7] | بَرِ او نـایستاد هر کِـش بدید
چو ارجاسپ دانست کآن پورِ شاه | بسی نامداران که کردش [8] تباه
بدان لشکر خویش آواز داد | که برداد خواهید خَلُّخ [9] بباد

۱ ـ زریر : پهلوان بزرگ داستانی ایران. دراوستا زئیری وئیری (*Zaîri-Vaîri*) یعنی «زرّین بَر». وی پسر کی لهراسب وبرادر کی گشتاسب بود که درجنگ میان گشتاسپ وارجاسب تورانی بردست «بیدرفش جادو» کشته شد. زریرازمقدسان آیین زرتشتی است.

۲ ـ مراد جنگی است که بین گشتاسب کیانی وارجاسب تورانی برسر آیین زردشت در گرفته بود.

۳ ـ هزمان : هردم، هرزمان.

٤ ـ تیزتر : تندتر، دراینجا مراد دشوارترست.

٥ ـ سمند : اسب، اسبی که رنگ او مایل بزردی باشد.

٦ ـ بزیر آوردن : در اینجا بمعنی سوار شدنست . رجوع شود بشمارهٔ ٥ از حاشیهٔ صفحهٔ ۳٦.

۷ ـ خوابَنیدن : خوابانیدن، ازپای در آوردن.

۸ ـ شِن در «کردش» فاعلی است.

۹ ـ خلّخ : سرزمینی در سواحل علیای سیر دریا (سیحون) که بسبب استقرار اقوام خلّخ (قرلُق، خرلُخ، قارلُق) درآنجا بدین نام خوانده میشد.

دو هفته برآمد برین بردَرَنگ[۱] | نبینم همی رویِ فرجامِ[۲] جنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه | بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد میانْتان زَریر | چو گرگ دُژآگاه[۳] و درّنده‌شیر
کدامست مرد از شما نام‌خواه | که آید پدید از میان سپاه
یکی مرد واری خرامد بپیش | خُنیده[۴] کند درجهان نام‌خویش
مَرُو را دهم دختر خویش را | سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش ندادند پاسُخْش باز | بترسیده‌بُدلشکرش‌زآن گُراز[۵]
پس‌آنگه‌درآمد چوگرگ‌ژیان[۶] | زَریر سپهبَد جهان پهلوان
چوشیر اندرافتاد وچون‌پیل‌مست | همی کشتشان و همی کرد پَست
چوارجاسپ‌دیدآن‌چنان‌خیره‌شد | که روز سپیدش همه تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین | تکینان[۷] و شاهان و گردان چین

۱ ـ درنگ : صبر ، سکون . برآمد درنگ در مصراع یعنی : طول کشید .

۲ ـ فرجام : پایان، عاقبت.

۳ ـ دُژآگاه : سهمگین، خشم‌آلود، بداندیش.

۴ ـ خُنیده : مشهور.

۵ ـ گُراز : خوك‌نر. درادب پهلوی گراز (= وُراز) مَثَل شجاعت وپهلوانیست وبهمین سبب در بعضی ازالقاب دیده‌میشود مانند «شهر وُراز» (= گُراز کشور). درپارسی عادةً دراین‌مورد به «شیر» مثل‌می‌زنند.

۶ ـ ژیان : تند، خشمناك، درنده.

۷ ـ تکین : در ترکی معنی زیبا دارد ودر ترکیب اسامی اعلام بکار می‌رود چنانکه در انوشتکین، البتکین، سبکتکین، طغرلتکین وجزآنها.

نبینید خویشان و پیوستگان! | نبینید نالیدن خستگان![1]
کدامست مرد ازشما چیره دست | که بیرون‌شود پیش آن‌پیل‌مست
هر آن کوبدان گُرد[2] کش یازدا[3]، | هر او را از آن باره بِندازَدا[4]،
یکی گنج پر زرّ بسپارمش | کلاه از بَرِ[5] چرخ بگذارمش[6].
همیدون[7] نداد ایچ کس پاسخش | بُند خیره و زرد گون شد رُخش
سه‌بار این سخنها بَریشان براند | چو پاسخ نیامَدش خامُش بماند
بیامد پس آن بیدرَفش سُتُرگ[8] | پلیدی سگی جادوی پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب | ببیخ و بُن[9] همچو افراسیاب
بپیش تو آوردم این جان‌خویش | سپر کردم‌این‌جان شیرین بپیش
شوم پیش آن پیل آشفته مست | گر ایدونکه یابم بر آن‌پیل‌دست
بخاك افگنم پیش این شهریار | بمن بدهد آن لشکر بی‌شمار.
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین | بدادش بدو بارهٔ خویش و زین

۱ ـ خسته : مجروح.
۲ ـ گُرد : پهلوان، مبارز.
۳ ـ یازیدن : قصد کردن، اراده کردن، دراز کردن.
۴ ـ بِندازد : بیندازد.
۵ ـ ازبَر : بالای، آنسوی.
۶ ـ گذاردن : عبوردادن، بسایرمعانی پیش‌ازین اشاره‌شده‌است.
۷ ـ همیدون : همچنین.
۸ ـ سُتُرگ : بزرگ‌جثه وقوی‌هیکل، ستیزه‌کاروتند.
۹ ـ بیخ‌وبن : اصل‌ونژاد، ریشه‌واساس.

همان تیز ژوبین[۱] زهر آب دار | که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی[۲] زشت وناپاك تن | بنزد زَریر آن سَرِ اَنجُمن[۳]
چوازدوردیدش بر آن سَهْم[۴] وخشم | پراز خاك ریش وپراز گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام[۵] یَل[۶] | بپیش اندرون کشته چون کوه تَل[۷]
نیارست رفتنْش در پیش روی | زپنهان همی تاخت بر گـِرد اوی
ز پنهـان بدان شاهزاده سوار | بینداخت ژوبین زهر آب دار
گذاره شد[۸] از خسروی جوشنش | بخون تر شد آن شهریاری تنش
بیفتاد از اسب اندرون شهریـار | دریغ آن جوان شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید | سلیحش همه پاك بیرون کشید
سوی شاه برداشت اسب و کمَرْش | درفش و نکو افسر ِ پُر گـُهَرْش
سپاهش همه بـانگ بر داشتند | درفش از بَرِ پیل بگذاشتند...

۱ ـ ژوبین، زوبین: نیزه‌یی کوچك که بادست برخصم میافکندند.

۲ ـ جادو: ساحر، امروز بمعنی سحر استعمال میشود.

۳ ـ انجمن: گروه، جمعیت.

٤ ـ سهم: ترس وبیم.

۵ ـ سام: نام پدرزال وپسر نریمان ونوادهٔ گرشاسپ درداستانهای قهرمانی ایران. دراوستا گرشاسپ باچند لقب وازآنجمله نریمان (نَئیرِمنَو Nairemanav یعنی نرمنش، دلیر)؛ وسام نام خاندان اوست. رجوع شود بحماسه‌سرایی درایران، دکترصفا، چاپ دوم تهران ۱۳۳۳ ص ۵۵۷ ببعد.

٦ ـ یَل: مبارز، پهلوان.

۷ ـ تَل: پشته.

۸ ـ گذاره شد: عبور کرد.

۸ - معروفی

(ابوعبدالله محمدبن حسن)

معروفی بلخی ازشاعران قرن چهارم، معاصر امیررشید عبدالملک‌بن‌نوح (۳۴۳-۳۵۰ه.=۹۵۴-۹۶۱میلادی) بوده است. دو غزل ذیل ازلباب‌الالباب عوفی و ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی و المعجم شمس‌قیس رازی گرد آمده‌است:

مهر قدیم

دوست باقامت چون سرو بمن بر بگذشت
تازه‌گشتم چوگل و تازه شد آن مهر قدیم

می بر ساعدش از ساتکِنی[1] سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی[2] بر ماهی شیم

وآن دوزلفین برآن عارض او گویی راست
برگل خیریست[3] از غالیه سر تا سر سیم

گشت پُرگشت[4] سیه‌جعد[5] چوعین اندرعین
گشت پُرتاب سیه زلف چو جیم اندر جیم

۱- ساتکن، ساتکین : ساغر
۲- پشیز : فلس
۳- خیری : نام انواعی از گل که معروفتر ازهمه را همیشه‌بهار گوئیم
۴- پرگشت : پرچین
۵- جعد : زلف

مردمان گویند این عشق سلیم است آری
بزبان عربی مار گزیده است سلیم[۱]

می همی‌خندم جایی‌که حدیث تو کنند
واندرونِ دل دَردی کـه هُوَاللهُ عَلیم

دل مسکین

این دل مسکین من اسیرهوا شد پیش هزاران هزار گونه بلا شد
جادو کی بندکرد وحیلت بر ما بندش برما برفت[۲] وحیله روا شد
حکم قضا بود ، وین‌قضا بدلم بر محکم از آن شدکه یار یارقضا شد
هر چه بگویم‌ز‌من نگر که‌نگیری[۳] عقل جدا شد، زمن که یارجدا شد

۱ــ سلیم : مارگزیده
۲ــ برفت : اثر کرد
۳ــ ازمن نگیری : ازمن نرنجی ، ازمن دلگیر نشوی

۹ ـ لَوکَری

(ابوالحسن علی‌بن محمد غزوانی[1] لوکری[2])

لَوکَری ازشاعران قرن چهارم هجری معاصر امیررضی ابوالقاسم نوح‌بن منصوربن نوح (۳۶۵ـ۳۸۷هجری=۹۷۵ـ۹۹۷ میلادی) ومداح او و وزیرش ابوالحسن عبیدالله‌بن احمد عتبی(م.۳۷۲ه .=۹۸۲میلادی) بوده است. ابیات معدود او قدرتش‌را درتغزل و قصیده نشان می‌دهد :

نی زن

ز عنبر زره دارد او بر سمن	ز سنبل گره دارد او برقمر ...
چو برداشت جَوزا سحرگه‌کمر	بجست و ببست از فلاخن کمر
برون برد ازچشم سودای‌خواب	درآورد در دل هوای سفر
بتابید سخت و . بپیچید سست	بگرد کمرگاه دستار سر
شتابان بیامد سوی کوهسار	بآهستگی کرد هر سو نظر
برآورد ازآن وَهْم پیکر میان	یکی زرد گویای ناجانور
نه بلبل ز بلبل بدستان فزون	نه طوطی ز طوطی سخنگوی‌تر
چو دوشیزگان زیر پرده نهان	چه دوشیزه ؟ سفته همه‌روی‌وبر
بریده سر و پای او بی‌گُنَه	ز نالیدنش شادمانه بشر

۱ـ غزوان نام محلی‌است در هرات .

۲ـ لوکر محلی بوده است نزدیك مرو .

۱۰ ـ آغاجی

(ابوالحسن علي بن الياس)

آغاجی (یا، آغَجی)[1] بخارایی ازامیران عهد سامانی معاصر نوح بن منصور (۳۶۵-۳۸۷ هجری) بود. ویرا نباید با ابوعلی محمدبن الیاس سغدی سمرقندی ازسرهنگان آل سامان که چندی امارت کرمان داشت اشتباه کرد. آغاجی درشعر پارسی وتازی هردو دست داشت و دیوانش درقرنهای چهارم وپنجم درخراسان مشهور بود. ازاشعار اوست ؛

استغفار

دوچشم عبرتم ازقدرت تو چند فراز[2]
در گوش فکرت من چندساله مانده زبند

گناه چند کنم چند عهد تو شکنم ؟
بزرگواری تو چند واین وفای تو چند!

کنون خدایا عاصیت با گناهِ گران
سوی تو آمد و امید را ز خلق بکند

۱ ـ این کلمه ظاهراً ترکی وبمعنی «حاجب» و«خاصهٔ پادشاه» بود. صاحب این مقام وسیلهٔ رسانیدن پیغامها و رسایل سلاطین باعیان دولت بود. اصطلاح مذکور در دربارهای قرن چهارم وپنجم رایج بوده و درتاریخ ابوالفضل بیهقی چندبار آمده است.

۲ ـ فراز دراینجا بمعنی بسته. این لغت ازاضداد است.

نه محنتی و نه دردی نه سختییست براو
که روزگار چو شهدست و زندگانی قند
ولیك آنکه خداوند چون‌تو یافت کریم
ازو بنعمت بسیار کی شود خرسند ؟

بهوا درنگر که لشکر برف
چون کنند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید
راه گم‌کردگان ز هیبت باز!

حصار دل

اگر از دل حصار شاید کرد
جز دل من ترا حصار مباد
مهربانیت را شماری نیست
زندگانیت را شمار مباد

۱۱ - منجیک

(ابوالحسن علی بن محمّد تَرمذی[1])

وی شاعر بزرگ اواسط قرن چهارم هجری (اواسط قرن دهم میلادی) است که بعد از دقیقی در دربار امرای چغانیان بسر میبرد و شاعری زبان‌آور و سخن پرداز و نیکو خیال و بلیغ و نکته‌دان بود[2]. دیوان وی در قرن پنجم در ایران مشهور و مورد استفادهٔ اهل شعر و ادب بوده است[3]. منجیک خصوصاً درسرودن اشعاری که جنبهٔ هجو و انتقاد داشته باشد چیره دست بود. دیوانش دردست نیست و اشعار او در تذکره‌ها و جُنگها و کتب لغت پراکنده است. تاریخ ادبیات در ایران، ج۱، چاپ دوم، ص۴۲۷-۴۳۱.

رخسارِ آن نگار بگُل بَر ستم کند
و آنروی را نماز بَرَد ماه مُستَنیر[4]

ای آفتاب چهره‌بتِ زادسرو[5] قدّ
کز زلف مشك باری وز نوكِ غمزه تیر

---

۱ - منسوب به تِرمِذ یاتِرمِذ، شهری واقع درساحل جیحون. معجم‌البلدان.

۲ - رجوع شود به اوصافی که عوفی در لباالالباب چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۳ از شعر او کرده است.

۳ - رجوع شود بسفرنامهٔ ناصرخسروچاپ تهران بتصحیح آقای دبیرسیاقی ص۶.

۴ - مستنیر : روشن . استناره : روشن شدن ومدد یافتن بشعاع .

۵ - زادسرو : سرو آزاد .

بِنگاشته[1] چنین نبود در بهارِ[2] چین
تِمثـال[3] رویِ یوسفِ یعقوب بر حریر

از برگ لاله دو لب داری، فرازِ وی
یك مشت حلقهٔ زره از مشك و از عبیر

گویی که آزر[4] از پی زهره نگار کرد
سیمینْش عارِضَین[5] وبراو گیسوان چوقیر

گویی کمند رستم گشت آن کمندزلف
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر

گویی خدایش از می چون لعل آفرید
یا دایگانش[6] داده ز یاقوت سرخ شیر

بهارِ عاشق

ای خوبتر ز پیکر دیبای ارمنی ای پاکتر ز قطرهٔ بـارانِ بهمنی
آنجا که موی‌توهمه‌بَرزَن‌بزیر مشك وآنجا که‌روی توهمه کشوربروشنی
اندر فرات غرقم‌تا دیده با منست واندر بهارِ حسنم تا تو بَرِ منی

۱ ـ نگاشتن ونگاریدن ونگار کردن : تصویر کردن .
۲ ـ بهار : بتکده و بمعنی نخستین فصل سال نیزهست .
۳ ـ تمثال : تصویر، پیکرنگاشته .
٤ ـ آزر : نام پدر یاعم ابراهیم پیغامبر .
۵ ـ عارض : صفحهٔ رخسار مردم ، عارضین یعنی دوعارض .
٦ ـ دایگان : دایه .

اَرا اَنگبین لبی سخن تلخ مر چراست — ور یاسمین بری تو بدل چو نکه آهنی؟
منگر بماه، نورش تیره شود ز رشك — مگذر بباغ، سرو سَهی[۱] پاك بشکنی
خُرّم بهار خواند عاشق ترا که تو — لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی
ماراجگر بتیر فراق تو خسته[۲] گشت — ای صبر بر فراق بتان نیك جوشنی!

گلِ دو رنگ

نیکو گل دو رنگ را نگه کن — دُرّست بزیرِ عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روزِ خلوت — رخساره برخساره بر نهاده

مهرگان[۳]

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
ز باغ گشت[٤] بتحویلِ آفتاب احوال
سرای پردهٔ صحبت کشید سیب و ترنج
بطبلِ رَحلت[۵] برزد گل بنفشه دُوال[٦]

۱ ـ سهی: راست، درست، هرچیز راسترسته.
۲ ـ خسته: مجروح.
۳ ـ مهرگان: جشنی که از شانزدهمین روز مهرماه شروع میشد. رجوع شود به مقالهٔ مهرگان بقلم دکتر صفا در مجلهٔ مهر، سال اول شمارهٔ ٦–۱۲.
٤ ـ گشتن: گردیدن، از حالتی بحالتی درآمدن.
۵ ـ رحلت: کوچ کردن.
٦ ـ دوال: چوبهٔ طبل. بمعنی تسمه و تازیانه هم آمده است.

بسانِ ماهی زرّین کنون فرو ریزد
ز بید برگ بیك زلزله در آبِ زُلال

کجاست آنکه پدرْشْ آهنست و مادر سنگ
عدوی عنبر و عود و جهای کفر و ضلال

بطبع چون جگر عاشقان تپیده و گرم
برنگ چون علم کاویان خجسته بفال

بگوی تا بفروزند و بر فروزانند
بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال



۱۲ - طاهر چغانی

(ابویحیی طاهربن فضل)

وی پادشاه ناحیهٔ چغانیان در ماوراءالنهر وشاعر قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است. چندی بـا پسرعم خود امیرابوالمظفر فخرالدوله احمدبن محمد چغانی ممدوح دقیقی ومنجیك درحال جنگ بود تابسال ۳۸۱ هجری(=۹۹۱ میلادی) ازو شکست یافت وفراری ومقتول شد[۱]. ابیات معدودی که ازو نقل شده مهارتش را دراشعار غنائی مدلل میدارد. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، چاپ دوم، ص۴۳۱-۴۳۲.

آن ساقیِ مَه روی صبوحی بَرِ من خورد
وز خواب دوچشمش چودوتا نرگس خُرّم

وآن جام می اندر کفِ او همچو ستاره
تـا خورده یکی جامْ دگر داده دَمادَم

وآن میغِ جنوبی چویکی مِطرَف خور بود
دامن بزمین بر زده همچون شبِ اَدْهَم[۲]

۱ ـ رجوع شود بهزین‌الاخبار گردیزی چاپ تهران، ۱۳۱۵شمسی، ص۴۱.

۲ ـ اَدهم: سیاه‌رنگ، اسبی که سیاهی‌او برسپیدی غالب باشد.

بربسته هوا چون کمری قوسِ قُزَح[۱] را
از اصفر و از احمر و از ابیضِ مُعلَّم[۲]
گویی که دوسه پیرهنست از دو سه گونه
وز دامن هر یك ز دگر پارگکی کم

تنگ چشم

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ
خداوند[۳] دیبای فیروزه رنگ
بچشم گوزنست و رفتارِ کبك
بکشّیِ[٤] گورست و کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ وشیرین دولب
چنانك از میان دو شکّرشرنگ[٥]
کمان دو ابروش و آن غمزَها
یکایك بدل بر چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بُت که خونِ مرا
کشیدَست بر بورِ[٦] تازیش تنگ
یکی فال گیریم و شاید بُدَن[۷]
که گیتی بیك‌سان ندارد درنگ

---

۱ ـ قَوس قُزَح : کمان رستم : رنگین کمان .

۲ ـ مُعلَّم : ممتاز، هرچیز که بنشانی وعلامت خاصی‌شناخته شود.

۳ ـ خداوند : صاحب، ربّ، شاه. دراینجا معنی‌اول مرادست .

٤ ـ کشی : خوشی، خوبی.

٥ ـ شرنگ : زهر .

٦ ـ بور : اسب سرخ‌رنگ.

۷ ـ شاید بُدَن : ممکن است.

ترانه

یك شهر همی فسون ورنگ[۱] آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق ما چه‌ستیزند[۲]
هر مرغی را بپای خویش آویزند[۳]

۱ ـ رنگ : حیله.

۲ ـ تلفظ شود: چِستیزَند یعنی چرا ستیزه میکنند؟

۳ ـ یعنی هر کس سزای عمل خود را خواهد دید . هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت .

۱۳ـ جُنَیدی

(ابوعبدالله محمدبن عبدالله)

جُنَیدی از ادیبان و دانشمندان بنام سدهٔ چهارم و از شاعران دستگاه صاحب‌بن عباد بوده و بپارسی‌وتازی سخن میگفته‌است. ثعالبی ذکر اورا درشمار شاعران صاحب‌آورده و دو بیت عربی ویك قطعهٔ پارسی ازو نقل کرده و آن قطعه اینست :

شبگیر[1] صبوح را ز سر گیر — بر بانگ خروس و نالهٔ زیر

خورشیدکه برزند[2] سر ازکوه — آن به که خورد زجام تشویر[3]

از جام بجامه رو شبانگاه — وز جامــه بجام رو بشبگیر

شیرست غذای کودك خرد — شیره است غذای مردم پیر

۱ـ شبگیر: سحرگاه ، هنگام سپیده‌دم

۲ـ سربرزدن : طلوع کردن ، آشکارا شدن

۳ـ تشویرخوردن : شرمساری‌کشیدن ، خجل‌شدن

۱۴ - منطقی

(ابومحمّد منصور بن علی)

ازمردم ری ، شاعر اواخر قرن چهارم هجری (اواخر قرن دهم میلادی) است وشاید بتوان اورا قدیمترین شاعرپارسی گوی عراق دانست. وفاتش بین سالهای ۳۶۷- ۳۸۰ هجری (=۹۷۷—۹۹۰ میلادی) اتفاق افتاده است (رجوع شود بتاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج۱ چاپ دوم، ص۴۳۴-۴۳۶)

یك موی

یك موی بدزدیدم از دو زلفت چون زلف زدی ای صنم بشانه

چونانش بسختی همی کشیدم چون مور که گندم کشد بخانه

با موی بخانه شدم پدر گفت منصور کدامست ازین دو گانه!

ستارهٔ تابان

نگاری سَمَن بوی و ماهی سَمَنبَر لبش جای جان ورُخش جای آذر

بهار[1] بتانست و محراب خوبی بروی دلارام و زلفین دلبر

بدان چَنبَرین[2] زلف وبالای[3] سَروین[4] زِ چَنبَر[5] کند سَرو و ازسَرو چَنبَر

---

۱ - بهار : بتکده

۲ - چنبرین : خمیده.

۳ - بالا : قدّ، بلندی، جای رفیع. دراینجا معنی اول مرادست.

۴ - سروین : راست.

۵ - چنبر : حلقه.

شنیدم که در خُلد کژدُم نباشد چرا با رخ تُست دایم مجاور
مگر کژدم عنبرینست شاید کُجا[1] کژدمِ خُلد باشد مُعَنبَر[2]
باانگُشت بنمایم اَزْ دو رُخانَت همی باده ز انگشتم آید مُقَطَّر
فَری[3] روی‌تابانت‌چون‌روی دولت فَری قَدّ یازانت[4] چون‌عمر اختر
چوبنشینی ازپای گویی ز گردون همی برزمین آیدی جِرمِ اَزهر[5]

یك لفظ نـاید از دل من وَزْ دهـان تو
یك موی ناید از تن من وَزْ میان[6] تو
شایَدبُدَن[7] که آید[8] جُفتی کمانِ خوب
زین خم گرفته[9] پشت من وابروان‌تو

۱ ـ کجا : که.
۲ـ معنبر: خوشبوی ، خوشبوی شده باعنبر.
۳ ـ فَری : احسنت، آفرین، فریش، خه، زه.
٤ ـ یازان : کشیده، بلند.
۵ ـ ازهر : روشن‌تر. جرم ازهر : ستاره
٦ ـ میان : کمرگاه.
۷ ـ شاید بُدَن : میتواند بود، ممکن است. امروز جزءِ دوم ترکیب را حذف کنند و گویند «شاید» بجای شاید بودن ، شاید بدن ، شاید بود .
۸ ـ آمدن در سه مورد اخیر بدین معانیست : تولید شدن ، حاصل شدن ، زادن ، خـاستن ، صادر شدن .
۹ ـ خم گرفته: خ

شیز[1] وشبه[2] ندیدم و مشك سیاه و قیر
مانند روزگار من و زلفکان تو

مانا[3] عقیق نارَد هرگز کس از یَمَن
هم رنگ این سرشكِ من ودولبان تو

مه نو

مَهِ گردون مگر بیمار گشتست | بنالید[4] و تنش بگرفت نقصان
سپر کردار[5] سیمین بود واکنون | برآمد[6] برفلك چون نوكِ چوگان

۱ ـ شیز : آبنوس.
۲ ـ شبه : سنگی سیاهست ، شبق. «ه» در آخراین کلمه بیان حرکت ما قبل میکند وملفوظ نیست.
۳ ـ مانا : همانا ، چنانست که .
٤ ـ نالیدن : بیمارشدن.
٥ ـ کردار، عادةً برای بیان معنی تشبیه بکار میرود . سپر کردار یعنی مانند سپر؛و همچنین است «بکردار» .
٦ ـ برآمدن : درمورد افلاك وستارگان بمعني «طلوع کردن» است .

۱۵- خسروی

(ابوبکر محمّدبن علی سرخسی)

شاعر قرن چهارم هجری (قرن دهم‌میلادی) است که مداح شمس‌المعالی قابوس ابن‌وشمگیر پادشاه فاضل زیاری (۳۶۶– ۴۰۳ هجری = ۹۷۶– ۱۰۱۲ میلادی) وابوالحسن سیمجوری سپهسالارخراسان(م.۳۷۷ هجری = ۹۸۷ میلادی)بوده وپیش‌از سال۳۸۸هجری(۹۹۸ میلادی)در گذشته‌است.وی‌ازقدیمترین گویندگانیست که‌درابیات خود اصطلاحات حکمی بکاربرده‌اند . با این حال بسرودن اشعارغنائی ومدحی نیز متمایل بوده‌است. دربارهٔ احوال‌او رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم، ص ۴۳۶ .

خستگان چرخ

ای بسا خسته[1] کز فلك بینم — بی سلاحی همیشه اَفگار[2]ست
وی بسا بسته کز نوائب[3] چرخ — بند پنهـان و او گرفتـارست
وی بسا کشتگان که گردونراست — نَدَوَدْ خون و کشته بسیارست

* *

۱ ــ خسته : مجروح.

۲ ــ افگار : آزرده، مجروح ، زمین گیر.

۳ ــ نوائب : جمع نائبه یعنی مصیبت.

خداوند

مر خداوند را بعقل شناس — که بتوحید وَهْم نا بیناست
آفریننده را نیابد وَهْم — گر بَوَهْم اَندَر آوریش خطاست
وَهْمِ ما یار جَوهر[۱] و عَرَض[۲] است — وین دو بر کردگار نازیباست
کَیْف[۳] گُفتَن خطاست ایزَد را — کَیْف چون باشدش که بی‌اَکْفاست[٤]
نیست مانند او مپرس که چیست — نامکان گیر[٥] را مگو که کجاست

بیزار

چنان دانی کِمْ خواستار نیست — یا شَهرِ مرا جز تو یار نیست
چُنان دانی ای ماهروی دوست — نگارین[٦]، که جز از تو نگار نیست
مرا چون تو هزاران هزار هست — ولیکن بتو بر اختیار[۷] نیست

۱ـ جوهر : معرّب گوهر یعنی آنچه وجودش بدوست و برای موجود بودن بموجودی دیگر نیازمند نباشد.
۲ـ عرض : آنچه وجودش باز بسته بجوهر باشد.
۳ـ کیف : چگونه.
٤ـ اَکفا : جمع کُفُؤ : همتا، همانند.
٥ـ نامکان گیر : آنکه درمکان نباشد.
٦ـ نگارین : زیبا.
۷ـ اختیار : انتخاب.

دلی دادم، بنمودَمت[۱] صحیح — و گفتم که مَرین را عَوار[۲] نیست
بمن بازش دادی چنان خَلَق[۳] — مُسَلسَل[۴]، که برو پود و تار نیست
همی گویم برتر[۵] شو از دلم — ترا با دل من هیچ کار نیست!

۱ـ نمودن : نشان‌دادن.
۲ـ عَوار : عیب، شقّ و دریدگی و کَفتگی جامه.
۳ـ خَلَق : کهنه.
۴ـ مُسَلسَل : ثوب مسلسل ، جامهٔ بدبافت. دراینجا بمعنی ریش‌ریش وجامه‌یی که پودو تارش ازیکدیگر گسسته باشد.
۵ـ برتر : بالاتر، دراینجا بمعنی فراترست.

۱۶ ـ رابعه

(رابعه دختر کعب قزداری[1])

این‌شاعر غزل گوی قرن‌چهارم‌هجری (قرن دهم میلادی) نخستین زنیست که نام او درشمار شاعران ایران ثبت شده است. سخن‌او در لطافت واشتمال برمعانی دل‌انگیز وفصاحت و حسن تأثیر معروفست. سوزولطف غزلهای وی قابل توجه ومورد علاقهٔ اهل ذوق وخاصه‌صوفیه بوده‌است. تاریخ ادبیات درایران ج ۱ ، چاپ‌دوم،ص ۴۵۲ـ۴۵۴.

عشق او باز اندر آوردم ببند　　　کوشش بسیار نـامد سودمند

عشق دریـایی کرانه نـا پدید　　　کی توان کردن شنا ای هوشمند

عشق را خواهی که تاپایان بری　　　بس که بپسندید باید نا پسند

زشت باید دید وانگارید[2] خوب　　　زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی[3] کردم ندانستم همی　　　کز کشیدن تنگتر گردد کمند

۱ـ قزدار ، قصدار : ناحیه و قریه‌یی مشهور که در هشتاد فرسنگی بست قرارداشته و ازنواحی سندبوده است . معجم‌البلدان ذیل اسم قزدار و قصدار .

۲ـ انگاشتن : تصور کردن، پنداشتن.

۳ـ توسنی : سر کشی . توسن : سر کش.

نفرین

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهرو، غم خوری
تا بهجر اندر بپیچی و بدانی قدر من!

فریب

مرا بعشق همی مُحْتَمِل[1] کنی بحیَل
چه حُجّت[2] آری پیش خدای عَزَّ وَجَلّ
بعشقت اندر عاصی همی نیارَم[3] شد
بدینم اندر طاغی[4] همی شوم بمَثَل
نَعیم[5] بی‌تو نخواهم جَحیم[6] باتو رواست
که بی‌تو شَکَّر زهرست وباتو زهر عسل

۱ـ مُحْتَمل : صابر وشکیبا.
۲ـ حجّت : دلیل، برهان.
۳ـ یارَستن : توانستن.
٤ـ طاغی : طغیان کننده.
۵ـ نعیم : بهشت؛ وبمعنی نعمت ، سعهٔ عیش ، تن‌آسانی هم هست .
٦ـ جحیم : دوزخ.

بزوی نیکو تکیه مکن که نایک چند
بسنبل اندر پنهان کنند نَجْمِ زُحَل

هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم
فَمَن تَکَبَّرَ یوماً فَ عِزٍ ذَلّ

زبس گل که درباغ مأوی گرفت — چمن رنگ ارتنگ[۱] مانی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندرست — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
همی ماند اندر عقیقین قَدح — سرشکی[۲] که در لاله مأوی گرفت
سَر نرگس تازه از زرّ و سیم — نشانِ سَرِ تاج کِسری[۳] گرفت
چو رُهبان[٤] شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسی[٥] گرفت

کاش !

کاشك تنم باز یافتی خبرِ دل — کاشك دلم باز یافتی خبرِ تن
کاشك من ازتو بَرَستَمی بسلامت — ایّ فسوسا کجا توانم رَستَن[٦] !

۱ــ ارتنگ : کتابی منسوب بمانی که گویند منقش بتصاویر زیبا بود.
۲ــ سرشك : قطره، قطرهٔ باران، شبنم، قطرهٔ اشك.
۳ــ کِسری : مُعرب خُسره (خسرو) است.
٤ــ رُهبان : پارسای ترسایان.
٥ــ ترسی : ترسا یعنی آنکه بدین ترسایی (مسیحی) اعتقاد دارد.
٦ــ رستن : رها شدن ، رهایی یافتن، خلاص جستن.

۱۷ - عَماره

(ابومنصور عَمارةبن محمد مروزی)

وی ازشاعران پایان عهد سامانی واوایل دورهٔ غزنویست . مرثیه‌یی در دوبیت ازو برای المنتصر ابوابراهیم اسمعیل‌بن نوح‌بن منصور سامانی (مقتول بسال ۳۹۵ هجری=۱۰۰۴ میلادی) ومدیحه‌یی درستایش محمودبن سبکتکین (م.۴۲۱ ه. =۱۰۳۰ میلادی) دردست است. اشعار عماره بعد ازو موردتوجه استادان فن بوده و«شعراء عصرآخراورا مقتدای خود دانسته وشعراورا بجودت صفت‌کرده ، چنانکه شاه بوعلی رجائی گوید :مصرع ، من خودترا بشعر گرفتم عماره‌ای» [1]. شهرت و لطف غزلهای عماره از این اشارهٔ محمدبن منور معلوم میشودکه گفته است : «روزی قوال در خدمت شیخ(ابوسعیدابوالخیر) این‌بیت برمیکفت که

اندرغزل خویش نهان خواهم گشتن   تابرلب توبوسه دهم چونش بخوانی

شیخ ازقوال پرسیدکه اینْ بیت کراست ؛ گفت عماره گفته است . شیخ برخاست وبا جماعت صوفیان بزیارت خاك عماره شد» [2] :

آب آتشگون

با چنگ سُغدیانه وبا بالُغ[3] شراب   آمدبخانِ[4]چاکرِخودخواجه‌باصواب

آتش بدیدی ای عجب‌وآبِ‌ممتزج   اینك نگاه‌کن‌توبدان‌جام‌وآن‌شراب

جام سپید و لعل می صاف اندرو   گویی‌که‌آتشی است برآمیخته[5]بآب

۱- لباب‌الالباب چاپ تهران ص ۲۶۲

۲- اسرارالتوحید چاپ دکترصفا ص۲۸۰

۳- بالغ : قدح

۴- خان : خانه

۵- برآمیخته : مخلوط .

روی لطیف

بر روی اوشعاع می ازرطل برفتاد روی لطیف و نازکش از نازکی بخست
می چون میان سیمین دندان او رسید گویی کران ماه بپروین درون نشست

بهار

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود زمرد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم
بهارخانهٔ[1] کشمیریان بوقت بهار بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم
بدور باد همه روی آبگیر[2] نگر پشیزه[3] ساخته برشکل پشت ماهی شیم

سیه چشم

سوگند خورم کز تو برد[4] حورا[5] خوبی خوبیت عیانست چرا باید سوگند
جای کمرت[6] شعر عماره است همانا کز یافتنش خیره شود وهم خردمند

آشفته

نبود ایچ مرا با بتم عتیب[7] مرا بی گنهی کرده شیب شیب[8]
ندارد بر آن زلف مشك بوی ندارد بر آن روی لاله زیب
چنان تافته برگشتم از غمان که گشتم ازغم و اندیشه ناشکیب

۱ـ بهارخانه : بتخانه
۲ـ آبگیر: تالاب، غدیر
۳ـ پشیز، پشیزه : فلس
۴ـ ازتو برد : یعنی ازتو اقتباس کند
۵ـ حورا مؤنث احورکه مقصود زن سیاه چشم بهشتی است
۶ـ کمر همانست که امروز کمربند گوئیم و «جای کمر» یعنی میان و کمرگاه که امروز «کمر» می‌نامیم .
۷ـ عتیب : عتاب
۸ـ شیب شیب : آشفته.

۱۸- کسائی

(ابوالحسن مجد الدّین)

شاعر آخرقرن چهارم‌هجری (قرن‌دهم‌واوایل قرن یازدهم میلادی)است که‌بسال ۳٤۱هجری(۹۵۲ میلادی) در مرو‌ولادت یافت وتاقسمتی‌ازدوران سلطنت سلطان‌محمود غزنوی(۳۸۸-٤۲۱هجری = ۹۹۸-۱۰۳۰میلادی)زنده‌بودوحتی‌بعیدنیست که‌تانخستین سالهای قرن‌پنجم‌هم‌زیسته باشد وبهمین‌سبب‌هم سامانیان‌را مدح گفته است وهم غزنویان را. پایان‌عمر این‌شاعر درندامت ازمدح‌سلاطین واشتغال بشعرزهد وپند گذشت. مذهبش تشیّع بود وخوداشعاری دالّ براین اعتقاد دارد، ازاشعارموجوداو معلومست که درابداع مضامین وبیان‌معانی‌نو وتوصیفات رایع وایراد تشبیهات‌لطیف طبیعی مهارت بسیار وقدرت فراوانی داشت. توجهی که دراواخر زندگی بموعظه وحکمت یافته بود باعث شد که ناصرخسروشاعربزرگ قرن‌پنجم که‌آغازعمرش‌باپایان‌حیات کسائی مصادف بوده وقسمتی ازدوران جوانیش هم درمرویعنی زادگاه کسائی گذشته‌بود، نام‌اورا دراشعارخویش بیاورد وبعضی ازقصائدش را استقبال کند وغالباً بمقایسهٔ خود با او پردازد .

طلوع خورشید

روز آمد وعلامتِ[1] مصقول[2] بر کشید
وز آسمان شمامهٔ[3] کافور بر دمید

۱- علامت : عَلَم، رایت.

۲- مصقول : صیقل داده‌شده، جلا داده‌شده.

۳- شمامه : بوی‌خوش، گویی که‌ازموادخوشبوترتیب‌می‌دادند . شمامهٔ‌کافور: آفتاب، ماه

گویی که دوست قرطهٔ[۱] شَعرِ[۲] کبودِ خویش
تا جایگاهِ ناف بعَمدا[۳] فرودَرید

خورشید با سُهَیل عروسی کند همی
کز بامداد کِلّهٔ[٤] مصقول بَر کشید

و آن عکس[۵] آفتاب نگه کن عَلَم عَلَم
گویی بلاجورد می سرخ بر چکید

یا بر بنفشه زار گل نار سایه کرد
یا برگ لاله زار همی بر فتد بخوید[٦]

یا آتش شعاع ز مشرق فروختند[۷]
یا پرنیان لعل کسی باز گسترید

چون خوش بود نَبید بر این تیغ آفتاب[۸]
خاصه که عکس آن بنبید اندرون پدید

۱ـ قرطه : کُرته کُرتك ، پیراهن ونیم‌تنه ، جامهٔ کوتاهی که نیمی ازبدن را بپوشاند وآستینهای آن تاآرنج برسد .

۲ـ شَعر : موی، نوعی ازجامهٔ ابریشمین.

۳ ـ بعمدا : از روی عمد ، عمداً .

٤ ـ کِلّه : پرده‌یی که عروس‌رادرمیان آن‌آرایش‌کنند، سایبان.

۵ـ عَکس : انعکاس (درعکس‌نور)، آنچه درآب وآینه وامثال‌آن منعکس‌شود.

٦ـ خوید : سبزه.

۷ـ فروختن : افروختن . شعله‌ور ساختن .

۸ـ تیغ‌آفتاب : طلوع‌آن، نخستین‌شعاع یاشعاعهایی که‌میافکند.

۱۸ - کسائی

(ابوالحسن مجد الدّین)

شاعر آخر قرن چهارم هجری (قرن دهم واوایل قرن یازدهم میلادی) است که بسال ۳٤۱ هجری (۹۵۲ میلادی) در مروولادت یافت وتاقسمتی ازدوران سلطنت سلطان محمود غزنوی (۳۸۸–٤۲۱ هجری = ۹۹۸–۱۰۳۰ میلادی) زنده بود وحتی بعید نیست که تا نخستین سالهای قرن پنجم هم زیسته باشد وبهمین سبب هم سامانیان را مدح گفته است وهم غزنویان را. پایان عمر این شاعر درندامت ازمدح سلاطین واشتغال بشعرزهد وپند گذشت. مذهبش تشیّع بود وخوداشعاری دالّ براین اعتقاد دارد. ازاشعارموجوداو معلومست که درابداع مضامین وبیان معانی نو وتوصیفات رایع وایراد تشبیهات لطیف طبیعی مهارت بسیار وقدرت فراوانی داشت. توجهی که دراواخر زندگی بموعظه وحکمت یافته بود باعث شد که ناصرخسروشاعربزرگ قرن پنجم که آغازعمرش باپایان حیات کسائی مصادف بوده وقسمتی ازدوران جوانیش هم درمرو یعنی زادگاه کسائی گذشته بود، نام اورا دراشعارخویش بیاورد وبعضی ازقصائدش را استقبال کند وغالباً بمقایسهٔ خود با او پردازد .

طلوع خورشید

روز آمد وعلامتِ[1] مصقول[2] بر کشید
وز آسمان شمامهٔ[3] کافور بر دمید

۱ـ علامت : علم، رایت.

۲ـ مصقول : صیقل داده‌شده، جلا داده‌شده.

۳ـ شمامه : بوی‌خوش، گویی که‌ازموادخوشبوترتیب‌می‌دادند . شمامهٔ کافور: آفتاب، ماه

گویی که دوست قرطهٔ[1] شعرِ[2] کبودِ خویش
تا جایگاهِ ناف بعمدا[3] فرودرید

خورشید با سُهَیل عروسی کند همی
کز بامداد کِلّهٔ[4] مصقول برکشید

و آن عکس[5] آفتاب نگه کن عَلَم عَلَم
گویی بلاجورد می سرخ بر چکید

یا بر بنفشه زار گل نار سایه کرد
یا برگ لاله زار همی بر فتد بخوید[6]

یا آتش شعاع ز مشرق فروختند[7]
یا پرنیان لعل کسی باز گسترید

چون خوش بود نبید بر این تیغ آفتاب[8]
خاصه که عکس آن بنبید اندرون پدید

۱ـ قرطه : کُرته کُرتك ، پیراهن ونیم‌تنه ، جامهٔ کوتاهی که نیمی ازبدن را بپوشاند وآستینهای آن تاآرنج برسد .

۲ـ شعر : موی، نوعی ازجامهٔ ابریشمین.

۳ ـ بعمدا : از روی عمد ، عمداً .

٤ ـ کِلّه : پرده‌یی که عروس‌رادرمیان آن‌آرایش کنند، سایبان.

۵ـ عکس : انعکاس (درعکس‌نور)، آنچه درآب وآینه وامثال‌آن منعکس‌شود.

٦ـ خوید : سبزه.

۷ـ فروختن : افروختن . شعله‌ور ساختن .

۸ـ تیغ‌آفتاب : طلوع‌آن، نخستین‌شعاع یاشعاعهایی که‌میافکند.

جام کبود و سرخ نبید آر کآسمان
گویی که جامهای کبودست پر نبید
جام کبود و سرخ نبید و شعاع زرد
گویی شقایقست و بنفشه است و شنبلید[۱]
آن روشنی که چون بپیاله فرو چکد
گویی عقیق سرخ بلؤلو فرو چکید
وآن صافیی که چون بکف دست بر نهی
کف از قَدَح ندانی، نی از قَدَح نَبید!

بهار

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا
وآراست بوستان را نیسان[۲] بفرش دیبا
آمد نسیم سنبل با مشك وبا قَرَنفُل[۳]
وآورد نامهٔ گل باد صبا بصهبا[۴]

۱ـ شنبلید : اسم شکوفهٔ سورنجان است و سورنجان پیازیست شبیه بسیر صحرایی که گل زرد رنگ میدهد و بیشتر درکوهسارها میروید (رجوع شود به هرمزدنامه ، پور داود ، تهران ۱۳۳۱ ، ص ۱۲٤) .
۲ـ نیسان : نام‌ماه‌هفتم ازسال رومیان که‌مطابق باماه‌دوم بهار است.
۳ـ قرنفل : غنچه‌های ناشکفته وخشك‌شدهٔ گیاهی‌ازنوع مورد که بفارسی‌میخك نامند، قرنفل مأخوذست‌ازکلمهٔ یونانی *Karyophulon* . چنانکه میدانیم میخك‌یاقرنفل ازگیاهان خوشبوییست که آنرا برای خوش‌طعم شدن طعام بکارمیبرند.
٤ـ صهبا : شراب انگوری.

آب کبود بوده چون آینهٔ زدوده[۱]
صَندَل شدَست سوده کرده بمی مُطَرّا[۲]

نارو[۳] بنارون بر سارو[۴] بنسترن بر
قُمری بیاسمن بر بر داشتند آوا

کُهسار چون زُمُرّد نقطه زده زبُسّد[۵]
درنعت[۶] او مُشَعبِد[۷] حیران شدَست وشَیدا

ابر آمد ازبیابان چون طَیلَسان[۸] رُهبان[۹]
برق ازمیانْش تابان چون بُسّدین چلیپا[۱۰]

آهو همی گُرازد[۱۱] گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه سوی باغ وصحرا

۱ ـ زدودن : پاك کردن، دور کردن زنگ وآلایش ازچیزی، صاف وروشن کردن آیینه.
۲ ـ مُطَرّا: پرورده دربوی خوش، تازه، تازه‌شده، مصفا .
۳ ـ نارو : پرنده‌یی خوش آوازمانند بلبل.
٤ ـ سارو : پرنده‌یی هندی سیاه‌رنگ که مانند طوطی آوازمی کند.
۵ ـ بُسد : مرجان.
٦ ـ نعت : صفت ، وصف .
۷ ـ مُشعبد : شعبده گر.
۸ـ طیلسان : مأخوذ ازتالشان (طالشان) فارسی وآن جامه‌ییست مانند ردا که بردوش می‌انداختند و همهٔ بدنرا می گرفت . ابن‌الطیلسان یعنی عجمی زاده .
۹ ـ رُهبان : راهب، پارسای ترسایان .
۱۰ـ چلیپا : صلیب.
۱۱ـ گُرازیدن: خرامیدن و بناز وتکبّر راه رفتن.

باغ از حریر وحُلّه بر گل زند مِظَلّه[1]
مانند سَبز کِلّه[2] بر تکیه گاهِ دارا

گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده
چون خُوَی[3] فرودویده بر عارض چو دیبا

سرخ وسیه شقایق هم ضدّ و هم موافق
چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا

سُوسَن لطیف و مشکین چون خوشَهای پروین
شاخ و سِتاك[4] نسرین چون برج ثَور و جوزا

وآن ارغوان بکشّی[5] باصدهزار خُوشی
بیجادهٔ[6] بدخشی[7] بر ساخته[8] بمینا

یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده بدو حواله غَوّاص دُرِّ دریا

۱ــ مظله : سایبان ، چتر .
۲ــ کِلّه : سایبان و نیز رجوع شود بحاشیهٔ شمارهٔ ٤ از صحیفهٔ ٥٨
۳ــ خُوَی : عرق.
٤ــ سِتاك : شاخهٔ جوان نورسته ازتنهٔ درخت، شاخچهٔ نورستهٔ تاك و گلبنان.
٥ــ کَشّی : خوشی.
٦ــ بیجاده : سنگی شبیه بیاقوت، لعل.
۷ــ بدخشی : منسوب به «بدخشان» ولایتی درافغانستان کنونی که مرکزآن فیض‌آباد نام دارد . لعل بدخشان مشهور بوده‌است .
۸ــ برساختن : برنهادن و سوار کردن گوهر ، متناسب کردن با یکدیگر ، بانجام رسانیدن .

نیلوفر

نیلوفرِ[1] کبود نگه کن میانِ آب | چون تیغِ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و بکِردارِ[2] آسمان | زردیش بر میانه چو ماهِ دَه وچهار[3]
چون راهبی[4] که دو رُخ او سال و ماه زرد | وز مِطرَف[5] کبود رِدا[6] کرده و اِزار[7]

گل

گل نعمتیست هدیه فرستاده از بهشت
مردم[8] کریم تر شود اندر نَعیمِ[9] گُل

۱ـ نیلوفر : گلی از جنس لاله و کبود رنگ واحیاناً برنگهای سفید وزرد که بیشتر در آب روید وچون سر از آب برآرد بشکفد ، در فرهنگ سروری مرادف با «آفتاب پرست» آمده است و اورا آفتاب گردك و آفتاب گردان هم می گفتند و البته غیر ازآن گیاهیست که امروز آفتاب گردان می گوییم وازامریکا بقارهٔ قدیم آمده است .
(هرمزدنامه ص ۱۶۹ـ۱۷۰)

۲ـ بکردار، کردار : مانند.

۳ـ ماه دهوچهار : پُرماه، بدر، ماه تمام، ماهشب چهارده .

۴ـ راهِب : پارسای ترسایان.

۵ـ مِطرَف : حجاب وپرده، چادر چهار گوشهٔ نگارین.

۶ـ رِدا : خرقه، بالاپوش، هرلباسی که همهٔبدن را بپوشاند.

۷ـ اِزار : شلوار ، مِئزر ، میزر .

۸ـ مردم : آدمی.

۹ـ نعیم : دهش، عطیه ، نعمت ، تن آسانی ، فراخی عیش ، بهشت . درینجا معنی اول مرادست

ای گل‌فروش! گل چه فروشی بجای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل؟

دست سپید

دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند[۱] زهره و ماه
پشت دستش بمثل چون شکمِ قاقُم[۲] نرم
چون دُمِ قاقُم کرده سَرِ انگشت سیاه

نرگس

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند
بر چشمکان آن صنم خَلُّخی[۳] نژاد
گویی مگر کسی بشد[٤] از آب زعفران
انگشت زرد کرد و بکافور بر نهاد

۱ـ تیغ‌زدن : پرتوافکندن، شعاع‌افکندن خورشید وستارگان.

۲ـ قاقُم : حیوانی کوچك وسپید که پیوست‌لطیفش مشهورست.

۳ـ خَلُّخ، قَرلُق، قارلُق : نام قومی ازترکان.

٤ـ بشد : برفت.

پیلگوش[1]

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن
چون‌اشکِ چشمِ عاشقِ گریان همی‌شده
گویی که پرِّ بازِ سپیدست برگِ او
منقارِ باز لؤلؤ ناسفته برچده[2]

دست ظالم

ای ز عکسِ رخِ تو آینه ماه[3] شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هرکجا بنگری دَمَد[4] نرگس هرکجا بگذری برآید ماه
روی و موی تو نامهٔ خوبیست چه بود نامه جز سپید وسیاه
بلب و چشم راحتی و بلا برخ و زلف توبه یی و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به ای برخ سیم! زلف کن کوتاه!

۱ـ پیلگوش ، پیلغوش : گلی است از جنس سوسن و برکنار های آن خالهای سیاه و رخنهای کوچك باشد .

۲ـ بر چده : برچیده.

۳ـ دراین مصراع کسرهٔ سین را در«عکس» وخاءِ را در «رخ» باید ممدود خواند تاوزن با مصراعهای دیگر متناسب باشد .

۴ـ دمیدن : رُستن و برآمدن گیاه. دربارهٔ ستارگان ونور وبامداد و امثال آنهابمعنی «طلوع کردن» است .

۱۹ - بشّار مرغزی

بشّار مرغزی[۱] شاعر قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است. از شرح حالش اطلاعی دردست نیست و آنچه تذکره‌نویسان نوشته‌اند مقرون باشتباهاتست. اهمیت او در آنست که بعد از رودکی قدیمترین شاعریست که قصیدهٔ خمریهٔ شیوایی از خود بیادگار نهاده وسخن او مسلماً در خمریّات منوچهری مؤثر افتاده‌است.

رَز[۲]

رَز را خدای از قِبَلِ[۳] شادی آفرید
شادی و خُرّمی همه از رَز بود پدید

از جوهر لطافتِ محض[۴] آفرید رز
آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید

از رَز بود طعام[۵] وهم از رز بود شراب[۶]
از رَز بودت نقل وهم از رز بود نبید

۱ـ مَرغَزی یامرغُزی نسبت بمرواست.

۲ـ رَز : درخت انگور، باغ انگور، باغ.

۳ـ ازقِبَلِ : بخاطرِ، ازجانبِ.

۴ـ محض : خالص.

۵ـ طعام : خوردنی.

۶ـ شراب : آشامیدنی.

شادیْ فُرُخت و خُرّمی آنکس که رَز فُرُخت
شادیْ خرید و خُرّمی آنکس که رَز خرید

انگور و تاك او نگر و وصف او شنو
وصفِ تمام گُفت[۱] ز من بایَدَت شنید

آن خوشه بین فتاده بر او برگهایْ سبز
هم دیدنش خُجَسته[۲] و هم خوردنش لذیذ

دیدم سیاه روی عروسان سبز پوش
کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید

گفتی که شاهِ زنگ یکی سبز چادری
بر دختران خویش بعمدا بگُستَرید

آگَه نبودم ایچ که دهقان مرا ز دور
با آن بزرگوار عروسان همی‌بدید.

آن گَردن لطیف عروسان همی گرفت
پیوندشان بتیغ بُرنده همی بُرید

زیر لگد بجمله همی کشتشان بزور
چونان که پوست بر تن ایشان همی درید

اندر میان سنگ نهان کرد خونشان
دهقان و لب ز خشم بدندان همی گَزید

۱ـ تمام گفت : تمام گفته، یعنی گفتاری که حق مطلب را ادا کند.

۲ـ خجسته : مبارك، آنچه بفال نیك گرفته شود.

تا پنج ماه یاد نکرد ایچگونه زو
از روی زیر کی وخرد همچنین سزید

چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید

اندر میان سبزه بدشت وبکوهسار
مشکین بنفشه و سمن و لاله بر دمید

برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو
از بوی او گل طرب و لهو بشکفید[1]

دانا کلید قفلِ غمش نام کرد از آنك
جزمَی ندید قفل غم و رنج را کلید

زینست[2] مهر من بمی سرخ بَرْ کزو
شد خُرّمی پدید و رخ غم بپژمرید

۱ـ بشکفید : بشکفت.
۲ـ زینست : ازاینست، باین سبب است.

۲۰ ـ محمّد عبده

(محمدبن عَبدَه)

محمد عبده ازکاتبان وشاعران مشهور اواخرقرن چهارم‌هجری بود. وی سمت دبیری بغراخان (ازپادشاهان خانیهٔ ماوراءالنهر متوفی بسال ۴۸۳هـ = ۱۰۹۰ میلادی)داشته وازاستادانی‌بوده است‌که هردبیرمیبایست‌آثاراورا بخواند و شیوهٔ او را بیاموزد.

عاشق صابر

چنانکه نیست نگاری چوتو دگر نبود
چومن صبور و چو من رازدار بُرنایی

ترا ومنْ رَهی[1] وخواجه‌راکسی بجهان
بحسن و صبر و سخاوت ندید همتایی

اهل دیوان

گویند مرا چرا گریزی — ازصحبت و کار اهل دیوان
گویم زیرا که هوشیارم — دیوانه بود قرین دیوان

۱ـ من رهی : یعنی من‌بنده

بیاد جوانی

سهی سروم از ناله چون نال گشته[1] سها ماندم از غم سهیل یمانی
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین هنر شست و دو سال بودم که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز و بال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی همی مویه دارم بر آن بیت بوطاهر خسروانی
جوانی به بیهودگی یاد دارم دریغا جوانی دریغا جوانی

۱ـ این قطعه که تضمینی است از شعر معروف خسروانی در لباب الالباب عوفی بفردوسی و در ترجمان البلاغهٔ رادویانی بمحمدعبده نسبت داده شده است. نظر بقدمت ترجمان البلاغه اشارهٔ رادویانی دربنجا پذیرفته وقطعه بنام محمد عبده نقل میشود ابیات این قطعه از ترجمان البلاغه و لباب الالباب جمع و تلفیق شده است.

۲۱ - فردوسی

(ابوالقاسم منصوربن حسن)

فردوسی‌طوسی حماسه‌سرای بزرگ ایران (۳۲۹-۴۱۱ هجری=۹٤۰-۱۰۲۰ میلادی)[۱] استاد بیهمتای شعر پارسی، بزرگترین حماسه سرای ایران ویکی از حماسه سرایان بزرگ جهانست. اثر جاویدان او شاهنامه در شمار بهترین آثار حماسی عالم است. این اثر بزرگ که در حدود پنجاه‌هزار بیت دارد منظومه‌بیست ببحر متقارب در شرح تاریخ‌ایران ازقدیمترین عهود تاحملهٔ عرب درقرن‌هفتم میلادی که شامل‌قسمتهای اساطیری وداستانی وقسمت تاریخی است.

شاهنامهٔ فردوسی براثر نفوذ شدیدی که درمیان طبقات مختلف ایرانیان یافت، در همهٔ ادوار تاریخی بعد از قرن پنجم هجری مورد توجه بود چنانکه همهٔ شاعران حماسه‌گوی ایرانی تاعهداخیر تحت تأثیر آن‌بوده وبراثرآن‌گام نهاده‌اند وترجمه‌هایی ازآن بتازی وترکی وتلخیصهایی ازآن بنثر پارسی ترتیب یافته‌است. از مقدمه‌هایی که بر آن نوشته‌اند مقدمهٔ قدیم شاهنامه ومقدمهٔ بایسنقری معروفست . قسمت بزرگی از مقدمهٔ قدیم شاهنامه مأخوذست ازمقدمه‌یی که درسال ۳٤٦ هجری (۹۵۷میلادی) ابومنصور المعمری برشاهنامهٔ ابومنصور محمدبن عبدالرزاق سپهسالار خراسان (م.۳۵۰ هجری= ۹٦۱ میلادی) نگاشت . ترجمه‌هایی از همه یاقسمتی از شاهنامه بزبانهای غربی صورت گرفت که از همه مهمتر ترجمهٔ ژول‌مول[۱] بفرانسه و شاك[۲] وروك‌كرت[۳] بآلمانی و اتکینسن[٤] بانگلیسی و پیزی[۵] بایتالیائی است .

۱- *Jules Mohl*
۲- *Schack*
۳- *Friedrich Rückert*
٤- *Atkinson*
۵- *Pizzi*

نظم شاهنامه مبتنی است برمآخذ قدیم که از همه مهمتر یکی شاهنامهٔ منثور ابومنصور محمدبن عبدالرزاق است که جمع‌آوری آن بسال ۳٤٦ هجری (۹۵۷ میلادی) خاتمه یافت، دیگر کتابی دراخبار رستم از «آزاد سرو» ودیگر ترجمه‌یی از اخبار اسکندر بزبان پارسی ازاصل عربی.

گویندهٔ این منظومهٔ عدیم‌النظیر ابوالقاسم منصوربن حسن[1] فردوسی طوسی در حدود سال ۳۲۹ هجری (۹٤۰ میلادی) درقریهٔ باژ از قراء طابران طوس در خانواده‌یی ازطبقهٔ دهقانان ولادت یافت و در جوانی شروع بنظم بعضی ازداستانهای قهرمانی کرد تادر حدود سال ۳۷۰ هجری (۹۸۰ میلادی) بعداز اطلاع ازقتل دقیقی که نظم شاهنامه را آغاز کرده وناتمام نهاده بود، بنظم شاهنامهٔ ابومنصوری همت گماشت ودرسال ۳۸٤ هجری (۹۹٤ میلادی) آنرا بپایان برد. این همان نسخه است که البنداری آنرا مأخذ کار خود در ترجمهٔ شاهنامه قرار داد. سپس فردوسی مطالبی را از مآخذ دیگر مانند اخبار رستم واخبار اسکندر وبعضی داستانهای منفرد بر شاهنامهٔ خود افزود وآنرا بسال ٤۰۰ یا ٤۰۱ هجری (۱۰۱۰ میلادی) بپایان برد و بسلطان محمود غزنوی تقدیم کرد لیکن بعلل مختلف که اهم آنها اختلاف درمذهب ونژاد بود، میان آنان خلاف افتاد واو که بغزنین رفته بود بشتاب ازآنشهر بهرات وازآنجا بطوس وتبرستان شد وباز بخراسان بر گشت وبسال ٤۱۱ هجری (۱۰۲۰ میلادی) درزادگاه خود درگذشت.

آنچه برخی از محققان ایرانی واروپایی دربارهٔ سفر فردوسی به «خان لنجان» اصفهان و بغداد ساخته‌اند بنابر توضیحات کافی که پیش‌ازین در کتابهای خود داده‌ام مجعولاتی غیرقابل‌اعتناست.

فردوسی درحفظ جانب امانت‌هنگام نقل‌مطالب، بکاربردن نهایت مهارت دروصف مناظر طبیعی ومیدانهای جنگ وقهرمانان منظومهٔ خود ولشکر کشیها ونظایر اینها، وذکر حکم ومواعظ دلپذیر درتضاعیف داستانها وآغاز وانجام قصص ، کمال توانایی را نشان داده است. این‌شاعر استاد دربیان افکار ونقل‌معانی ورعایت سادگی زبان وفکر و

۱ ــ این اسم و نسب مأخوذست از ترجمهٔ شاهنامه بدست قوام الدین فتح بن علی البنداری، که میان سالهای ٦۲۰ ــ ٦٤۰ هجری در دمشق از روی نخستین نسخهٔ شاهنامهٔ فردوسی انجام گرفت.

صراحت وروشنی سخن وانسجام واستحکام و متانت کلام بدرجه‌یی از قدرتست که کلامش همواره در میان استادان نمونهٔ اعلای فصاحت وبلاغت شمرده شده وبمنزلهٔ سخن سهل وممتنع تلقی گردیده‌است .

غیر از شاهنامه که پیش ازین یاد کرده‌ایم بفردوسی نظم بعضی قطعات وغزلها را نسبت داده‌اند، که در انتساب غالب آن‌ها بوی تردیدست . بطلان انتساب منظومهٔ یوسف وزلیخا را بوی مفصلا در کتاب تاریخ ادبیات درایران (ج ۱ چاپ دوم ص ۴۹۳–۴۹۶) وپیش‌ازآن در کتاب حماسه سرایی درایران ثابت کرده‌ام. این منظومه را شاعری سرود که بدستگاه ابوالفوارس طغانشاه بن‌الب ارسلان حاکم هرات انتساب داشت.

☆☆

دربارهٔ احوال وآثارفردوسی وذکرمنابع مختلفی که ازاویادشده خصوصاً رجوع‌شودبه:

حماسه‌سرایی درایران تألیف دکتر صفا، چاپ دوم ، تهران ، ص ۱۷۱–۲۸۳.

تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم، ص ٤٦١–۵۰۱.

مجلهٔ کاوه سال ۲ دورهٔ جدید ، شمارهای ۱۰–۱۱–۱۲. مقالهٔ آقای تقی‌زاده راجع بفردوسی . همین مقاله درمجموعهٔ (هزارهٔ فردوسی) نیزنقل شده است. چاپ‌تهران ص۱۷ - ۱۰۷ .

J. Mohl : Livre des Rois, tom 1 . Paris 1883
Nöldeke: Das Iranische Nationalepos, Zeweite auflage, Berlin und Leipzig, 1920, s. 19 - 34
Henri-Massé : Firdousi et l' épopée nationale, Paris 1935.

شبی در برت گر بر آسودمی سر فخر بر آسمـان سودمی

قلم در کف تیر[۲] بشکستمی کلاه از سَرِ مـاه بـر بودمی

۱ـ ازمیان ابیات و قطعات پراکندهٔ منسوب بفردوسی این یکی را که در انتساب آن بشاعر کمتر تردیدست ، نقل می کنیم .

۲ـ تیر : عطارد که ستارهٔ دبیرانست.

جمال تو گر ز آنکه من دارمی بجای تو گر ز آنکه من بودمی
ببیچارگان رحمت آوردمی بدلدادگان بسر ببخشودمی[۱]

کشته شدن ایرج

فریدون پادشاه پیشدادی ایران سه‌پسرداشت بنام ایرج وسلم وتور، وکشورهای خود را میان این سه پسر قسمت کرد . ایران را که ازهمهٔ آن کشورها آبادتر بود بایرج‌داد که خردتر بود وتوران را بتوروروم را بسلم . سلم و تور که ازایرج بسال بزرگتر وازین بخشش پدر ناخرسند بودند بر برادر خردتر بتاختند واورا که ازراه مدارا درآمده بود درخیمهٔ شاهی‌بکشتند . این‌کارمنشاءِ همهٔ جنگهای انتقامی ایرانیان باتورانیان وروميان درحماسهٔ ملی است .

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب سپیده بر آمد بپالود[۲] خواب
دو بیهوده‌را دل بر آن کار گَرم که دیده بشویند هر دو ز شَرم
برفتند هر دو گُرازان[۳] ز جای نهادند سر سوی پرده سرای[٤]
چو از خیمه ایرج بره بنگرید پر از مهر دل سوی ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تُور ارتو از ما کِهی[٥] چرا بر نهادی کلاه مِهی[٦]

۱ ـ بخشود ن : رحمت‌آوردن، عفو کردن.
۲ ـ پالودن : ازصافی گذشتن،صاف کردن،خلاص شدن، دراینجا مراد انجام‌یافتن‌است.
۳ ـ گرازیدن : خرامیدن، راه رفتن ازروی کبر وناز.
٤ ـ پرده‌سرای : سرا پرده.
٥ ـ کِه :خرد، کوچك، خردتر، کوچکتر.
٦ ـ مهی : بزرگی.

ترا باید ایران و تخت کیان | مرا بر درِ تُرک بسته میان[1]
برادر که مهتر[2] بخاور[3] برنج | بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد | همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سَخُن[4] | یکی خوبتر پاسخ افگند بُن
بدو گفت کای مهترِ نامجوی | اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی[5] خواهم اکنون نه گاه[6] | نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین | نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست | بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو | سر انجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر | کنون گشتم از تخت و از تاج سیر
سپردم شما را کلاه و نگین | مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد | نباید به[7] من هیچ دل رنجه کرد[8]

---

۱ ـ میان بستن : آمادهٔ کار بودن، مهیای خدمت بودن.

۲ ـ مراد ازبرادر مهتر سلم است که کشور روم نصیب او شده بود.

۳ ـ خاور، خاوران : ازکلمهٔ پهلوی خوربرَان یا خوروَران، امروز بمعنی مشرق استعمال میشود لیکن معنی اصلی وقدیم آن «مغرب» است چنانکه درهمین بیت ملاحظه میکنیم.

۴ ـ سَخُن ، سخون : تلفظ پهلوی کلمه است. درپارسی دری حرکات این کلمه تبدیل مکان یافته است .

۵ ـ کیی : منسوب به «کَی» یعنی «شاه» است.

۶ ـ گاه : تخت.

۷ ـ به : دراینجا سببی است و «بمن» یعنی «بسبب من». ن خ: ز

۸ ـ رنجه کردن : بزحمت افگندن، رنج دادن، خسته و مانده کردن.

زمانه نخواهم بآزارتان وگر[1] دور مانم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آیین من نباشد جز از مردمی دین من

چو بشنید تور این همه سر بسر بگفتارش اندر نیاورد سر[2]

نیامدْش گفتار ایرج پسند نه نیز آشتی نزد او ارجمند

ز کرسی[3] بخشم اندر آورد پای همی گفت ومی جَست هَزْمان[4] زجای

یَکایَك[5] بر آمد[6] زجای نشست[7] گرفت آن گران[8] کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاج دار ازو خواست ایرج بجان زینهار[9]

نیامَدْتْ گفت ایچ ترس ازخدای نه‌شرم ازپدر، خودهمینست‌رای؟

مکش مر مراکت سر انجام کار بگیرد بخون منَت روزگار

مکن خویشتن را ز مردم کُشان کزین پس نیابی خودازمن‌نشان

پسندی و همداستانی[10] کنی که جان داری وجان‌ستانی کنی!

۱ ـ وگر : واگرچه.

۲ ـ سرآوردن ،سردرآوردن : توجه کردن ، اعتنا کردن، بنهایت رسیدن.

۳ ـ کرسی: سریر ، تخت ، اورنگ ، صندلی .

٤ ـ هزمان : هرزمان، دَمادم.

٥ ـ یکایك : یکباره.

٦ ـ برآمدن : برپای‌خاستن، طلوع کردن، دمیدن . دراینجا معنی اول مرادست

۷ ـ جای نشست : محل جلوس .

۸ ـ گران : سنگین.

۹ ـ زینهار خواستن : امان خواستن.

۱۰ ـ همداستانی : موافقت. همداستان : موافق.

بَسَنده کنم[1] زین جهان گوشه‌یی بکوشش فراز آورم[2] توشه‌یی
میازار موری که دانه کشست که جان‌دارد و جان شیرین خُوَشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل که[3] خواهد که موری شود تنگدل
بخون برادر چه بندی کمر چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
جهان‌خواستی، یافتی، خون مریز! مکن با جهاندار یزدان ستیز!
سخن چند بشنید پاسخ نداد دلش بود پر خشم و سر پر ز باد
یکی خنجر از موزه[4] بیرون کشید سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش همی کرد چاك آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سَهی گسست آن کمرگاه شاهنشَهی
دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان شد[5] آن نامور شهریار جهان
سر تاجور از تن پیلوار بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار و ز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست بر آن آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کُشی خیرخیر[6] از این دو ستمکاره اندازه گیر

---

۱ ـ بَسَنده کردن : قناعت کردن ، خرسند بودن .

۲ ـ فراز آوردن: فراهم کردن، گرد آوردن.

۳ ـ که : کسی که، آنکه.

٤ ـ موزه : کفش ، چکمه، پاپوش .

۵ ـ شدن : سپری شدن ، رفتن .

٦ ـ خیرخیر : بیهوده.

نخستین جنگ رستم باافراسیاب[1]

رستم پسر زال زربزرگترین پهلوان ایران ومداربسیاری ازو قایع عمدهٔ پهلوانی درشاهنامه وبرخی دیگرازآثار حماسهٔملی فارسی است. نخستین بار که بمیدان جنگ افراسیاب (پسرپشنگ ونوادهٔتور که پادشاه توران وجنگاوری بی بدیل بود) درآمد، بعهد پادشاهی کیقباد بود وازین پس دو پهلوان بزرگ ایران وتوران بارها بایکدیگر روبرو شدند ودرنبردهای آنان همواره برد بارستم بود .

چورستم بدیدآنکه قارن[2] چه کرد — چگونه بود ساز[3] جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی — که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد — کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش — که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی — میان یلان سر فرازم بدوی

۱ ـ افراسیاب پادشاه وپهلوان نیرومندتورانیست. توران در شاهنامهٔ فردوسی، چنانکه درداستانها وروایات مذکوردرمتون پهلوی ، بمنزلهٔ ترکستان، وتورانیان بمنزلهٔ زردپوستان آسیای مرکزی هستند، وحال آنکه‌قوم تُوری که‌دراوستایادشده‌ازاقوام آریایی غیرایرانی بودند که با آریائیان ایرانی بر سرتصرف منزلگاههای آنان نبردمیکردند،(حماسه سرایی درایران، دکتر صفا، چاپ‌دوم ص۶۱۲–۶۱۶) . درداستان جنگهای‌رستم‌وافراسیاب که مدتهادرشاهنامه امتداد یافته اثر بارزی از کشاکشهای مداوم نژاد ایرانی باقبایل زردپوست آسیای مرکزی که از قرن دوم پیش‌از میلاد سرگرم حملات خود بسرحدات ایران درشمال شرقی بوده‌اند ، مشاهده میشود .

۲ ـ قارن پهلوان بزرگ ایران پیش ازرستم. این پهلوان پسر کاوهٔ آهنگر بود که در داستانهای ایرانی‌درفش‌کاویان را که درفش رسمی‌شاهنشاهی بود باونسبت میدادند.

۳ ـ ساز : سامان، ساختگی وآمادگی‌کار، سلاح جنگ.

بدو گفت زال ای پسر گوش دار[۱] / یك امروز باخویشتن هوش دار
که آن تُرك در جنگ نر اژدهاست / دَم آهنج[۲] ودر کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خَفتان[۳] سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خُود[۴] بر
بیکجای ساکن نباشد بجنگ / چنینست آیین[۵] پور پشنگ
نهنگ او ز دریا بر آرد بدَم / ز هشتادرَش[۶] نیست بالاش[۷] کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت / که مرد دلیرست و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب.
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منَست / دل و تیغ و باز و حصار منست
اگر اژدها باشد و دیوِ نَر / بیازمش بگرفته بند کمر
ببینی کنون در صفِ کار زار / کز آن شاه جنگی بر آرم دمار
بدانگونه با وی بر آیم بجنگ / که بروی بگرید سپاه پشنگ

۱ ـ گوش‌داشتن : مراقبت کردن، نگاه‌داشتن، محافظت کردن.

۲ ـ آهنجیدن : کشیدن، بر کشیدن، در کشیدن، افکندن. دم‌آهنج : آنکه بدم درمی کشد.

۳ ـ خَفتان : نوعی جامهٔ جنگ، سلاحی که بروی سلاحهای دیگر دفاعی میپوشیدند.

۴ ـ خُود : کلاه آهنین که در جنگ برسر می‌نهادند.

۵ ـ آیین : قاعده ورسم.

۶ ـ رَش : مسافت ، مسافت دودست چون آنهارا ازهم بازکنند، گز، ذرع.

۷ ـ بالا : قد. معانی دیگر آن پیش ازین گفته شد.

برانگیخت آن رخش رویینه[1] سُم | بر آمد خروشیدن گاو دُم[2]
دمان[3] رفت تا سوی توران سپاه | یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید | شگفتید[4] زان کودك نارسید[5]
ز گردان بپرسید کاین اژدها | بدینگونه از بند گشته رها،
کدامست کاین را ندانم بنام؟ | یکی گفت کاین پور دستان سام[6]
بود رستمش نام وبس سر کشست | که جنگ چون آب وچون آتشست
نبینی که با گرز سام آمدست؟ | جوانست و جویای نام آمدست!
بپیش سپه آمد افراسیاب | چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران[7] | بگردن بر آورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین[8] | فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید | بزد چنگ وتیغ از میان بر کشید
زمانی بکوشید با پور زال | تهمتن بر افراخته چنگ ویال[9]

۱ ـ رویینه: هرچه از روی بسازند.
۲ ـ گاو دم: نفیر، کرنا، بوق.
۳ ـ دمان: غرنده، مهیب، جلد وچالاك.
٤ ـ شگفتیدن: عجب کردن.
۵ ـ نارسید: نارسیده، نابالغ، ابرنا.
٦ ـ دستان سام: زال زر.
۷ ـ ران فشردن: برانگیختن وراندن ستور
۸ ـ یعنی با او نزدیك شد. بفاصلهٔ کم رسید.
۹ ـ یال: قدواندام، گردن وموی گردن، بازو.

ببند کمرْش اندر آویخت چنگ ... جدا کردش از پشت زین ِ خَدَنگ[1]

همی خواست بردن بپیش قَباد[2] ... دهد جنگ روز نخستینْش یاد

زهنگ ِ[3] سپهدار و چنگ ِ سَوار ... نیامد دَوال[4] کمر پایدار

گُسست و بخاك اندر آمد سَرَش ... سواران گرفتند ِ گرد اندَرَش

تهمتن فرو برد چنگ ِ دراز ... ربود از سرش تاج آن سر فراز

بیك دستِ رستم کمر مانده بود ... بدستِ دگر تاجش از سر ربود

سپهدار ترکان چوشد زیر دست ... یکی بارهٔ تیزتگ[5] بر نشست[6]

پس آنگاه راه بیابان گرفت ... سپه‌زارها کردوخودجان گرفت[7]

یکی هفته بنشست نزدیك رود[8] ... بهشتم بر آراست با خشم ودود

برفت از لَب ِ رود نزد پشنگ ... زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامبُردار[9] شاه ... ترا بود این جنگ جُستن گناه

١ ـ خدنگ : درختی بسیار سخت که از چوب آن زین وتیر و نیزه میساختند. زین خدنگ وتیرخدنگ ازینجاست .

٢ ـ قَباد : نخستین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان.

٣ ـ هنگ : زور، نیرو، سنگینی، هوش وفهم.

٤ ـ دوال کمر : بند کمر.

٥ ـ تیزتگ : تیزدو.

٦ ـ برنشستن : سوار شدن.

٧ ـ جان گرفت : جان بسلامت برد .

٨ ـ رود : مرادرودجیحونست که درداستانهای ملی‌سرحدایران وتوران شمرده‌شده‌است.

٩ ـ نامبردار : مشهور .

رستم

سواری پدید آمد از پشت سام[1] | که دَستانْش رُستَم نهادَست نـام
بیامد بسان نهنگ دُژَم[2] | که گفتی زمین را بسوزد بدَم
همی تاخت اندر فراز و نشیب | همی زد بگرز و بتیغ و رِکیب[3]
نیرزید جانم بیك مشت خاك | ز گرزش هواشد پراز چاك چاك
همه لشکرمـا ز هم بر دَرید | کس اندرجهان آن‌شگفتی‌ندید
درفش مرا دید بر یك کران | بزیر اندر افکند گرز گران
بیامد گرفتش[4] کمر بند من | تو گفتی که بگسست پیوند من
چنان بر گرفتم[5] ززین خدنگ | که گفتی ندارم بیك‌پشه‌سنگ[6]
کمر بند بگسست و بند قبای | زچنگش فتادم نگون زیر پـای
بدان زور هرگز نباشد هِزبر[7] | دو پایش بخاك اندرون سربابر
سواران جنگی همه همگروه | کشیدندم ازچنگ آن لخت کوه
تودانی که شاهی دل وچنگ من | بجنگ‌اندرون‌زوروآهنگ[8] من

۱ ـ این ابیات دنبالهٔ سخن افراسیابست

۲ ـ دژم : آشفته، اندوهگین، غضبناك.

۳ ـ رِکیب : رکاب.

٤ ـ شین درگرفتش فاعلی است.

۵ ـ برگرفتم : برگرفت‌مرا.

٦ ـ سنگ : وزن ومقدار.

۷ ـ هزبر : شیربیشه.

۸ ـ آهنگ : قصد و اراده وعزم.

بدستِ وی اندر یکی پشه‌ام وزین آفرینش پر اندیشه‌ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ نه‌هوش‌ونه‌دانش‌نه‌رای‌ونه‌هنگ[۱]
عنانش سپرده بدان پیل مست[۲] همش کوه‌وهم غار وهم راه پست
دلیران و شیران بسی دیده‌ام عنان پیچ[۳] از آنگونه نشنیده‌ام
همانا که کوپال[۴] سیصد هزار زدندش بر آن تارک[۵] نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند بروی و بسنگش برآورده‌اند[۶]
چه دریاش پیش و چه ببر بیان چه درنده شیر و چه پیل ژیان[۷]
همی‌تاخت یکسان چو روز شکار ببازی همی آمدش کار زار
چنو گر بُدی سام را دستبُرد[۸] ز ترکان نماندی سرافراز گُرد

جنگ ایرانیان و تورانیان

بر آمد خروشیدن دار و گیر درخشیدن خنجر و زخم[۹] تیر

۱ ـ هنگ : هوش وفهم.
۲ ـ مراد ازین «پیل مست» رخش اسب مشهور رستم‌است
۳ ـ عنان پیچ : سوار ماهر وچابك.
۴ ـ کوپال : گُرز، گردن، قامت. دربنجامعنی اول مرادست .
۵ ـ تارك : فرق‌سر.
۶ ـ برآوردن : پدیدآوردن ، بنا کردن ، تربیت کردن .
۷ ـ ژیان . درنده وخشمگین.
۸ ـ دستبُرد : هنر، برتری، غلبه.
۹ ـ زخم : ضربت، طعن.

دو لشکر بیکدیگر آویختند[1] | تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن[2] مرد و غُرّنده کوس | همی کرد بر رعد غُرّان فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ | دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بُد سُرخ رستم بچنگ | یکی گُرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب بر انگیختی | چو برگ خزان سرفرو ریختی
بشمشیر بُرّان چو بگذاشت دست | سرِ سرفرازان همی کرد پست
اگر برزدی بر سر آن سرفراز | بدو نیمه کردیش با اسب وساز
چو شمشیر برگردن افراختی | چو گوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون | چو دریا زمین موج‌زن شد زخون
همه روی صحرا سرودست وپای | بزیر سُمِ اسبِ جنگ آزمای
ز سُمّ ستوران در آن پهن دشت | زمین‌شد شش و آسمان گشت‌هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد | بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یَلِ ارجمند | بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید ودرید و شکست وببست | یلانرا سر و سینه و پا ودست
هزار وصد و شصت گُردِ[3] دلیر | بیك‌زخم شد کشته درچنگ‌شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان[4] | کشیدند لشکر سوی دامغان

۱ ــ آویختن، درآویختن : درافتادن، جدال کردن.

۲ ــ غریویدن : فریاد زدن، شور وغوغا کردن.

۳ ــ گُرد : مبارز وشجاع، پهلوان.

٤ ــ مُغان، موغان، موقان ، ولایتی درشمال آذربایجان.

وز آنجا بجیحون نهادند روی
خَلیده دل[1] وباغم و گفت و گوی

شکسته سِلیح[2] و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پـای و نه پَر[3]

زال ورودابه

زال زر پسر سام نریمان چون از مادربزاد سرخ‌روی وسپیدموی بود چنانکه پدر فرزند اهریمنش پنداشت وبردامن البرز کوهش نهاد تاطعمهٔ ددان شود. قضا را سیمرغ درجست وجوی شکار ازآشیانه بیرون آمده بود واورا درپای کوه بدید، بکنامش برد وپیش بچگان افگند لیکن بچگان سیمرغ بااو خوی گرفتند و سیمرغ را نیز مهر بر او بجنبید واو را درکنـام خویش بپرورد چندانکه یـال بر کشید وبرومند وتوانا گشت. آخرکار سام بطلب فرزند بالبرز کوه رفت واورا از سیمرغ بگرفت وبخانه‌برد وبپرورد وآیین جنگاوری و کشورداری بیاموخت. زال یك بار که بکابلستان رفته بود رودابه دختر مهراب شاه را بدید وخواستار او گشت وبدین طریق داستان زال ورودابه که عاقبت بکامیابی زال انجامید در شاهنامه بمیان آمد. حاصل این عشق برای زال ورودابه فرزندی برومند شد که رستم بزرگترین پهلوان داستانی است. در این قطعه زال شبانگاه بدعوت رودابه ازبارهٔ دژنهانی بکاخ مهراب راه جست و شبی را با رودابه بشادی گذراند وهمین دیدار مـایهٔ پیوند آن‌دو شد:

چو خورشید تابنده شد نـاپدید
در حجره بستند و گم شد کلید

پرستنده[4] شد سوی دستان سام
که شد ساخته[5] کار، بگذار گام

سپهبَد سوی کاخ بنهاد روی
چنان چون بود مردم جُفت‌جوی

---

۱ ـ خلیده‌دل : دل گران، پریشان خاطر.

۲ ـ سلیح : ممالِ سلاح است.

۳ ـ پای و پر : تاب وتوان.

٤ ـ پرستنده : خدمتکار.

٥ ـ ساخته : مهیاء آماده.

بر آمد سیه چشم گلرخ ببام | چو سرو سَهی[۱] بر سرش ماهِ تام[۲]
چو از دور دَستان سامِ سوار | پدید آمد، آن دختر نامدار
دو بیجاده[۳] بگشاد و آواز داد | که شاد آمدی ای جوانمرد، شاد!
درود جهان آفرین بر تو باد | خَم چرخ گردان زمینِ تو باد
پرستنده خرّم دل و شاد باد | چنانی سراپای کاو کرد یاد
پیاده بدین سان زپرده سرای | برنجیدت[۴] آن خسروانی دوپای
سپهبد چو از باره آوا شنید | نگه کرد وخورشید رخ را بدید
شده بام ازو گوهر تابناک | زتاب[۵] رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر | درودت زمن، آفرین از سپهر!
چه‌مایه[۶] شبان دیده اندر سماک[۷] | خروشان بُدَم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان | نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو | بدین چرب گفتارِ با نازِ تو
یکی چارهٔ راهِ دیدار جوی | چه باشی تو بر باره ومن بکوی

۱ ــ سهی : راست ودرست.

۲ ــ ماه تام : پرماه، ماه‌دوهفته، ماه‌تمام، بدر.

۳ ــ بیجاده : لعل. مراد ازدوبیجاده دولب است.

۴ ــ رنجیدن : رنجه شدن.

۵ ــ تاب : گرمی، روشنی.

۶ ــ چه‌مایه : چقدر.

۷ ــ سماک : یکی از دو مجموعهٔ سماک رامح یاعاذل است. دیده اندر سماک یعنی دیده بجانب آسمان.

پری‌چهر گفت و سپهبد شنود ... زسرشَعر[1] شبگون[2] سبک[3] برکشود

کمندی گشاد او ز سروِ بلند ... کس ازمشک زآنسان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر ... بر آن غَبغَبش[4] تار بر تار بر

فروهشت گیسو از آن کنگره ... بدل گفت زال این کمندی سَرَه[5]

پس از باره رودابه آواز داد ... که ای پهلوان بچهٔ گُرد زاد

کنون زود بر تاز وبر کش میان ... بَرِ[6] شیر بگشای و چنگ کیان

بگیر این سر گیسو از یک سُوَم ... ز بهر تو باید همی گیسُوَم

نگه کرد زال اندر آن ماه‌روی ... شگفت آمدش ز آن‌چنان گفت‌وگوی

بسایید مشکین‌کمندش ببوس ... که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست‌داد ... بدین روز خورشید روشن مباد

که من دست‌را خیره درجان زنم ... برین خسته دل تیز پیکان زنم

کمند از رَهی[7] بستد و داد خَم ... بیفگند خوار[8] و نزد هیچ دَم

بحلقه در آمد سر کنگره ... بر آمد زبن تا بسر یکسره

---

۱ ـ شَعر : موی وپارچه‌یی ازحریر لطیف.

۲ـ شبگون : شبرنگ، سیاه.

۳ ـ سبک : بچابکی، بچالاکی.

٤ ـ غَبغَب : گوشت‌پارهٔ زیرچانه.

٥ ـ سَره : نیك.

٦ ـ بِر : پهلو وبغل، سینه، قد وبالا.

۷ ـ رهی : چاکر.

۸ ـ خوار : آسان، پست . درینجا معنی اول مرادست .

چو بربام آن باره[۱] بنشست باز بیامد پریروی وبردش نماز[۲]

گرفت آنزمان دست‌دستان بدست برفتند هر دو بکردار مست

فرود آمد از بام کاخ بلند بدستِ اندرون دست شاخ بلند[۳]

سوی خانهٔ زرنگار آمدند بدان مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بُد آراسته پر ز نور پرستنده[۴] بر پای‌بر پیشِ حور

شگفت اندر و مانده بُدزال زر بدان‌روی‌وآن‌موی وآن‌زیب‌وفرّ

آبا یاره[۵] وطوق و باگوشوار زدیبای و گوهر چو باغ بهار

دورخساره چون لاله اندر چمن سر جَعد[۶] زلفش شِکَن بر شِکَن[۷]

همان زال با فرّ شاهنشهی نشسته بَرِ ماه با فَرَّهی[۸]

حمایل یکی دَشنه[۹] اندر برش ز یاقوتِ سرخ افسری برسرش

زدیدَنْش رودابه می نارمید[۱۰] بدزدیده در وی همی بنگرید

۱ ـ باره : حصار، دژ.

۲ ـ نمازبردن : تعظیم کردن، سجده کردن.

۳ ـ شاخ بلند کنایه از بالای بلند وآختهٔ رودابه است.

٤ ـ پرستنده : خدمتکار.

۵ ـ یاره : دست بند.

٦ ـ جعد : موی‌مرغول، موی‌کاکل، چین وشکن زلف.

۷ ـ شکن : چین وشکنج . شکن برشکن یعنی چین درچین ، پیچ‌درپیچ، پیچاپیچ.

۸ ـ فرهی : عظمت، شکوه وجلال.

۹ ـ دَشنه : نوعی از خنجر ، شمشیر وکارد تیغه باریك .

۱۰ـ آرمیدن : آرام جستن.

بدان‌شاخ[۱] و یال[۲] وبرآن‌فرّوبُرز[۳] | که خارا چوخار آمدی زوبگرز
فروغ‌رخش‌را که‌جان‌برفروخت[٤] | دَرُو بیش دیدی دلش‌بیش‌سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید[٥] | مگر شیر کوُ گور را نَشکَرید[٦]
سپهبَد چنین گفت با ماهروی | که ای‌سروِ سیمین بَرِ مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان | نباشد برین گفته‌همداستان[۷]
همان سام نیرَم[۸] بر آرد خروش | کف اندازد وبرمن آید بجوش[۹]
ولیکن نه پُرمایه[۱۰] جانست وتن | همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم[۱۱] از دادگر داورم | که هرگز ز پیمان تو نگذرم

۱ ـ شاخ : بازو، ازسرانگشتان تابازو.
۲ ـ یال : گردن، موی گردن، قامت.
۳ ـ بُرز : قدوبالا، تنه.
٤ ـ برفروختن : برافروختن.
٥ ـ نبید : شراب.
٦ ـ شَکَردن : شکار کردن، شکستن حیوان شکاری‌شکار را. مرادآنست که زال برودابه تعرض نمی کرد.
۷ ـ همداستان : موافق.
۸ ـ نیرَم : نریمان. نریمان ونیرم از اصل اوستائی «نَئیرِمَنو» یعنی دلیرومردانه آمده است ودرین باره قبلا نیز اشاره‌یی کرده‌ایم (همین کتاب ص٤۰).
۹ ـ علت پیش‌بینی این مخالفتها آن‌بود که رودابه دختر مهراب پادشاه کابل از اعقاب ضحاك و معاشرت و مواصلت با خاندان اوممنوع بود.
۱۰ ـ پُرمایه : عزیز، گرانبها.
۱۱ ـ پذیرفتن از : عهد کردن‌با.. . پذیرفتن : قول‌دادن: عهد کردن.

شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کوُ دل سام و شاه زمین / بشوید زخشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گُفتِ من / مگر کآشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گُوا
جز از پهلوان جهانِ زالِ زَر[۱] / که باتاج و گنجست وبا نام وفرّ.
همی مهرشان هرزمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده بر آمد ز جای / تبیره[۲] بر آمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه پدرود[۳] کرد / تن خویش تار وبَرَش پود کرد...
سَرِ مژه کردند هر دو پر آب / زبان بر کشیدند[٤] بر آفتاب
که ای فرّ گیتی یکی لَخت نیز / نبایست آمد چنین در ستیز
زبالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخِ فُرُّخ هَمال[٥]

کشتن رستم سهراب را

رستم ازتهمینه دخت شاهسمنگان، که یك شب باوی آرمیده‌بود، پسری زورمند ومبارز وجنگاور داشت بنام سهراب که هیچش ندیده بود ونمیشناخت. این

---

۱ ـ زالِزر : نام «دستان» پدر رستم است. «زال» و «زر» هردو یك اسم است که درخط پهلوی بدو گونه خوانده میشود .

۲ ـ تبیره : کوس، طبل.

۳ ـ پدرود کردن، بدرود کردن : وداع کردن.

٤ ـ زبان بر کشیدن : باعتراض سخن گفتن، درشتی کردن.

۵ ـ همال : همسر، همانند.

پسر بفریب افراسیاب بالشکریان توران بجنگ ایران شتافت وچند بار بارستم درآویخت واو را بر زمین زد لیکن هربار مهر خویشاوندی در او بجنبید واز کشتن رستم دست باز داشت. اینک رستم را بعد از آخرین شکست خویش از سهراب می‌یابیم که بستایش یزدان وخواستن زور. روزگاران نخستین وچارهٔ قتل سهراب میرود :

چورستم زچنگ وی آزاد گشت — بسانِ یکی کوهِ پولاد گشت
خَرامان بشد سویِ آب روان — چو جان رفته کو باز یابد روان
بخورد آب وروی وسر وتن بشست — بپیش جهان آفرین شد نُخُست
همی خواست پیروزی ودستگاه[۱] — نبود آگَه ازبَخشِ[۲] خورشیدوماه
که‌چون‌رفت خواهدسپهرازبَرَش — بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم زآغاز کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ‌را او بسر برشدی — همی هر دو پایش بدو دَر شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود — دل او از آن آرزو[۳] دور بود
بنالید بر کردگار جهان — بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی — که رفتن برَه بر تواند همی
بدان‌سان که‌از پاک یزدان بخواست — زنیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش[٤] آمدش

۱ ـ دستگاه : توانایی وقدرت، دولت، ثروت
۲ ـ بخش : نصیب ، بهره ، قسمت .
۳ ـ یعنی آرزوی آن زور وتوانایی.
٤ ـ ریش : مجروح ودردناک.

بیزدان بنالید کای کردگار — بدین کار این بنده را پاس دار[1]
همان زور خواهم کز آغاز کار — مرا دادی ای پاك پروردگار
بدو بازداد آنچنان کش بخواست — بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وزآن آبخور[2] شد بجای نبرد — پراندیشه بودش دل و، روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیلِ مست — کمندی ببازو کمانی بدست
گُرازان وچون شیر نعره زنان — سمندش جَهان و جِهانرا کنان
بر آن گونه رستم چواورا بدید — عجب ماند ودروی همی بنگرید
غمین گشت وزُو ماند اندرشگفت — ز پیکارش اندازها بر گرفت[3]
چو سهراب باز آمد او را بدید — ز باد جوانی دلش بر دمید
چنین گفت کای رَسته[4] ازچنگ شیر — چرا آمدی باز نزدم دلیر
دگر باره اسبان ببستند سخت — بسر برهمی گشت بد خواه بخت
هرآنگه که خشم آورد بخت شوم — شود سنگ خارا بکردار[5] موم
بکشتی گرفتن نهادند سر — گرفتند هر دو دوال کمر[6]
سپهدار سهراب آن زور دست — تو گفتی که چرخ بلندش ببست

۱ ـ پاس داشتن : مراقبت کردن. مواظبت کردن.
۲ ـ آبخور، آبشخور : محلی که بآب رسند وازآن بیاشامند یابردارند.
۳ ـ اندازه بر گرفتن : حساب کردن، قیاس کردن.
٤ ـ رسته : رها شده.
٥ ـ بکردار : مثل.
٦ ـ دوال کمر : بند کمر.

غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن سرو یال[۱] جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه سر آمد[۲] نبودش توان[۳]

زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر

سبک[٤] تیغ تیز از میان بر کشید / برِ[٥] پور بیدار دل بر درید

هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون / بیالودی این خنجر آبگون[٦]

زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه[۷] شود

بپیچید از آن پس یکی آه کرد / ز نیك وبد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کاین برمن ازمن رسید / زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا بر کشید[۸] و بزودی بکشت

ببازی بگویند همسال من / بخاك اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر / زمهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببوسمش روی / چنین جان بدادم درین آرزوی

۱ ـ یال : گردن ، موی گردن، قدوبالا.

۲ ـ زمانه سرآمد : اجل فرارآمد،

۳ ـ توان : توانایی وزور،

٤ ـ سبك : آسان، بآسانی، بچالاکی.

٥ ـ بر : پهلو.

٦ ـ آبگون : آبرنگ.

۷ ـ دشنه : نوعی خنجر ، کارد وخنجر تیغه باریك.

۸ ـ بر کشیدن : تربیت کردن، پروردن، برآوردن.

دریغا که رنجم نیامد بسر ندیدم درین رنج روی پدر

کنون گر تو درآب ماهی شوی وُ یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر ببرّی ز روی زمین پاك مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشتست بالین من

از آن نامداران گردنکشان[۱] کسی هم برد نزد رستم نشان

که سهراب کُشتَست وافکنده خوار همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت جهان پیش چشم اندرش خیره گشت

همی بی‌تن و تاب و بی توش[۲] گشت بیفتاد از پای و بی هوش گشت

بپرسید از آن پس که آمد بهوش بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان که گُم باد نامش ز گردنکشان

که رستم منم کم ماناد نام نشیناد بر ماتمم پورِ سام[۳]

بزد نعره و خونش آمد بجوش همی کند موی و همی زد خروُش

چو سهراب رستم بدان‌سان بدید بیفتاد و هوش از سرش بر پرید

بدو گفت گر ز آنکه رستم توی بکُشتی مرا خیره[٤] بر بد خوی

ز هر گونه بودم ترا رهنمای نجنبید یك ذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم برهنه ببین این تن روشنم

۱ ـ گردنکش : نامور، بزرگ، متکبر، مغرور.

۲ ـ توش : توانایی.

۳ ـ پورسام : زال‌زر که پدر رستم بود.

٤ ـ خیره : بیهوده.



چو برخاست آواز کوس از درم | بیامد پر از خون دورخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخَست[1] | یکی مُهره بربازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار | بدار و ببین تا کی آید بکار
چو بگشاد خفتان[2] و آن مهره دید | همه جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کُشته بر دست من | دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون وهمی کند موی | سرش پر زخاك وپر از آب روی
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هُشیوار[3] بیست | که تا اندر آوَردگَه[4] کار چیست
دواسب اندر آن دشت برپای بود | پراز گَردو، رستم دگر جای بود
گَوِ[5] پیلتن را چو برپشت زین | ندیدند گُردان درآن دشت کین
چُنین بُد گُمانشان که او کشته شد | سَرِ نامداران همه گشته شد
بکاوُسِ کی تاختند آگهی | که تختِ مِهی شد ز رستم تهی
زلشکر بر آمد سراسر خروش | بر آمد زمانه یَکایَك[6] بجوش
چو آشوب برخاست از انجمن | چُنین گفت سهراب با پیلتن

---

۱ ـ خَستن : رنجور شدن، خسته ومجروح شدن.

۲ ـ خفتان : نوعی جامهٔ جنگ که برروی دیگر سلاحهای دفاعی میپوشیدند.

۳ ـ هُشیوار : هوشیار، خردمند.

٤ ـ آوَردگه : آوردگاه، میدان نبرد.

٥ ـ گَو : مخفف گاو بمعنی تناور وزورمند.

٦ ـ یکایك : یکباره.

کنون چو روز من اندر گذشت — همه کار تُرکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کُن که شاه — سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان بپشتی[۱] من جنگجوی — سوی مرز ایران نهادند روی
بَسی روز را داده بودم نَوید[۲] — بسی کرده بودم زهر دَر[۳] امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر — بگیتی نمانم[۴] یکی تاجوَر[۵]
چه دانستم ای پَهلَو[۶] نامور — که باشد روانم بدست پدر
نباید که بینند رنجی براه — مکن جز بنیکی دَریشان نگاه
درین دژ دلیری[۷] ببندِ منست — گرفتار خَمّ کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام — همه بُد خیالِ تو در دیده‌ام
جز آن بود یکسر سخنهای او — ازو باز ماند تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید — شدم لاَجرَم[۸] تیره روز سپید
ببین تا کدامست از ایرانیان — نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بُد داده مادر مرا — بدیدم، نبُد دیده باوَر مرا

۱ ـ پشتی : اعتماد واطمینان.
۲ ـ نوید، نوید : وعدهٔ خوب، خبرخوش. نوید دادن : وعده دادن، خبرخوش‌دادن.
۳ ـ زهردر : ازهرنوع.
۴ ـ ماندن : باقی نهادن.
۵ ـ تاجور : پادشاه.
۶ ـ پهلَو : پهلوان وازنژاد بزرگ.
۷ ـ مراد هژیر پهلوان ایرانیست که بدست سهراب اسیر بود.
۸ ـ لاجرم : ناچار، ناگزیر.

چنینم نوشته بُد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر
چوبرق آمدم رفتم اکنون چوباد — بمینو مگر بینمت باز شاد...

شب

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام[1] پیدا نه کیوان[2] نه تیر[3]
دگر گونه آرایشی کرد ماه — بَسیج[4] گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای دو رنگ — میان کرده باریك ودل کرده تنگ
زتاجش سه بهره شده لاجورد — سپرده هوا را بزَنگار[5] گرد
سپاه شب تیره بردشت وراغ[6] — یکی فرش افکنده چون پرّ زاغ
چو پولادِ زَنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن — چو مارِ سیه باز کرده دهن
هر آنگَه که برزَد یکی بادسرد — چوزنگی برانگیخت زانگِشت[7] گَرد
چنان گشت باغ و لبِ جویبار — کجا[8] موج خیزد زدریای قار[9]

---

۱ ـ بهرام : مریخ.
۲ ـ کیوان : زحل.
۳ ـ تیر : عطارد.
٤ ـ بسیج : آمادگی، ساختگی، سازوسلاح.
٥ ـ زنگار : زنگ مس، زنگ فلزات.
٦ ـ راغ : دامن کوه، مرغزارسبز.
۷ ـ انگشت : زغال .
۸ ـ کجا : که.
۹ ـ قار : قیر.

فرومانده گردونِ گردان بجای — شده سست خورشید رادست‌و‌پای

زمین زیرِ آن چادر قیر گون — تو گفتی[1] شدستی بخواب‌اندرون

جهانرا دل ازخویشتن پر هراس — جَرَس[2] بر گرفته نگهبانِ پاس[3]

نه آوای مرغ و نه هَرّای[4] دَد[5] — زمانه زبان بسته از نیك و بَد

راز زمین

زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سر انجام و آغاز خویش

کنارش پر از تـاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش — پراز خوب رخ جَیب[6] پیراهنش

بنیکی نبـاید تن آراستن — که نیکی نشاید ز کس خواستن

نادان

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه — از یرا ندارد بَرِ[7] کس شُکوه[8]

---

۱ ـ تو گفتی : مانند آن بود که . ازافعالی است که افاده معنی تشبیه کنند.

۲ ـ جرس : زنگ.

۳ ـ پاس : محافظت، نگهبانی، محل نگهبانی.

٤ ـ هرّا : آوازدادن‌ودرندگان، غرّش شیر.

٥ ـ دد : حیوان وحشی ودرنده.

٦ ـ گُردی : پهلوانی.

۷ ـ جیب : گریبان.

۸ ـ برِ : نزد.

ندانـد از آغـاز انجـام را | به از ننگ داند همی نام را
نکوهیده[۱] در کار نزد گروه | نکوهیده تر نزد دانش پژوه

فریب نیکوان

بزرگان پیشین بآیین و کیش | گرامی ندیدند کس‌راچوخویش
ندادند بیهوده دل را زدست | نگشتند از بـادهٔ مهر مست
فریب پری پیکران جوان | نخواهد کسی کو بود پهلوان
کسی‌را رسد کُردی[۲] ومهتری | که مِهر فلك را كند مشتری
نه رسم جهانگیری و مهتریست | که از مهر ماهی بباید گریست

سخن نرم

سخن چون برابر شود با خرد | روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخُوَش بود | بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا[۳] کند | بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن‌نبیند کس آهوی[٤] خویش | ترا روشن‌آید همی خوی‌خویش
چو دانا پسندد پسندیده گشت | بجوی‌تو در آب‌چون دیده گشت
توچندان که‌باشی سخنگوی باش | خردمند باش و جهانجوی باش

۱ ـ شکوه : جاه وجلال.
۲ ـ نکوهیده : ملامت شده.
۳ ـ چلیپا : صلیب. خویشتن‌را چلیپا کردن: خودرا بپیچ‌وتاب وبرنج‌وزحمت‌افکندن.
٤ ـ آهو : عیب.

چو رفتی سر و کار بـا ایزدَست | اگر نیك باشدْتْ کار ار بدَست
نگر تا چه کاری همان بِدرَوی | سخن هرچه گویی همان بشنوی
دُرُشتی[۱] ز کس نشنوی نرم گوی | سخن تا توانی بآزرم[۲] گوی

ببازیگری ماند این چرخِ مست | که بازی نماید بهفتاد دست[۳]
زمانی بباد و زمانی بمیغ[۴] | زمـانی بخنجر زمـانی بتیغ
زمانی دهد تخت و تاج و کلاه | زمانی غم و خواری وبند و چاه
همیخورد باید کسی را که هست | منم تنگ دل تاشدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد | ندیدی بگیتی همی گرم وسرد[۵]
بزاد و بسختی و ناکام زیست | بدان زیستن زار باید گریست
سر انجام خاکست بالینِ اوی | دریغ آن دل ورای وآیینِ اوی

گفتار دانا

چو با مرد دانات باشد نشست | زبر دست گردد سر زیر دست

۱ ـ درشت : خشن .
۲ ـ آزرم : حیا وشرم.
۳ ـ هفتاددست : هفتاد نوع.
٤ ـ میغ : ابر.
٥ ـ گرم وسرد : راحت ورنج.

سخنگوی چون بر گشاید سَخُن بمان تا بگوید تو تندی مَکُن
ز گفتار دانا توانا شوی بگویی از آن سان کزو بشنوی

میاسای از آموختن یکزمان بدانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد تُوختَم[1] همه هر چه بایستم[2] آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار!

۱ ـ توحتن : ادا کردن.
۲ ـ بایستم : بایست مرا ، لازم بود مرا

۲۲ - فرّخی

(ابوالحسن علی‌بن جُولوغ)

فرّخی. شاعر بزرگ ایران در آغاز قرن پنجم هجری (اوایل قرن یازدهم میلادی) است. وی غزل‌گویِ لطیف طبع وقصیده سرای مدّاحیست که بسادگی زبان ولطافت طبع مشهورست و افکار غنائی وبیان احساسات لطیف شاعرانه که غالباً مبتنی بر عشق بازی و خوشگذرانی شاعرست در غزلها وتغزلهای او ببهترین زبانی دیده میشود. زبان ساده وشیرین فرخی درشعر همواره مورد نظر وتوجه شعرا و ادبای ایران بوده است. این زبان ساده و قدرتی که شاعر در وصف و لطفی که دربیان داشته اورا سرآمد شاعرانی ساخته است که درسخن سهل وممتنع خود مشهورشده‌اند. شهرت‌وی درشاعری هنگامی آغاز شد که از زادگاه خودَ سیستان درطلبِ امیری حمایتگر بچغانیان رفت و بخدمت امیر ابوالمظفر ازامرای آل محتاج رسید. بعداز چندی فرخی بدرگاه سلطان‌محمود غزنوی روی نهاد وازآن پس‌مدحتگرمحمود وپسرش مسعود بود وزندگانی‌را بشادکامی وشادخواری میگذراند. وفاتش درسال۴۲۹ هجری (=۱۰۳۷ میلادی) اتفاقا فتاد.

آشتی [۱]

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز

آنچه کردست پشیمان‌شدوعذرهمه‌خواست
عذر بپذرُفتم و دل در کف او دادم باز

۱- از این قصیدهٔ فرخی‌مانند بسیاری ازاشعارغنائی‌او عشق‌بازی بابندگان مشهودست.

گر نبودم بمرادِ دل او دی[1] و پریر[2]
بمراد دل او باشم امروز و فراز[3]

دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او
چون مرا دید بخندید و مرا بُرد نماز[4]

گفتم ای جانِ جهان خدمتِ[5] تو بوسهٔ تست
چه شوی رنجه بخم دادن بالایِ دراز

تو زمین بوسه مده خدمتِ بیگانه مکن
مر ترا نیست بدین خدمتِ بیگانه نیاز

شادمان گشت و دو رخسارهٔ چون گل بفروخت[6]
زیر لب گفت که احسنت وزِه[7] ای بنده نواز

بدِلِ[8] نیك تو دادَست خداوند بتو
این همه نعمتِ سلطان جهان وین همه ساز

۱ ـ دی : دیروز.

۲ ـ پریر : پریروز.

۳ ـ امروز وفراز : امروز وبعداز امروز.

۴ ـ نمازبردن : تعظیم کردن، بخاك افتادن.

۵ ـ خدمت : ادای احترام . خدمت کردن : تعظیم کردن ، نماز بردن ، زمین بوسه

۶ ـ بفروخت : برافروخت.

۷ ـ زِه : ازادات تحسین است. احسنت، مرحبا.

۸ ـ بدِل : برایِ دلِ، بسببِ دلِ.

آن شب

یاد باد آن‌شب کآن شَمسهٔ[۱] خوبانِ تراز[۲]
بطرب داشت مرا تا بگَهِ بانگِ نماز

من او هر دو بحجره در و می مونس ما
باز کرده دَرِ شادی و دَرِ حُجره فَراز[۳]

گَه بصُحبت[٤] بَرِ من با بَرِ او بستی عهد
که ببوسه لب من با لب او گفتی راز

من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشروان
اندر آویخته ز آن سلسلهٔ زلف دراز

خیره گشتی مه کآنماه بمَی بردی لب
روز گشتی شب کآن‌زلف برخ کردی باز

او هوای دل من جسته و من صحبت او
من سرایندهٔ[٦] او گشته و او رود[۷] نواز

۱ ــ شَمسة : آفتاب ، تصویر آفتاب ، بت وصنم ، نقش ونگار و تصویر.

۲ ــ تَراز، طَراز : شهری وناحیتی درترکستان.

۳ ــ فَراز : بسته و بمعنی باز نیز آمده است.

٤ ــ صحبت : مجالست وهمنشینی.

٥ ــ سلسلهٔ نوشروان : زنجیر نوشروان که گویند ازمیدان پیشخان‌کاخ بدرون آویخته بود تاهرمظلومی که بتظلم آید آنرا بکشد.

٦ ــ سراینده : خوانندهٔ سرود، گویندهٔ شعر.

۷ ــ رود : نام سازی بود.

بینی آن رود نوازیدن[۱] با چندین کبر
بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز
در دل از شادی سازی دگر آراست همی
چون رَهِ[۲] نوزدی آن‌ماه ودگر کردی‌ساز
گر مرا بخت مساعد بُوَد از دولتِ میر
همچنان شب که گذشتست شبی سازم باز

جُدایی

دل من همی داد گویی گُوایی — که باشد مرا ازتو روزی جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم — بر آن‌دل دهد هرزمانی گُوایی
من‌این روزراداشتم‌چشم[۳] وزین‌غم — نبودَست با روز من روشنایی
جدایی گُمان برده بودم ولیکن — نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
بجرم چه راندی مرا از دَرِ خود — گناهم نبودَست جز بی گُنایی[۴]
بدین‌زودی ازمن چراسیر گشتی — نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانست کز تو مرا دید باید — بچندان وفا این همه بی وفایی
سپردم بتو دل ندانسته بودم — بدینگونه مایل بجور وجفایی
دریغا دریغا که آگه نبودم — که تو بی وفا در جفا تا کجایی

۱ ـ نوازیدن : نواختن.
۲ ـ رَه، راه : آهنگ ولحن موسیقی.
۳ ـ چشم داشتن : انتظار داشتن.
۴ ـ بی گُنایی : بی گناهی.

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن — نگویم که تو دوستی را نَشایی[۱]

نگارا من از آزمایش[۲] به آیم — مرا باش[۳] تا بیش ازین آزمایی

هجران دوست

باز یارب چونَم از هجران دوست — بازچون گُم گشته‌ام جویان دوست

تاهمی خایم لب و دندان خویش — ز آرزوی آن لب و دندانِ دوست

دیدگانم اَبرِ دُر افشان شدست — ز آرزوی لفظ دُر افشان دوست

من نخُسبم بی خیال روی یار — من نخندم بی لب خندان دوست

من بجان بادوست پیمان کرده‌ام — نشکنم تا جان بود پیمان دوست

من چنینم یار گویی چُون بود — آنِ خود دانم ندانم آنِ دوست

زلف تو

سَرِ زلف‌تو نه مُشکست وبمشکِ ناب[٤] ماند

رخ روشن تو ای دوست بآفتاب ماند

همه‌شب زغم‌نخسبم که نخسبد آن که‌عاشق

منم آن کسی که بیداری من بخواب ماند

۱ ـ نشایی : شایسته نیستی.

۲ ـ آزمایش : امتحان.

۳ ـ باش : صبر کن .

٤ ـ ناب : خالص.

ز فراق روی و موی تو زدیده خون چکانم
عجبست سخت خونی که بروشن آب ماند

سر زلف را متابان[۱] سر زلف را چه تابی
که در آن دوزلف ناتافتگی[۲] بتاب[۳] ماند

تو بآفتاب مانی و ز عشق روی خوبت
رخ عاشق تو ای دوست بماهتاب ماند

ن

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط ما نبود که بامن تو این کنی

دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
آگه نبوده‌ام که همی دانه افکنی[٤]

پنداشتم همی که دل از دوستی دهی
بر تو گُمان که برد که تو دشمن‌منی

دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
اندر فریبی و دلم از جای بر کنی

---

۱ ـ تاباندن، تاب‌دادن : چین وشکن دادن.
۲ ـ ناتافتگی : بی‌تاب بودن ، بی‌چین وشکن بودن.
۳ ـ تاب : چین وشکن، پیچ.
٤ ـ دانه افکندن : کنایه از فریب دادنست.

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

بستی بمهر بادل من چند ره تو عهد
از تو نمی‌سزد که کنون عهد بشکنی

با تو رَهیت[۱] را چو بدل ایمنی[۲] نبود
زین‌پس بجان چگونه بود برتو ایمنی

خَرمَن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه‌ایم و تو خَرمَنی

خزان

هنگام خزانست و چمن را بدَر اندر
نَو نَوزبُت زَرّین هر جای بهاریست[۳]

بنموده همه رازِ دل خویش جهان را
چون‌ساده‌دلان[٤] هرچه‌بباغ‌اندرناریست[٥]

بر دست حنا بسته نهد پای بهر گام
هر کس که‌تماشا گـهِ‌او زیرِ چناریست

---

۱ ـ رَهی : چاکر ، غلام ، بنده .

۱ ـ ایمنی : آسودگی، امن.

۳ ـ بهار : بتکده . بمعانی دیگر پیش ازین اشاره شده است .

٤ ـ ساده دل : ساده لوح، گول، زود باور .

٥ ـ نار : انار.

رَز[۱] لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد[۲]
غم را مگر اندر دل او راهگذاریست

هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندیست[۳]
هر شاخی از او گونهٔ انگشت نَزاریست[۴]

نرگس مَلِکی گشت همانا که مَرُو را
در باغ ز هر شاخ دگر گونه نثاریست

آن آمدنِ ابرِ گُسسته نگر از دور
گویی ز کُلَنگان[۵] پراکنده قطا[ر]

خواستم از لَعلِ او دو بوسه و گفتم   تربیتی کن بآب لطف خسی ر[ا]
گفت یکی بس بود و گر دو ستانی   فتنه[۶] شوی، آزموده‌ایم بسی ر[ا]
عمرِ دوباره‌اِست بوسهٔ من و هرگز   عمر دو باره نداده‌اند کسی ر[ا]

۱ ـ رز : درخت انگور، باغ انگور

۲ ـ گونه : رنگ ، لَون ، مثل و مانند (بگونه) . گونه تبه کرد یعنی رنگ و جلوهٔ خودرا ازدست داد .

۳ ـ نژند : پریشان، پست.

۴ ـ نِزار : لاغر.

۵ ـ کُلَنگ : پرنده‌یی مأکول بزرگتر ازلك‌لك.

۶ ـ فتنه شدن : فریفته شدن.

نِکویی

دلِ مردم بنکویی بتوان برد از راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمانرا خرد وعقل بدان داد خدای
تا بدانند[1] بد از نیك و سرود ازقرآن

نیك‌وبدهردوتوان کردولیکن‌سخنیست
نیك دشوار توان کردن وبد سخت آسان

تو همی رنج نهی برتن تا هر چه کنی
همه‌نیکوبود،احسنت‌وزِه[2] ای‌نیکودان!

شرف مرد

شرف وقیمت وقدرتو بفضل و هُنَرست
نه بدیدار[3] و بدینار و بسود و بزیـان

هربزرگی که‌بفضل‌وبهنر گشت‌بزرگ
نشود خُرد بید گفتن بهمـان و فلان

گر چه بسیار بمـاند بنیام اندر تیغ
نشود کُند و نگردد هنر تیغ نهـان

۱ ـ دانستن : تمیزدادن ، فرق‌نهادن . (بدین‌معنی با «از» استعمال میشود) .
۲ ـ زه : آفرین ، خه .
۳ ـ دیدار : روی . منظر، صورت ، ملاقات .

ورچه از چشم نهان گردد ماه اندرمیغ
نشود تیره و افروخته بـاشد بمیان

شیر هم شیر بود گر چه بزنجیر بود
نَبَرد بند و قِلاده[۱] شرفِ شیر ژیـان

باز هم باز بود گرچه که او بسته بود
شرف بازی از بـاز فـکندن نتوان

۱ ـ قِلاده : گردن‌بند.

۲۳ - لبیبی

شاعر مشهور اواخر قرن چهارم واوایل قرن پنجم هجری (اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم میلادی)، ازمعاصران فرخی بوده است که مانند او نخست بدربار ابوالمظفر چغانی روی نهاد وبعد از آن بدربار غزنویان اختصاص یافت . برای کسب اطلاعات محدودی که ازو دردست داریم رجوع کنید به تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۱ چاپ دوم ص ۵۵۰ ـ ۵۵٤ .

صفر

چو بر کندم دل از دیدارِ دلبر	نهادم مُهر خُرسندی[۱] بدل بَر
تو گویی داغ سوزان بر نهادم	بدل کز دل بدیده در زد آذر
شَرَر[۲] دیدم که بررویم همی‌جَست	زمژگان همچو سوزان سُوزنِش[۳] زر
مرادید آن نگارین[٤] چشم گریان	جگر بریان، پر از خون عارض و بَر
بچشم اندر شَرارِ آتش عشق	بچنگ اندر عنان خِنگِ[٥] رَهبَر

---

۱ ـ خُرسندی : رضا، قناعت.

۲ ـ شَرَر : پارهٔ آتش که بجهد.

۳ ـ سوزِش : برادهٔ فلز، ریزهٔ فلز.

٤ ـ نگارین : محبوب، معشوق، آرایش کرده‌شده، زینت شده، نگارشده.

٥ ـ خِنگ : اسب سپید، اسب، سپید.

مرا گفت آن دلارام ای بی‌آرام[۱] همیشه‌تازیان[۲] بی‌خواب وبی‌خُورّ
ز جابُلسا[۳] بجابُلقا[٤] رسیدی همان از باختر رفتی بخاور
سکندر نیستی لیکن دو باره بگشتی درجهان همچون‌سکندر
ندانم تا ترا چند آزمایم چه مایه[٥] بینم از کارِ تو کَیفَر[٦]
مرا در آتش سوزان چه سوزی چه داری عیش‌من برمن مُکَدَّر[۷]
فغان زین باد پای کوه دیدار[۸] فغان زین رَهنَوَردِ هِجر گُستَر
همانا از فراقست آفریده که دارد دور ما را یك ز دیگر
خرد زینسو کشید وعشق زآنسو فرو ماندم من اندر کار مُضطَرّ[۹]
بدلبر گفتم ای از جان شیرین مرا بایسته[۱۰] تر، وَز عُمر خوشتر
سفر بسیار کردم، راست گفتی سفرهایی‌همه بی سود و بی ضَرّ[۱۱]

۱ ـ بی‌آرام : غیرساکن، آنکه آرام ندارد.
۲ ـ تازیان : تازان، دوان .
۳ ـ جابلسا : شهری افسانه‌یی درمغرب عالم.
٤ ـ جابلُقا : شهری افسانه‌یی در مشرق عالم.
٥ ـ چه‌مایه : چقدر.
٦ ـ کَیفَر : رنج ومحنت، پشیمانی، جزا و مکافات.
۷ ـ مُکَدَّر : تیره وتار.
۸ ـ دیدار : منظر، چهره، ملاقات. مراد ازاین باد پای کوه دیدار اسب شاعرست .
۹ ـ مضطَرّ : بیچاره ، ناچار، فرومانده .
۱۰ ـ بایسته : لازم، ضرور.
۱۱ـ ضرّ : زیان ، خسارت ، نقصان .گزند رسانیدن .

بدانم سرزنش کردی روا بود گذشتست از گذشته یاد ناوَر
مخور غم میروم درویش زینجا ولیکن زود باز آیم توانگر
برفت از پیشم و پیش من آورد بیابان بُر[۱] ره انجامی[۲] مُشَمَّر[۳]
رهی دور وشبی تاریك و تیره هوا پیروزه و هامون مُقَیَّر[٤]
هوا اندوده رخساره بدوده سپهر آراسته چهره بگوهر
گمان بردی که باد اندرپراکند بروی سبز دریا برگ عَبْهَر[٥]
مَجَرّه[٦] چون بدریا[۷] راهِ موسی[۸] که اندر قعرِ او بگذشت لشکر
بناتُ النّعش[۹] چون طبطاب[۱۰] سیمین نهاده دسته زیرو پهنه[۱۱] ازبَر[۱۲]

---

۱ ـ بُریدن: طی کردن، بیابان‌بُر : طی کنندهٔ بیابان .

۲ ـ ره‌انجام: رهنورد، راه‌بُر ، راهوار .

۳ ـ مشمّر : مهیا وآماده، آزموده وکاری.

٤ ـ مُقَیَّر : تیره . قیراندوده.

٥ ـ عبهر : نرگس، بستان افروز.

٦ ـ مجرّه : کاه کشان.

۷ ـ دریا : رود، بحر، دراینجا معنی‌اول مرادست ، یعنی رودنیل.

۸ ـ راهِ موسی : راهی که بروایت سامیان موسی بمعجزه در رود نیل پدید آورد تا بنی اسرائیل را از آن بگذراند.

۹ ـ بنات النعش : دبّ‌اصغر، هفت‌تنان، هفت خواهران.

۱۰ ـ طبطاب : نوعی‌چوگان که سرش چون کفچه (قاشق) است و گوی را درآن نهند وپرتاب کنند.

۱۱ ـ پهنه : کفچه‌یی که درمنتهای طبطاب باشد وبمعنی‌پهنا وعرض ومیدان نیزهست.

۱۲ـ بَر : بالا. معانی دیگر آن پیش ازین آمده است .

زمانی بود[۱] ، مه برزد سر از کوه
برنگِ رویِ مهجوران[۲] مُزَعْفَر[۳]

چو زر اندود کرده گویِ سیمین[۴]
شد از انوار او گیتی مُنَوَّر

مرا چشم اندر ایشان خیره مانده
روان مدهوش ومغز و دل مُفَکّر

بریگ[۵] اندر همی‌شدباره[۶] ز آنسان
که در غرقاب مرد آشنا وَر[۷]

برون رفتم زریگ و شکر کردم
بسجده پیش یزدان گَروُگَر[۸]

دمنده اژدهایی پیشم آمد[۹]
خروشان وبی آرام و زمین دَر

شکم مالان بهامون بَر همی‌رفت
شده هامون بزیر او مُقَعَّر[۱۰]

گرفته دامن خاور بدنبال
نهاده بر کران باختر سر

بباران بهاری بوده فَربی[۱۱]
ز گرمای حزیران[۱۲] گشته لاغر

---

۱ ــ زمانی بود ، زمانی‌بود : مدتی گذشت.

۲ ــ مهجور : هجران زده.

۳ ــ مزعفر : زعفرانی رنگ ، زرد رنگ .

٤ ــ یعنی چون گویِ سیمینی که بزراندوده باشند .

۵ ــ ریگ : ریگ‌زار، شن.

٦ ــ باره : اسب .

۷ ــ آشناوَر : شناور .

۸ ــ گَروگَر : مراد بخش.

۹ ــ مراد رود جیحونست .

۱۰ ــ مقعر : فرورفته، عمق‌دار، گود، عمیق.

۱۱ ــ فَربی : فربه.

۱۲ ــ حزیران : ماه‌نهم ازسال سُریانی.

ازو زادست هرچ اندر جهانست ز هرچ اندر جهانست او جوانتر
بقرّ شاه ازو بیرون گذشتم یکی موی از تن من تا شده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی گشادستند مر فردوس را در
همه بالا[۱] پر از دیبای رومی همه پستی پر از کالای شُشتَر[۲]
کجا سبزه است بر فرقش مُعَقَّد[۳] کجا شاخه‌است برشاخش مُشجَّر[۴]
یکی چون نامهٔ مانی[۵] مُنَقَّش یکی چون صورت آزَر[۶] مُصَوَّر
تو گفتی[۷] هَیکَل[۸] زردشت گشتست زبس لاله همه صحرا سراسر...

۱ ـ بالا : بلندی.
۲ ـ شُشتر : شوشتر : شهریست درخوزستان. این‌شهربیدایع‌خود شهرت داشت.
۳ ـ مُعَقَّد : گره‌بسته، گرمدار، گره خورده.
۴ ـ مشجَّر : منقش، پارچه‌یی که برآن نقشهایی مثل درخت باشد.
۵ ـ نامهٔمانی : بروایتهای قدیم ارتنگ وارژنگ مانی پر از نقشها وتصاویربدیع بود . گویا این روایت ازآنجا پدیدآمده باشدکه کتب مانویان همواره بانقشهاوتصویرها وتذهیب‌های مطبوع همراه بوده است.
۶ ـ آزَر : پدر یا عم ابراهیم که گویند بت‌تراش بود ومراد ازصورت آزر بت است.
۷ ـ تو گفتی : مانندآن بود که، چنان بود که. این فعل مفید معنی تشبیه است درحال ماضی، وحال حاضرآن تو گویی و گویی است.
۸ ـ هَیکَل : بتخانه وهربنای عظیم و رفیع .

۲۴ - عنصری

شاعربزرگ واستاد آغاز قرن‌پنجم هجری (م. ٤٣١ هجری=١٠٣٩ میلادی) که قصاید مزین وغزلهای لطیف ودقّت فکر او درابتکار مضامین جدید مشهور است. وی چند داستان عاشقانهٔ ایرانی را بنظم درآورد بنام وامق و عذرا ، سرخ‌بت وخنگ بت[1] شادبهر وعین‌الحیوة[2] که ازآنها جزابیات پراگنده‌یی دردست نیست ونیز گویند که او داستان رستم وسهراب را ببحر متقارب بنظم کشیده بود. این شاعر براثر قدرتی که در ساختن قصاید نشان داده مورد تقلید بسیاری ار شاعران قصیده سرای بعد از خود قرار گرفته است. زندگانی وی نخست در دستگاه نصربن ناصرالدین سبکتکین که از قِبل برادرخود محمودبن سبکتکین سپهسالار خراسان بوده وبسال ٤١٢ هجری (= ١٠٢١ میلادی) درگذشته، وبعدازو دردربار سلطان‌محمود (م. ٤٢١ هجری=١٠٣٠ میلادی) وبعدازو درخدمت پسرش سلطان مسعود (م. ٤٣٢ هجری=١٠٤٠ میلادی) سپری شد ودرهمهٔ این دستگاهها مقام وحرمت او برهمهٔ شاعران رجحان داشت.

جولان زلف

تا همی جولان زلفش گرد لالِستان بود
عشقِ زلفش را بگِـردِ هر دلی جَولان بود

تا همی ناتافته تاب[1] اوفتد در جَعدِ او
تافته[2] بودن دل عُشّاق را پیمان بود

---

١ ـ تاب : چین وشکن، گرمی وحرارت . دراینجا معنی اول مرادست .

٢ ـ تافته ، تَفته : داغ، بسیار گرم.

مرمرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شَبَه[۱] زنجیر باشد یا زشب چُوگان بود

تا جهان بودست کس بر ماه نفشاندست مشك
زلف او چون هرشبی بر ماه مشك افشان بود

اسب کَردونست از و کرشیر بر گردون رود
خانه بُستانست از او کر شیر در بُستان بود

شادی اندر جان ما مأوی گرفت ازعشق او
شاد باشد جان آن کس کش چنین جانان بود

باد نوروزی

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود
تا زصُنعش[۲] هر درختی لُعبتی[۳] دیگر شود

باغ همچون کلبهٔ بزّاز پر دیبا شود
باد همچون طَبلهٔ[۴] عطّار پر عنبر شود

سُوسَنش سیم سپید از باغ بردارد همی
باز همچون عارض خوبان زمین اَخضَر[۵] شود

---

۱ ـ هاءِ دراین کلمه ملفوظ نیست وبیان حرکت می کند.

۲ ـ صُنع : کار، نیکویی واحسان.

۳ ـ لُعبت : تمثال وچهرهٔ نگاشته، هرچیز که بدان بازی کنند، بازیچه وعروسك.

۴ ـ طَبله : صندوقچهٔ کوچك، جعبهٔ کوچك.

۵ ـ اَخضر : سبز، سبزه‌ناك.

روی بَند هر زمینی حُلّهٔ چینی شود
گوشوار هر درختی رَستهٔ[۱] گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشیدرا بینی زناز
کَـه برون آید زمیغ و گه بمیغ اندرشود

افسر سیمین فروگیرد ز سر کوه بلند
بازمینا چشم ودیباروی ومشکین پر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
بوستان چون بخت او هرروز بُرناتر[۲] شود

آتش سده[۳]

سده جشن ملوك نامدارست ز اَفریدون[۴] وازجم[۵] یادگارست

۱ ـ رَسته : راسته ازهرچیز مانند آنچه برشته کشیده باشند وآنچه در یك صف قرار گرفته باشد.

۲ ـ بُرنا : جوان واصلا بمعنی بالغ است.

۳ ـ سَده : نام جشن آتش در ایران که شامگاه روز دهم بهمن‌ماه هرسال که پنجاه‌روز باول بهار مانده است بر گرد آتشهای فروزان گرفته میشد. ایرانیان قدیم این‌روز را روز کشف آتش میدانستند. برای اطلاع کافی ازین‌جشن رجوع شود بمقاله‌های من درمجلهٔ ایران امروز ومجلهٔ ارتش.

۴ ـ اَفریدون، فریدون : پادشاه سلسلهٔ داستانی پیشدادی که بسیاری از رسوم وآیینها را بدو منسوب میدارند . برای تحقیق در بارهٔ داستان اومخصوصاً رجوع شود به حماسه سرایی در ایران، دکتر صفا، چاپ دوم ص۴۶۱ـ۴۶۹.

۵ ـ جَم، جمشید : پادشاه بزرگ داستانی ازسلسلهٔ پیشدادی که رسوم وآیینهای متعددی را بدومنسوب میدانند. برای تحقیق دربارهٔ داستانش رجوع شود به حماسه سرایی در ایران، دکتر صفا، چاپ دوم ص۴۲۴ـ۴۵۱ .

زمین امشب تو گویی کوه طُورَست[1] کزو نور تَجَلّی آشکارست

گر این روزست شب خواندش نباید وگر شب روز شد خوش روزگارست

همانا کاین دیار اندر بهشتست که بس پرنور وروحانی دیارست

فلك را بازمین انبازیی[2] هست که وَهم هردوتن دریك شُمارست

همه اجرام آن اَرکانِ نورست همه اجسام این اجزای نارَست

اگرنه کانِ[3] بیجاده است[4] گردون[5] چرا بادِ هوا بیجاده بارست

چه چیزست آن درخت روشنایی[6] که بر گش اصل[7] وشاخش صدهزارست

گهی سروِ بلندست و گهی باز عقیقین گنبد زرّین نگارست[8]

وزایدون[9] کوبصورت روشن آمد چرا تیره وَش وهمرنگ قار[10] ست

گر از فصل زمستانست بهمن چرا امشب جهان چون لاله زارست

۱ ـ طورسینا : سینا بکسرِ وفتح سین هردو ضبط شده است . طور سیفد اسم کوهی است نزدیك فلسطین . این همان کوهست که درروایت یهودیان وسامیان خداوند درآن بهیأت نور برموسی تجلی کرد .

۲ ـ انبازی : شرکت. انباز : شریك.

۳ ـ کان : معدن.

٤ ـ بیجاده : سنگی شبیه یاقوت، لعل.

٥ ـ گردون : آسمان.

٦ ـ مراد ازدرخت روشنایی آتش سده است.

۷ ـ اصل : ریشه، بنیاد، بنیان.

۸ ـ نگار : نقش وتصویر.

۹ ـ ایدون : چنین .

۱۰ ـ قار : قیر.

بلاله ماند این لیکن نه‌لاله‌است — شرار آتش نَمرود[۱] و نارست

بُتِ من

بُت که بُتگَر کُنَدش دلبر نیست — دلبری دَستبُردِ[۲] بُتگَر نیست

بُتِ من دل بَرَد که‌صورت اوست — آزری[۳] وار و صُنع[٤] آزَر نیست

از بَدیعی[۵] ببوستان بهشت — جُفتِ بالای[٦] او صَنوبَر نیست

چیست آن جَعد[۷] سِلسِله[۸] که‌همی — بوی عنبر دِهَست و عنبر نیست

هیچ مویی شکافته از[۹] بالا — زار[۱۰] تر ز آن میان لاغر نیست

بینی آن چشم پر کرشمه[۱۱] وناز — که بدان‌چشم هیچ‌عَبهَر[۱۲]

۱ ـ نمرود : پادشاهی درداستانهای سامی که فرمان‌دادتاابراهیم پیغامبررادرآتش‌افکنند.

۲ ـ دستبرد : هنر، هنر درنبرد، فضیلت، برتری.

۳ ـ آزری : منسوب به آزر عمّ یاپدر ابراهیم.

٤ ـ صُنع : کار، نیکی واحسان.

۵ ـ بدیع : تازه وزیبا.

٦ ـ بالا : قدوقامت، بلندی.

۷ ـ جَعد : موی مرغول، موی‌کاکل، چینِ سرزلف، چین وشکن.

۸ ـ سلسله : زنجیر و هرچیز که مانند زنجیر بهم پیوسته باشد. درینجا کنایه از زلف یا گیسوی تابدارست .

۹ ـ شکافته از : تلفظ شود شکافتز.

۱۰ ـ زار : دراینجا بمعنی نزار ولاغر است.

۱۱ ـ کرشمه : غمزه، ناز، نگاه آمیخته باناز.

۱۲ ـ عبهر : نرگس، بوستان افروز.

سیم بی بار[۱] اگر چه پاك بود — چون بُنا گوش[۲] آن سَمَنبَر نیست
گِرد یِروز آن دو زُلف دایره بیست — نقطه‌یی ز آن دهانْش کمتَر نیست
بلطیفی دگر چو تو نبود — بکریمی چو میر دیگر نیست

زاغ و باز

میان زاغِ سیاه و میان بازِ سپید
شنیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر[۳]

بباز گفت همی زاغ هر دو یارانیم
که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر

جواب داد که مرغیم جُز[۴] بجای هنر
میان طبع من و تو میانه[۵] بیست مگر

خورند از آنکه بماند ز من ملوك زمین
تو از پلیدی و مردار پُر کنی ژاغَر[۶]

۱ ــ بار : در اینجا فساد وغش ، آنچه از اجزاءِ خارج که در سیم یا زر باشد. بی بار یعنی خالص.
۲ ــ بُنا گوش : صُدغ.
۳ ــ دلبر : دراینجا بمعنی دل‌انگیز ومطبوع است.
۴ ــ جز : دراینجا بجای جز که یعنی غیر از آنکه، جز آنکه.
۵ ــ میانه : فاصله، جدایی، میان‌هرچیز.
۶ ــ ژاغر : چینه‌دان، حوصله.

مرا نشست بدست ملوك و دَیر[1] و سَراست
ترا نشست بویرانه و سُتُودان[2] بر

زراحتست مرا رنگ و رنگ تو زعذاب
که من نشانه زمعروفم[3] و تو از مُنکَر[4]

ملوك مَیل سوی من کنند و سوی تو نه

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
از آن خُجَسته رسوم و از آن سُتُوده سِیَر[5]

بچند گاه دهد بوی عَنبَر آن جامه
که چند روز بماند نهاده با عَنبَر

چو شد بدریا آب روان و کرد قرار
تباه و بی مزه و تلخ گردد و بی بَر[6]

---

۱ ــ دَیر : صومعه و کلیسا.

۲ ــ ستودان : دخمه، گورستان.

۳ ــ معروف : کار خیر و مشروع، نیکویی شایسته.

٤ ــ مُنکَر : بد، قبیح، زشت و ناشایسته.

٥ ــ سِیَر : جمع سیرت ، خوی و سنّت و عادت و طریقه.

٦ ــ بَر : ثمر.

زبعد آنکه سفر کرد چون فرود آمد[1]
بلطفِ روح فرود آید و بطعمِ شکر

بگردِ ماه بر از غالیه[2] حصار که کرد
بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد[3]

نبود یار بطبع و بجنس ظلمت و نور
بروی خوب تو این هر دو چیز یار که کرد

ترا که کرد بُتا از بهار خانه[4] برون
جهان بروی تو بر جان من بهار[5] که کرد

بماه مانی آنگـه که تو سوار شوی
چگونه ای عجبی[6] ماه را سوار که کرد

اگر زعشق تو پر نار[7] گشت جان ودلم
مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد

۱ ـ فرود آمد : یعنی بارید و ازابر فرود آمد.
۲ ـ غالیه : خوشبویی که ازمشك وعنبر وکافور ترتیب میدادند.
۳ ـ نگار کردن : نگاریدن، نگاشتن، تصویر کردن، نقش کردن.
٤ ـ بهارخانه : بتکده.
٥ ـ بهار : نخستین فصل سال.
٦ ـ ای‌عجبی : شگفتا.
۷ ـ نار : آتش.

گر اُستُوار[۱] نبودی ز دور بردل من
مرا بمهر تو نزدیك و استوار که کرد

نام نیك

هم‌سَمَر[۲] خواهی‌شدن گرسازی از گردون‌سَریر[۳]
هم سخن خواهی شدن گربندی ازپروین کمر

جَهد کن تاچون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج‌بر تـاچون سمر گردی نکو باشد سَمَر

ترانها

تا نسرایی[٤] سخن دهانت نبود   تا نگشایی کمر[٥] میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود   سوگند خورم که این‌وآنت‌نبود

**

ازمشك‌حصار گل‌خودروی که دید   بر گُـل خَطّی‌ز مشك‌خوشبوی که‌دید

۱ ـ اُستُوار : امین ووفادار، شایسته ولایق، محکم، برقرار، سخت وقوی.
۲ ـ سَمَر : افسانهٔ شب، حدیث‌لیل.
۳ ـ سَریر : تخت : اورنگ.
٤ ـ سرودن، سراییدن : تغنی کردن، آواز خواندن، انشاد، سخن گفتن.
٥ ـ کَمر : منطقه، آنچه برمیان بندند، میان، میانه.

گل روی بتی یا دل چون روی[1] که دید   بر پشت زمین نیز چنان روی که دید

**

درعشق تو کس پای ندارد[2] جز من   بر شوره کسی تخم نکارد[3] جز من
بادشمن وبادوست بَدَت میگویم   تاهیچکست دوست ندارد جز من

**

گل بر رخ تُست و چشم من غَرقهٔ آب   من تافته[4] و زلف تو پیچیده بتاب[5]
زلف تو بر آتشست و من گشته کباب   بی خواب من و نرگس تو مایهٔ خواب

**

ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش   رازدل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم   هان ای شب وصل آن چنان باش که دوش

۱ ـ روی : فلزّ معروف که رنگ آن سفید متمایل بآبی است.
۲ ـ پای داشتن : استقامت کردن، پایداری کردن.
۳ ـ برشوره تخم کاشتن : کنایه ازکار بیهوده وبی ثمر کردنست.
٤ ـ تافته : برافروخته وبسیار گرم، داغ.
٥ ـ تاب : چین وشکن.

۲۵ - عسجدی

(ابو نظر عبدالعزیز بن منصور مروزی)

شاعر معروف اوایل قرن پنجم هجری (نیمهٔاول قرن یازدهم میلادی). ازاحوال این‌شاعر اطلاع کافی دردست نیست لیکن مسلّم است که معاصر محمود غزنوی ومداح او بوده و قصیده‌یی در فتح سومنات هند که بسال ٤١٦ هجری (= ١٠٢٥ میلادی) صورت گرفته بود بساخت. وفات اورا در ٤٣٢ هجری (= ١٠٤٠ میلادی) نوشته‌اند ولی گویا چندی بعدازین سال نیز درقیدحیات بود[١]، ازاشعار استادانهٔ او قصائد وقطعات وابیـات پراکنده‌یی در دست است.

آتش بلند

آن آتش کز بلندیِ بـالا — مر ابرِ بلند را کند روزَن[٢]

وز اَبر چو سر برون زند نورش — چون ماه بر آسمان زند خرمَن

مانَند تنِ او ببسّدین[٣] ابری — زوقطره‌چکان چوزرگون[٤] اَرزَن

هر قطرهٔ زر که زو جدا گردد — چون سیم فرو فتد بپیرامن[٥]

١ ـ رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ١ چاپ دوم ص ٥٨١.

٢ ـ روزن : سوراخ‌وشکاف‌ومنفذی که‌دردیوار یابام خانه کنند.روزن کردن:سوراخ کردن

٣ ـ بسّدین : برنگ بسّد یعنی مرجان.

٤ ـ زرگون : برنگ زر.

٥ ـ پیرامن، پیرامون : گرداگرد.

باز از حرکات چون بیاساید[1]   از لاله ستانَش بردَمَد سوسن

آیین زندگی

چرا نه مردم عاقل چنان بُوَد که بعمر
چو دردِ سر کُنَدَش مردمان دُژَم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش بُبُری
بسر بریدن او دوستان خُرَم گردند؟

ار

ساقی بآبگینهٔ[2] بغداد در فکند
یاقوت رنگ بادهٔ خوشخوار مشکبو
گویی که پیش عاشقْ معشوقِ مهربانش
بگریست و بر فتاد برخساره اشك او
از دل بر آورید[3] دَمِ سرد و آه گرم
بفشرد آب دیده وبگداخت رنگِ رو

دیج

زبسْ خونها که می‌ریزی بغمزه   شمار کشتگان ناید بیادت

---

۱ ـ آسودن : آرام گرفتن، ساکن شدن، راحت کردن.

۲ ـ آبگینه : شیشه، بلور.

۳ ـ برآورید : برآورد .

گر از خون ریختن شرمت نیاید   ز رنج غَمزه[۱] بساری شرم بادت

شتاب عمر

صُبحست و صبا مشک فشان می گذرد   دریاب کُه از کوی فلان می گذرد
برخیز چه حسبی که جهان می گذرد   بویی بستان که کاروان می گذرد

دوش

دل دوش هزار چاره سازی می کرد   با وعدهٔ دوست عشقبازی می کرد
تا بر کف پای تو تواند مالید   دل راهمه شب دیده نمازی می کرد[۲]

۱ ـ غمزه : حرکت بچشم وابرو، اشاره بچشم، نگاه بناز و کرشمه.

۲ ـ نماری کردن: پاك کردن، تطهیر کردن.

۲۶ - غضائری

(ابوزید محمّد بن علی)

شاعر شیعی مذهب آغاز قرن پنجم (م. ۴۲۶ هجری = ۱۰۳۴ میلادی) که از مردم ری بودوهم درآن شهر بسر میبرد. اویکی ازاولین کسانیست که درخارج از مشرق ایران زبان بشاعری بزبان دری گشود وحال آنکه معاصر او بُندار رازی شاعری را بلهجهٔ محلی ری که آنهم زیاد از لهجهٔ دری دور نیست بر لهجه‌های دیگرترجیح داد. وی نخست از مداحان امرای دیلمی آل‌بویه درری بود وبعد از سستی کار آنان ونفوذ یمین‌الدوله محمود غزنوی ازحدود سال ۴۰۰ هجری (۱۰۰۹ میلادی) بمدح آن‌سلطان نیز پرداخت وقصائد خود‌را ازری بغزنین می‌فرستاد

آهوی سیمین

ز دینار گون[۱] بید و ابر سپید | زمین گشته زَرّین و سیمین سَما[۲]

چرا ناید آهویِ سیمینِ من | که بر چشم کردمْش جایِ چرا

نسیم دو زلفین او بگذرد | بر آمیخته با نسیم صبا[۳]

چه گویَمْش گویَمْش چون بگذرد | اَلا یا نسیمَ الصَّبا مرحَبا[۴]

---

۱ - دینارگون : زردرنگ.

۲ - سَما : آسمان.

۳ - صَبا : بادی که جای وزیدنش از مطلع ثریا تا بنات النعش باشد وآنرا قبول نیز گویند خلاف دبور یعنی : بادشرقی، بادی که از شرق وزد.

۴ - معنی مصراع چنینست : زهای باد صبا ، خوشابرتوای بادصبا.

کنم خدمت پادشا تا کند مرا بر تو بَر پادشا پسادشا[۱]

جامِ می آورد بامداد وبمن داد آنکه مرا بالبانش کار فتادَست
گفتم مِهرَست؟ گفت مهرش پرورد! گفتم ماهَست؟ گفت ماهش زادَست!
باده بمن داد، از لطافت گفتم: جام بمن داد لیک باده ندادَست!

بَربَط

مطربی خوبروی و بَربَطِ[۲] او چو یکی گوژپشت عاشق پیر
نالهٔ شیر خوار دارد و لیك بکنار اندرون نخواهد شیر

برق

سحرگاهان یکی عمدا[۳] بصحرا بر گذر بنگر
دو گردد آسمان گویی یکی زیر و دگر از بر
چو برق از میغ بِدرَخشَد تو پندآری یکی زنگی
ز خرگاهی بخرگاهی دواند پارهٔ اَخگَر[۴]
وز آن اَخگَر بسوزد دستش از گرمی و بی‌تابی
از آن آسیب بخُروشد روانی بفکند آذر

---

۱ ـ پادشا : پادشاه، صاحب وخداوند، کامروا

۲ ـ بَربَط : ساز مشهور، عودرانیز گویند.

۳ـ یکی عمدا : یکبار عمداً .

٤ ـ اَخگر : پارهٔ آتش رخشنده.

۲۷ - زینبی

(عبدالجبار زینبی علوی محمودی)[1]

زینبی ازشاعران استاد عهدمحمود (م. ۴۲۱)ومسعود غزی(م. ۴۳۲)است. ازاو باآنکه ادبای‌پیشین باستادیش معترفند ابیات‌کم بجا مانده‌است. ازآنجمله این دوقطعه را نقل می‌کنیم :

فروردین

آن قطرهٔ باران بارغوان بر — چون خُوَی به‌بُناگوش‌نیکوان بر

وآن فاخته بر شاخ او نشسته — عاشق شده بر وصف این وآن بر

وآن نرگس بین چشم بازکرده — نازان بهمه باغ و بوستان بر

عطار مگر وصل کرد عمدا — کافور ریاحین بزعفران بر

برخوید چکیده سرشکِ باران — مانند ستاره بر آسمان بر

مجلس بزم

ای خداوندِ روزگار پناه — مطربان را بخوان وباده بخواه

تا بدان لعل می فرو شوییم — کامها را زگرد و خشکی راه

پس جوان‌مردوار برسازیم — مجلسی پر نهنگ شیر آگاه

میسره مطربان خوش سازیم — میمنه دوستان نیکو خواه

۱ـ نام این شاعر را «زینتی» هم نوشته‌اند .

علم از ساقیان بپای کنیم   باز منجوقها ز زلف سیاه
بَدَلِ نیزه دستها گیریم   از گل و سنبل شکفته پگاه
بَدَلِ جوشن و زره پوشیم   برخود از دوستان خطا و گناه
بر سر اِسپَر کنیم تا داریم   خویشتن را ز تیر غمزه نگاه
غم گریزد ز پیش ما چو تانك   خان و قیصر ز پیش شاهنشاه

۲۸ـ مسعودی

(مسعودیا مسعودی غزنوی)

مسعودی غزنوی از شاعران عهد امیر مسعود غزنوی (م ۴۳۲) است و بنابراین در نیمهٔ اول‌قرن پنجم هجری (اوایل قرن یازدهم میلادی)میزیست. ابیات معدودی‌که ازو مانده گواه استادی اوست و ازآنجمله است:

جاه

جاه جوی ای‌که می بجویی‌سیم　　سیم و جز سیم زیرجاه دَرَست

سیم‌را هر کسی بیابد و باز　　جاه با اژدها بچساه درست

د

ای‌دل برنده هرچه‌توانی‌همی‌کنی　　میدان فراخ یافته‌یی‌گوی زن هلا

عشق‌ترا وفا زتو بیشست‌ازآنکه‌تو　　ازمن جداشدی ونشد عشق‌توجدا

باغ

زنخدانهای ترکانست گویی　　فراز شاخ بر آن سیب خندان

مغاکی در میانِ هریك آنَك　　چوآن چاهی‌که باشد برزنخدان

چوحُقّهٔ بُسّدین پُرگوهرِ سرخ　　ببین آویخته از شاخ رُمّان [۱]

۱ـ رُمّان : انار

کفیده[1] چون دهان شیر و دانه‌اش[2] بدو در همچو خون آلوده دندان

آن زلف نگر بر رخ آن در یتیم چون بنگاری چنانکه از غالیه جیم
وآن خال بر آن عارض چون ماهی شیم همچون نقطی ز مشك بر تختهٔ سیم

۱ـ کفیده : ترکیده
۲ـ خوانده شود ٠ داش

۲۹ - بهرامی

(استاد ابوالحسن علی)

بهرامی سرخسی ازشاعران مشهور اوائل قرن پنچم هجری (اوائل قرن یازدهم میلادی) است که علاوه بر شعر درعلوم ادبی نیز ماهر بود و دوکتاب «غایه‌العروضیین» و «کنزالقافیه» ازتألیفات او نزد اهل ادب شهرت داشت واز امهات کتب درفنون شعر شمرده میشد . کتاب دیگری ازبهرامی در علم عروض باسم «خجسته نامه» ذکر کرده‌اند. ازاشعار اوست :

لعبت ترك

همیشه خرم وآباد باد ترکستان — که قبلهٔ شَمَنانست[1] وجایگاهِ بتان

بتان او همه گویا وشکّرین سخنند — ببوسه راحت جان وبغمزه آفت جان

یکی بیامد ازایشان واین دلم بربود — بجان ودل بنهادآتشی زبانه زنان

بتی شمن کُش وجادوفریب وسحرنما — برخ بهارِ بهار[2] و بقهر باد خزان

بجلوه اندر چون آهوی رمیده زیوز — برزم اندرچون شیرواَژدهای دَمان

بزیرسایهٔ زلفش همه زیادت وسود — بزیر سایهٔ تیغش همه بلا و زیان

دوچشم تنگ ودهن تنگ وتنگدل بحدیث — شکسته زلف وبگاه سخن شکسته زبان

بغمزه تیر ومژه تیر وقدوقامت تیر — بَرَو[3] کمان وبیازو فروفگنده کمان

۱ - شمن : بت‌پرست

۲ - بهار : بتکده

۳ - برو : ابرو

از آن کمانش کمان گشته پشت عاشق او — وزین کمانش عدو گشته از شمار کمان
میان ندارد گویی بگاه بی‌کمری — بخامشی در گویی که نیستیش دهان
بدان زمان که سخن بر گشاد و بست کمر — سخن دلیل دهان شد کمر دلیل میان
دلم ببرد و دل خویش را نداد بمن — برفت و ماند غم عشق و آتش هجران
دلم تنور شد و هر دو چشم چشمهٔ آب — چگونه خاست که نوح جز چنین طوفان

دو رنگ

ما هر دو بتا گل دو رنگیم — بنگر بچه خواهمت صفت کرد
یك نیمهٔ آن تویی بسرخی — وین نیم دگر منم چنین زرد

شاه اسپرم[1]

شاه اسپرم چو شاخ کشیده بگرد خویش
چون قبهٔ زمــرد بر شاخکی نزار
یا سبزجامه‌یی که چو بر ما کند گذر
از ساق برکشد بکف او دامن اِزار[2]

زاغ و برف

برروی برف زاغ سیه‌را نگاه‌کن — چون زلف بررخ بتم آن شمسهٔ سپاه

۱ـ شاه‌اسپرم یا اسپرغم : نوعی گل
۲ـ ازار . پای جامه .

یاچون یکی بساط فکنده حواصلی[1] وافکنده جایْ جایْ بدو رویهٔ سیاه

خوشهٔ انگور

آن خوشه بین چنانکه یکی خیك پر نبید سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس
بر گونهٔ سیاهی چشم است غَژبِ[2] او هم برمثال مردمك چشم ازو تَکَس[3]

۱- حواصلی : سپید
۲- غَژب دانهٔ انگور تازه
۳- تَکَس دستهٔ انگور

۳۰ ـ مسرور

(ابوالفضل مسرور بن محمد طالقانی)

مسرور ازطالقان خراسان و یکی از شاعران استاد عهدمحمود غزنویست. ابیات معدودی که ازوی باقی مانده دلالت برمهارت او دربیان معانی و عذوبت گفتار و قدرت خلق ترکیبات بدیع ومضامین دل انگیز دارد.

شب

چو ناپدید شد ازچشم چشمهٔ روشن[۱] | درازگشت شب دیرباز[۲] را دامن

بروی گنبد گردنده برشدند پدید | ستارگان قوی قوت بدیع بدن

مدبران فلك برفلك چو هفت ملك | نهاده روی بتدویر زی ده ودو وطن[۳]

یکی قرین شتاب ویکی عدیل درنگ | مسیر این بسوی هندوسیر آن بعدن

بزیر پردهٔ آسایش اندرون شده روز | شب سیه بسر اندر کشیده پیراهن

ازارتفاع شب تیره بهره یی چو گذشت | بیامد آن بت شاد آن بهارسوی چمن

بصورتی که نمازش برد ز ناز پری | بزینتی که زمین بوسدش بمهر وَثَن[۴]

گرفته گنج ملاحت زقهرمان[۵] جمال | ربوده خاتم خوبی زنیکوان ختن

---

۱ ـ چشمهٔ روشن : آفتاب

۲ ـ دیریاز : طولانی

۳ ـ ده ودو(دوازده)وطن : بروج دوازده گانه

۴ ـ وثن: بت

۵ ـ قهرمان: محافظ قلعه، دژبان، و بمعنی پیشکار نیزهست.

بنرم نرم چنین گفت مرمراکه چرا همی جدایی جویی بخیره‌خیر[1] زمن
مروکه بامنت ایدر[2] خزان بهار بود که هم رخم گل‌سوریست هم زنخ سوسن.

وفادار

چنانم که مجنون عامر نبود ز تیمار لیلی بلیل و نهار
وفادارِ مهـر توأم تا زیم توخواهی وفادار وخواهی مدار

و

بوقت نرگس ارخواند کسی فردوس گیتی را
بیك معنی روا باشد که دل‌مان داردش باور
ز بهرآنکه جز درخُلدکی شاید بُدَن هرگز
درختی کش تن ازمینا و برگ ازسیم‌وبار از زر

۱ـ خیره خیر : بیهوده
۲ـ ایدر : اینجا .

۳۱ - بالَیثِ طَبَری

(ابواللَّیث طبری)

بالَیثِ طبری از شاعران دورهٔ اول غزنوی است. اطلاع ما ازاحوال او بسیار کمست ولی ابیاتی که ازو در کتب ادب آمده نشانهٔ مهارت او درشاعریست واز آنجمله است :

کارزار دل

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مهروی
ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد

نبینی آنکه چو تو زلف را بشانه زنی
سر دو زلف تو درشانه می درآویزد

دل منست که با شانه کارزار کند
درآن میان که ازو باد مشك می‌بیزد

همی بترسد کاو را برون برد ز میان
چو دید چشمت زو رستخیز برخیزد

ازآن قبل همه شب مستمند تو بولیث
بهای های همی‌خون ز دیدگان ریزد

وگر بخسبد یك چشم‌زخم[1] وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد

وگر ببیند غماز غمزهٔ تو دلم
هلاك جان بود ارجان ازو بنگریزد[2]

طبع فلك

چیست این باژگونه طبع فلك — گاه دیوست زشت و گاه مَلَك
ز بس این پرگزافه قسمتِ او — از حقیقت دلم کشیده بشك
بی‌خبر زو نشسته تکیه زده — زیرْ دیبای زَرْش وخَزّ و فَنَك[3]
باخبر را ازو بخورد و بخواب — زَ بَرِش آتشست و زیر خنك
گویی ار دهر کرده داد و کند — این‌چنین دادکی بود، وَیْحَكا![4]
درك الاسفل است جای امید — بدَرَج[5] مرد کی رهد ز درك
نیك‌بختی چوآب و من سَمَکم[6] — او ز من دور چون سَما ز سَمَك
دیریابست تا کی این‌گله زو — بجهان دم مزن ز لی و زلَك[7]
فلك از طبع برمگردد و تو — بی تکلّف گله مکن ز فلك

۱ـ چشم‌زخم : لحظه ، طرفةالعین .
۲ـ گویا این‌کلمه را شاعر بجای«بنگریزد» که در معنی صحیح ولی ازحیث‌قافیه غلط است، بکاربرده
۳ـ فنك: جانوریست که پوست قیمتی دارد
۴ـ ویحك : وای برتو
۵ـ درج : نردبان
۶ـ سمك : ماهی
۷ـ لی‌ولك . مال من ومال تو .

۳۲ - عَیُّوقی

عَیُّوقی نخستین ناظم داستان ورقه وگلشاه درادب فارسی‌است وظن غالب برآنست که درسلك شاعران‌عهد محمود غزنوی (متوفی‌بسال۴۲۱هجری) منسلك بود. ازشرح حالش اطلاع‌کافی دردست نیست . اثر اوکه نام عیوقی بدان شهرت یافته منظومهٔ ورقه وگلشاه است‌که آنرا ببحرمتقارب ساخته است. داستان‌ورقه وگلشاه مأخوذ است از داستان عربی «عروه وعفراء» یعنی سرگذشت عروة‌بن حزام‌العذری با دخترعمش عفراء بنت عقال که بصورت داستان مستقلی مشهور ومتداول‌بوده ودرمنابع مختلفی ازکتب‌عربی‌مخصوصاً‌درکتاب الاغانی‌ازابوالفرج اصفهانی ذکرآن آمده است.

دربارهٔ عیوقی وداستان ورقه وگلشاه وهمچنین داستان عروه و عفراء و نیز نظمهای دیگری‌که ازین‌داستان بفارسی‌وکردی‌وترکی وجود‌دارد به‌تفصیل درمقدمهٔ «ورقه وگلشاه عیوقی» چاپ‌دانشگاه‌تهران(۱۳۴۳ شمسی) بحث‌کرده‌ام. درین داستان منظوم‌که بمثنوی بحرمتقارب محذوف یا مقصور نظم یافته عیوقی غزلهایی‌هم بمناسبت بهمان وزن ساخته وگنجانده‌است واینك قسمتی‌ازآن‌مثنوی و بعضی ازآن غزلها نقل میشود:

سخن

سخن بهتر از نعمت و خواسته — سخن بهتـر از گنج آراسته
سخن مرسخن‌گوی را مایه بس — سخن بر تن مرد پیرایه بس
ز دانا سخن بشنو و گوش کُن — که نامد دگر زآسمان جزسَخُن
سخن مرد را سر بگردون کشد — سخن کوه را سوی هامون کشد

سخن بر تو نیکوکند کار زشت سخن ره نماید بسونِ[1] بهشت

گُل‌شاه و وَرْقه

چو گُل‌شاه وچون وَرْقهٔ تیزمهر[2] نبود و نپرورد گـردان سپهر
چو دو سرو بودند در بوستان گُرازان[3] بکام و دل دوستان
یکی ماه عارض یکی لاله خد یکی سیم ساعد یکی سرو قد
بیکجای بودند هردو بهـم که این‌ابن عم‌بود، وآن بنتِ عم
ز رفت قضا وَز گذشت سپهر هم از کودکیشان بپیوست مهر
دل هردو بر یکدگر گشت گرم روانشان پر ازمهر وآزرم و شرم
چنان شد دل آن دو نخل ببر که نشکیفتند ایچ از یکدگر
نه‌آن بی‌دل این همی کام یافت نه بی این زمانی وی‌آرام یافت
دل هردو از کودکی شد تباه بدرمان و حیلت نیامد براه
چو ده سال پروردشان روزگار نشاندندشان پیش آموزگـار
معلـم بتعلیم شد در شتاب که تا هردو گشتند فرهنگ‌یاب
اگر چند در عشق می‌سوختند بی‌اندازه فـرهنگ آموختند
چو فارغ شدندی ز تعلیم‌گر بمهر آمدندی بَـرِ یکدگر
بسوی وی این گاه نگریستی دمی بر زدی سرد و بگریستی

۱ـ بسون : بسوی
۲ـ تیزمهر : یعنی کسی که عشق شدید داشته باشد
۳ـ گرازیدن : بناز و نرمی رفتن .

گَه آن سوی این‌دیده انداختی بناله دل از غم بپرداختی
چو خالی شدی جایِ آموزگار دلِ آن دو آسیمهٔ روزگار
بشوق وصال اندر آمیختی فراق از بر هردو بگریختی
گَه‌آن ازلب این‌شکرچین‌شدی گَه آن عذر خواهندهٔ این شدی
گَه از زلف این آن‌گشادی‌گره گَه ازجعد آن این ربودی زره
چو آموزگار آمدی باز جای شدندی سراسیمه و سست رای
برین سان همی دانش‌آموختند بمهر دل اندر همی سوختند
برآن هردو بیچاره ازپیچ وتاب سیه‌بود روز وتبه بود خواب...

نوحه کردن گلشاه

چون شاه شام ازجمال گلشاه خبر یافت بخواستاری وی نزد پدراو آمد و اورا بمال ونعمت فراوان بفریفت چنانکه بدروغ خبرمرگ ورقه را درقبیلهٔ بنی‌شیبه پراکند و دختررا بشاه شام بزنی داد.

خبر یافت گلشاه کآن مستحل[1] جدا کردش از ورقهٔ برده دل
ز درد دل ازوی برآمد خروش بیفتاد برخاك و زو رفت هوش
چو بازی هُش‌آمد[2] مه مشك سر بباريد از دیده خون جگر
بفندق گل ازماه رخشان بکند بخاك اندر افگند مشکین کمند
دوتاکرده آن‌سرو سیمین‌خویش چوزرکرده گلبرگ‌رنگین‌خویش
بزد دست بر دست و پیراهنش بدرید بـر سیم پیکـر تنش

۱ـ مستحل : دشنامی‌است و بمعنی‌کسی‌که خونش مباح باشد
۲ـ بازی هش‌آمد : بهوش‌آمد .

بغلتید بر خـاك بیچاره وار بنالید از درد و بگریست زار
همی گفت کای داور داد ده همه از تو دادست و بیداد نه
تو بگسل مر آن سنگدل بردمرا که بگسست ازهم دو دل برده را
ببخشود بر مـا دو بخشودنی ببد هرچ میخواست‌و، بد بودنی
همی گفت‌چونین‌ومیخواست‌مرگ همی‌خون چکانید بر لاله برگ
بنالید‌و بردرد وهجران بگفت دریغا شد ازدستم آن نیك جفت

ایا نزهت و راحت جان من دل و دیده و جان و جانان من
تو درمان جـانی و درد دلی کجا رفتی ای درد و درمان من
گسستندم از تو ، نکردند رحم برین خسته دوچشم گریان من
ز درد دلم گشت رخساره زرد ز غم گوژ شد سرو بستان من
ز بهر درم بـا غریبی مرا بدادند بی امر و فرمـان من
تو برجان خود برمخور زینهار که خوردند زنهار برجان من

بگفت این وبردوست بگریست‌زار کنار از مژه کرد دریـا کنار
همی‌گفت ای دل‌گسل یار من ز هجر تو شد تیره بازار من
جز از تو مرا یار هرگز مباد دل هردو در مهر عاجز مباد
چو آگاه شد مادر از کار اوی نیاورد در گفت گفتـار اوی
ابـر زشت گفتنش بگشـاد لب بگفتا : بس ای‌شَین‌وعارعرب !
خبر یافتم من که وَرْقه بمرد تن پاك در خاك تاری سپرد
بتابید گُلشَه ز دیدار اوی دل آزرده تر شد ز گفتار اوی

شد از نزد مادر بخیمه درا بنالیـد آن گلرخ دلبـرا
همی‌گفت ای وای برمن کنون که کردم من این‌خسته‌دل‌وانگون
بناکام باید شدن سوی شام جداگشتن ازخواب و آرام وکام
ز وَرْقه نیابم ازین پس خبر نیابد ز من نیز ورقه اثـر
دریغا درختـم نیامد ببر شدم نا امید از نهـال و ثمر
ندانستم از شامم آید بلا بلا آمد و شد دلـم مبتلا
همی‌گفت ومی‌راند ازدیده‌خون بنالید و ز درد شد سرنگون
جدا مانده ازمام وز باب و عم ز ناله شده زرد وز درد و غم

در هجر گل شاه (غزل)

کجا رفتی ای دل‌گسل یار من مگر سیر گشتی ز دیدار من
نجستم بتا هرگز آزار تـو چرا جستی ای دوست آزار من
چگونست بی من بتا کار تو که با جان رسید ازعنا کار من
ز من زارترگردی اندر فراق اگـر بشنوی نالـهٔ زار من
بر تست زنهار جان و دلـم نگه‌دار زنهـار ، زنهـار من

پس‌از مرگ معشوق (غزل)

ازین پس ایا دل بدنیا مناز که عزش عذابست و نازش نیاز
دو سرو سهی را بیك بوستان بپرورد در شادکامی و نـاز
ابی آنکه زآن هردوآمد گناه ز یك دیگرانشان جدا کرد باز

ایا وَرْقه دوری تو از یار خویش شدم بی تو[1] کوتاه عمر دراز
مرا گفته بودی که آیم برت شدی از برم بازنایی تو باز
قضا تا در مرگ تو باز کرد بخود بر در غم نکردم فراز[2]
بنزد تو خواهم همی آمدن مراهم بَرِ[3] جای خود جای ساز

بستهٔ عشق (غزل)

ایا پر هنر راد و دانا طبیب یکی چاره کن بر فراق حبیب
که از هجر آن سرو سیمین صنم گدازنده‌ام همچو زرین قضیب
نصیب بتم خوبی و چابکیست چرا مرمرا محنت آ[مد نصیب]
کرا[4] عشق و هجران بهم یار گشت شود جانش با مرگ بی‌شك قریب
منم بستهٔ عشق، رحمت کنید برین خستهٔ مستمند غریب

۱ـ شدم بی‌تو: شد (رفت) مرا بی‌تو
۲ـ فراز: درینجا بمعنی بسته
۳ـ بر: پهلو ۴ـ کرا: کسی را که

۳۲ - منوچهری

(ابوالنّجم احمدبن قوص دامغانی)

شاعر مشهور ایران در اوایل قرن پنجم هجری (اوایل قرن یازدهم میلادی). ولادتش در اواخر قرن چهارم دردامغان اتفاق افتاد ووفاتش‌را بسال ۴۳۲ هجری (۱۰۴۰ میلادی) نوشته‌اند. زندگانی درباریش‌نخست در دستگاه فلك‌المعالی منوچهر بن‌قابوس دیلمی (۴۰۳_۴۲۳ هجری مطابق با ۱۰۱۲_۱۰۳۱ میلادی) و بعد از آن در دستگاه سلطان‌مسعود غزنوی (۴۲۱_۴۳۲ هجری‌مطابق‌با ۱۰۳۰تا۱۰۴۰میلادی) سپری‌شد ولقب شعری او مأخوذست ازنام منوچهربن قابوس. اوایل زندگانی او درتحصیل ادب عربی گذشت وهمین اطلاع اززبان وادب عربی مایهٔ آن‌شد که اولاً منوچهری بعضی‌ازقصائد شاعران تازی گوی را استقبال کند وحتی گاه اوزان آنها را نیز تقلید نماید و ثانیاً در استعمال کلمات عربی معتقد بحدّ وقیدی نباشد وثالثاً بسیاری از افکار تازیان را از قبیل عبور ازبوادی، وصف‌شتر، ندبه براطلال ودمن، ذکر عرائس‌شعر وامثال آنها درسخنان خود بیاورد. باتمام این‌احوال منوچهری بسبب داشتن تخیلات‌نو وافکار ومطالب ومضامین جدید ومهارت‌دربیان وچیرگی‌دروصف وایراد استعارات‌وتشبیهات‌بسیاردقیق‌وقدرت طبع جوّال خود درردیف شاعران بزرگ قرار گرفته است. وی مناظر مختلف طبیعت را از بیابان وکوه وجنگل وگلزار و مرغزار و آسمان وابر و باران و موجودات گوناگون موضوع اوصاف رایع خود قرار داده وهیچیك از اجزاء آن مناظر را از نظر خود دور نداشته است. عشرت طلبی واندك‌سالی این‌شاعر باعث‌شده است که دروصف شراب وبیان آرزوها وخواستاری لذات گوناگون افراط کند وگویا جان خود راهم برسر افراط در شرابخواری ودرك لذائذ جسمانی گذاشته باشد. خمریه‌های‌او تاعهدوی بهترین خمریات زبان فارسی شمرده شده است واو دروصف رز وشراب بررودکی وبشارمرغزی‌بسیارپیشی

گرفته ومضامین بسیار نوی را بمیان آورده و این مضامین واوصاف نو را بیشتر در نوع خاصی ازشعر بنام مسمط که خود در زبان فارسی متداول کرده بود ، بکار برده است .
برای کسب اطلاع از احوال او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، دکترصفا، ج۱، چاپ دوم ص ۵۸۳ ـ ۶۰۱

سپیده دم

چو از زلف شب باز شد تابها[1] فرو مُرد قِندیلِ[2] محرابها
سپیده دَم از بیمِ سرمایِ سخت بپوشید بر کوه سنجابها
بمی خوارگان ساقی آواز داد فکنده بزلف اندرون تابها
ببانگ نُخُستین‌ازین‌خواب‌خوش بجَستیم ما همچو طبطابها[3]
عَصیرِ[4] جوانه[5] هنوز از قَدَح همی زد بتعجیل پَرتابها[6]
از آواز ما خفته همسایگان بی آرام گشتند در خوابها
بر افتاد بر طرف دیوار من ز بَگمازها[7] نورِ مَهتابها

داروی‌خواب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست

۱ ـ تاب : چین وشکن.
۲ ـ قندیل : شمع وچراغ.
۳ ـ طبطاب : گوی که بچوگان زنند .
۴ ـ عَصیر : شیرهٔ انگور، شیره.
۵ ـ عصیر جوانه : نوعی ازآب‌انگور که کمی مستی‌آورد ومقوی
۶ ـ پرتاب : روشنی، لمعان، پرتو.
۷ ـ بَگماز : پیالهٔ شراب، شراب.

من خواب ز دیده بمی تاب رُبایم
آری عَدُوی خوابِ جوانان میِ تابست

سختم عجب آید که چگونه بَرَدش خواب
آن را که بکاخ اندر یك شیشه شرابست

وین نیز عجب‌تر که خورد بادهٔ بی چنگ
بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست

اسبی که صفیرش[۱] نزنی می نخورَد آب
نی مرد کم از اسب ونه می کمتر ازآبست

ای نهاده بر میان فرق جانِ خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هرزمان روح‌تو لَختی[۲] از بدن کمتر کنند
گویی اندر روح‌تو مُنضَم[۳] همی گرددبدن

گر نه‌ای کوکب‌چرا پیدانگردی جزبشب
ورنه‌ای‌عاشق چرا گریی همی برخویشتن

۱ ــ صفیر : سوت، بانگ وآواز، آواز مرغان.

۲ــ لَختی : اندکی ، قدری ، بهری از چیزی ، لحظه‌یی.

۳ ــ منضم : افزوده شده .

کوکبی آری ولیکن آسمان تُست موم
عاشقی آری ولیکن هَست معشوقت لَگَن

پیرهن در زیر تن پوشی وپوشد هر کسی
پیرهن برتن تو تن پوشی همی برپیرهن

چون بمیری آتش اندرتو رسد زنده‌شوی
چون‌شوی بیمار بهتر گردی‌از گردن‌زدن

تاهمی‌خندی‌همی گریی واین‌بس‌نادِرَست
هم‌تو معشوقی و عاشق هم‌بُتی وهم شَمَن[1]

بِشکُفی[2] بی‌نوبهار و پِژُمری[3] بی‌مهرگان[4]
بِگریی بی دیدگان وبازخندی بی‌دهن

تو مرا مانی[6] بعین و من ترا مانم دُرُست
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

۱ ـ شمن : بت‌پرست.

۲ ـ بشکُفی : شکفته شوی.

۳ ـ پژمُری : پژمرده شوی.

٤ ـ مِهرگان : جشن روز شانزدهم از ماه مهر. مجازاً بمعنی فصل پاییز و فصل خزان هم میآید.

٥ ـ بگریی : گریه کنی.

٦ ـ مانستن : شبیه بودن.

خویشتن سوزیم هر دو برمراد دوستان
دوستان در راحتند از ما وما اندر حَزَن[1]

هردو گریانیم وهردوزرد وهردودر گداز
هردوسوزانیم وهردو فَرد وهردو مُمتَحَن[2]

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی
آنچه تو درسر نهادی در دلم دارد وطن

راز دار من توی همواره یار من توی
غمگسار من توی من آنِ تو تو آنِ من

روی تو چون شَنبَلید نو شکُفته بامداد
روِی من چون شنبلید پَژمُریده در چمن

رسم ناخفتن بروزَست ومن از بهرِ ترا[3]
بی وَسَن[4] باشم همه‌شب روز باشم با وَسَن

توهمی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن[5]

۱ ـ حزن ، حزن : اندوه.

۲ ـ ممتحن : محنت‌زده، آزموده.

۳ ـ ازبهر ترا : برای تو ، بخاطر تو .

٤ ـ وسن : خواب گران، گران‌خواب شدن.

٥ ـ مراد ابوالقاسم حسن عنصری شاعر مشهور دربار غزنوی و استاد بزرگ شاعران درعهد خودست .

ای باده !

ای باده فدای توهمه جان وتن ِ من
کز بیخ بکندی ز دل ِمن حَزَن من

خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی
بیداری من با تو خوشست و وَسَن ِ من[۱]

با تُست همه اُنس دل و کام حیاتم
با تست همه عیش تن و زیستن من

هر جایگهی کآنجا آمد شدن[۲] تست
آنجا همه گه باشد آمد شدن من

ای باده خدایت بمن ارزانی داراد[۳]
کز تست همه راحت روح و بدن من

یا در خُم من بادی[۴] یا در قَدَح من
یا در کفِ من بادی یا در دَهَن من

بویِ خوشِ تو باد همه ساله بخورم[۵]
رنگِ رخِ تو بادا بر پیرهن من

آزاده رفیقان مَنا من چو بمیرم
با سرخ ترین باده بشویید تن من

از دانهٔ انگور بسازید حُنوطم[۶]
وز برگ رز سبز ردا و کفن من

در سایهٔ رز[۷] اندر گوری بکنیدم
تا نیک ترین جایی باشد وطن من

گر روز قیامت برد ایزد ببهشتم
جویِ میِ پُر خواهم از ذوالمنن من[۸]

---

۱ ـ وسن : خواب گران، گران خواب شدن.

۲ ـ آمد شدن : آمد ورفت.

۳ ـ ارزانی داشتن ، ارزانی کردن : بخشیدن وعطا کردن ، بذل کردن، عنایت فرمودن .

٤ ـ بادی : باشی (درمورد دعا واستغاثه وترجمه وتمنی بکارمیرود) .

۵ـ بخور : آنچه بدان بوی دهند وبوی خوش پراکنده کنند . در فارسی بضم اول ودر تازی بفتح اولست .

٦ ـ حُنوط : داروهای خوشبویی که بعداز شستن مرده بر کفن او ریزند.

۷ ـ رَز : درخت انگور، باغ انگور، باغ.

۸ ـ ذوالمنن : منن جمع منة . ذوالمنن : خداوند تبارك و تعالی.

کاروان

الا یا خیمگی خیمه فُروهِل[۱] — که‌پیشاهنگ بیرون شد زمنزل
تَبیره[۲] زن بزد طبلِ نُخُستین — شتربانان همی بندند مَحمِل[۳]
نمازِ شام نزدیکست و امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابِل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو — که‌این کفه شود زآن کفه مایِل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چونین زودزایل[۴]
من وتو غافلیم وماه وخورشید — برین گردونِ گردان نیست غافل
نگارینِ مَنا بر گرد و مَگْـری[۵] — که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامِلِ هجرست و لابُدّ — نهد یك روز بارِ خویش حامل[۶]
نگار من چو حال من چُنین‌دید — ببارید از مژه بارانِ وابِل[۷]

۱ ـ فرو‌هِل : امر از فرو هشتن یعنی فرو نهادن. در اینجا مقصود فروهشتن طنابهای خیمه است برای برچیدن آن.

۲ ـ تَبیره : دهل ، کوس.

۳ ـ مَحمِل : هودَج، کجاوه، عماری.

٤ ـ زوال‌روز : یعنی غروب کردن آفتاب. اگر برای‌آفتاب استعمال‌شود یعنی متمایل شدن و گردیدن آن ازمیانهٔ آسمان بطرف مغرب.

۵ ـ مَگْری : گریه مکن.

٦ ـ حامِل : زن‌باردار، امروز حامِله گویند واین درپارسی درست نیست.

۷ـ وابِل : باران بزرگ قطره، باران قوی.

تو گویی پلپل[1] سوده بکف داشت | پرا کند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بَرِ من | چنان مرغی که باشد نیم بِسمِل[2]
دو ساعِد را حَمایل کرد بر من | فرو آویخت از من چون حمایل[3]
مرا گفت ای ستمکاره بجانم | بکام حاسدم کردی و عاذِل[4]
چه دانم من که باز آیی تو یا نه | بدانگاهی که باز آید قَوافِل[5]
ترا کامل همی دیدم بهر کار | ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند | که جاهل گردد اندرعشق عاقِل
نگارِ خویش را گفتم نگارا | نِیَم من در فنون عشق جاهِل
ولیکن اوستادان مُجَرَّب | چُنین گفتند در کُتْبِ[6] اَوایل[7]
که عاشق طعم وصل آنگاه داند | که عاجز گردد ازهجران عاجِل[8]

---

۱ ـ پِلپِل : فِلفِل.

۲ ـ نیم بِسمِل : حیوانی که بتمام و کمال ذبح شده باشد . بِسمِل : حیوانی که ذبح کرده باشند. بِسمِل کردن: ذبح کردن. وجه اشتقاق آنست که هنگام ذبح حیوان «بسملَه» گویند یعنی «بسم‌الله الرحمن الرحیم».

۳ ـ حمایل : آنچه دربر آویزندمانند دوال شمشیر یاپارچه‌هایی برنگهای مختلف که برحسب درجات میآویزند.

۴ ـ عاذِل : ملامتگر.

۵ ـ قوافل : جمع قافله.

۶ ـ کُتْب : کُتُب

۷ ـ کُتُب اوایل : کتب قدیم ومعمولا کتب اوایل وعلوم اوایل بر کتب وعلومی که از یونانیان وملل متمدن قبل از اسلام رسیده بود اطلاق میشد.

۸ ـ عاجِل : آنچه برودی آید.

بدین زودی ندانستم که ما را سفر باشد بعاجل یا بآجِل[۱]

و لیکن اِتّفاقِ آسمانی کند تدبیرهای مرد باطِل

غریب از ماه والاتر نباشد که روزوشب همی بُرَّد مَنازل![۲]

چوبرگشت‌ازمن آن‌مَعشوقِ مُمشوق[۳] نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگِردِ کاروانگاه بجای خیمه و جای رَواحل[۴]

نه وحشی دیدم آنجا و نه اِنسی نه راکب[۵] دیدم آنجا ونه راجل[۶]

نَجیب[۷] خویش را دیدم بیك سو چو دیوی‌دست وپا اندر سَلاسِل[۸]

گشادم هر دو زانو بندش از پای چومرغی کِش گشایند ازحبایل[۹]

بر آوردم زِمامش[۱۰] تا بُناگوش فُرو هِشتم هُوَیدش[۱۱] تا بکاهِل[۱۲]

۱ ـ آجِل : آنچه درآینده رسد.

۲ ـ مراد منازل قمر است.

۳ ـ ممشوق : زیبای کشیده‌بالا ونیکو اندام.

٤ ـ رواحل : جمع‌راحله یعنی ستور بارکش، شتر سواری، ماده‌شتر بارکش.

۵ ـ راکِب : سواره

۶ ـ راجِل : پیاده.

۷ ـ نجیب : شتری که ازنژاد خوب باشد.

۸ ـ سلاسِل : جمع سلسله یعنی‌زنجیر.

۹ ـ حبایِل : جمع حِباله بمعنی قید ودام.

۱۰ ـ زمام : مهار، رشته‌یی که دربینی‌شتر کنند وبرآن مهار بندند.

۱۱ ـ هُوَید : جهاز شتر.

۱۲ ـ کاهِل : مابین دو کتف، بُن گردن از جانب پشت .

نشستم از بَرش چون عَرش[1] بِلقیس[2] بَجَست او چون یکی عفریت هایل[3]
همی راندم نجیب خویش چون باد همی گفتم که اَللّهُمَّ سَهِّل[4]
چو مَسّاحی که پیماید[5] زمین را بپیمودم بپای او مَراحل
همی رفتم شتابان در بیابان همی کردم بیك منزل دو منزل
بیابانی چنان سخت و چنان سرد کزو خارج نباشد هیچ داخل[6]
ز بادش خون همی بِفسُرد در تن که بادش داشت طبع زهرِ قاتل
سَوادِ[7] شب بوقت صبح بر من همی گشت از بیاض[8] برف مُشکل
همی بُگداخت برف اندر بیابان تو گفتی باشدش بیماری سِل
بکردار سریشمهای ماهی همی برخاست از شَخسار[9] او گِل
چو پاسی از شب دیرنده[10] بگذشت برآمد شَعرَیان[11] از کوه مُوصِل

۱ ـ عرش : تخت، سریر، کرسی.
۲ ـ بِلقیس : زن سلیمان که ملکهٔ شهر سبا بود.
۳ ـ هائل : هول انگیز، ترسناك.
٤ ـ خدایا آسان گردان.
۵ ـ پیمودن : اندازه گرفتن، مساحت کردن، تعیین وزن کردن، طی مسافت کردن .
٦ ـ یعنی : هیچ درآینده‌یی ازآن بیرون نتواند رفت .
۷ ـ سَواد : سیاهی.
۸ ـ بَیاض : سپیدی.
۹ ـ شَخسار : زمین سخت، زمین سختی که دردامن کوه باشد.
۱۰ ـ دیرنده : طولانی، دیرپاز.
۱۱ـ شَعرَیان : دو ستارهٔ شعری یعنی شعری العبور وشعر الغمیصاء.

بَناتُ‌النَّعش[۱] کرد آهنگِ بالا | بکردار گَمَرشمشیرِ هِرِقل[۲]
رسیدم من فرازِ کاروانْ تنگ | چو کشتی کو رسد نزدیك ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال[۳] | چو آواز جَلاجِل[۴] از جَلاجِل[۵]
جَرَس[۶] دستان[۷] گوناگون همی‌زد | بسانِ عندلیبی از عَنادِل[۸]
عماری[۹] از بر تُرکی[۱۰] تو گفتی | که طاوُسی‌است‌برپشت‌حواصِل[۱۱]
جَرَس مانندهٔ دو تَرْک[۱۲] زَرّین | مُعَلَّق هر دو تا زانوی بازِل[۱۳]
ز نوكِ نیزهای نیزه داران | شده وادی[۱۴] چواطراف سنابل[۱۵]

۱ ـ بَناتُ‌النعش : هفت اورنگ . هفت ستاره که جدی یکی از آنهاست، هفت‌برادران.

۲ ـ هِرَقل، هِرِقْل : معرّب هراکلیوس امپراطور معروف بیزانس.

۳ ـ خلخال : پای‌برنجن، طوقی که برپای بندند.

٤ ـ جَلاجل : سنج‌دایره‌یی، دف، دایره.

۵ ـ جَلاجل : سینه‌بندی که‌درآن‌زنگهاوجرسهانصب‌میکردند وبرسینهٔ‌ستور می‌بستند.

٦ ـ جَرَس : زنگ

۷ ـ دَستان : آهنگ.

۸ ـ عَنادل : جمع عندلیب ، بلبلان.

۹ ـ عماری : هودج، کجاوه.

۱۰ـ تُرکی: اسب ، ستور از نژاد تُرکی :

۱۱ ـ حَواصِل : مرغی‌سپید که بیشتر اوقات در کنار آبها نشیند.

۱۲ـ تَرْك : خود.

۱۳ ـ بازل : شتری که دندان نیش برآورده باشد.

۱٤ ـ وادی : گشادگی میان دو کوه ودوپشته وجزآن، رود، مسیل.

۱۵ ـ سنابِل : جمع سنبله بمعنی خوشه.

چو دیدم رفتنِ آن بیسَراکان[1] بدان گشّی[2] روان زیر حبایل
نَجیبِ خویش‌را گفتم‌سُبُکتَر[3] اَلا یا دستگیرِ مرد فاضل
بچَم[4] اکت عنبرین بادا چراگاه بچم! کت آهنین بادا مَفاصِل
بیابان در نَوَرْدو کوه بگذار منازلها[5] بکوب وراه بُگسِل...

جهانِ ما

جهانِ ما سگ شوخَست مر ترا بگزد
هرآینه تو مر او را نگیری و نگزی

مدار دل متفکِّر بفتنهٔ ایام
چرا که فکرت ایّام را همی نسزی[6]

بیار باده کجا[7] بهترست باده هنوز
که تو بباده ز چنگ زمانه محترِزی[8]

۱ ـ بیسراك : شتر جوان قوی.
۲ ـ گَشی : خوشی، خوبی، نیکی.
۳ ـ سُبُکتر : آرام‌تر ،آهسته تر، نرمتر.
۴ ـ چمیدن : خرامیدن، گرازیدن، راه رفتن بناز.
۵ ـ منازلها : در پارسی بسیاری ازجمعهای تازی را بمعنی مفرد گرفته وباعلائم جمع پارسی آورده‌اند مانند: ملوکان ، عجایبها ، معایبها .... وبعضی از این نوع کلمات هنور هم در زمان ما متداولست .
۶ ـ نسزی : سزاوار نیستی، شایسته نیستی،
۷ ـ کجا : که
۸ ـ محترز : احترازکننده، دوری جوینده.

یار رمیده

ای با عَدوی[1] ما گذرنده ز کوی ما
ای ماهروی! شرم نداری ز روی ما؟

نامم نهاده بودی بد خوی و جنگجوی
با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما

جُستی و یافتی دگری بر مُرادِ دل
رَستی[2] زخویِ ناخوش و از گفت و گوی ما

اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی
آنروز شُد[3] که آب گذشتی بجوی ما

گویند سردتر بود آب از سبویِ نَو
گرمست آب ما که کهن شد سبوی ما

اکنون یکی بکام دل خویش یافتی
چندین بخیره خیر[4] چه گردی بکوی ما!

***

---

۱ ـ عدو: مأخوذ از عدوّ عربی، یعنی: دشمن.

۲ ـ رَستَن: رها شدن، آسوده شدن.

۳ ـ شُد: رفت، گذشت، سپری شد.

۴ ـ خیره خیر: بیهوده و بی سبب، خیره خیره.

دختر رز

دهقــان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیــارامد و نه هیچ بپــاید
نزدیك رَز[1] آید درِ رَز را بگشاید
تادختر رز را چه بکارست[2] و چه شاید[3]
یك دختر دوشیزه[4] بدورخ ننماید
الّاهمه آبستن و الّا همه بیمــار

گوید که شما دختر کانرا چه‌رسیدَست
رخسار شما پردگیانرا[5] که بدیدَست
وزخانه شما پردگیان راکه کشیدست
وین پردهٔ ایزد بشما بَر که دریدَست
تامن بشدم خانه درینجا که رسیدَست
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچّه بزادم
از بهر شما من بنگهداشت فتادم

۱ ــ رَز : باغ‌انگور، باغ، درخت انگور.
۲ ــ چه‌بکارست : چه‌لازم وبایسته است.
۳ ــ چه‌شاید : چه شایسته است.
٤ ــ دوشیزه: باکره، عذرا.
۵ ــ پردگی : مستور، مستوره .

قفلی بدرِ باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمَثَل سویِ شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکو نام ونکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن آزار گرفته
رخسار کتان گونهٔ[1] دینار گرفته
زهدا نَکَتان[2] بچهٔ بسیار گرفته
پستانَکَتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات[3] شما باز نمایم[4]
اندام شما یك بیك از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم
چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
اندام شما بَر بلَگَد خُرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

۱ ـ گونه : رنگ، لون .
۲ ـ زهدان : رحم ، بچه‌دان ، قرارگاه نطفه .
۳ ـ مکافات : باد افراه ، پاداش .
٤ ـ باز نمودن : توضیح دادن ، روشن و واضح کردن .

دهقان بدر آید وُ فراوان نگـَرَدْشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بُرَدشان
و آنکه بتَنَنْکوی[1] کش اندر سپردشان
ور ز آنکه نگنجند بدو در فشُرَدْشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بَرَدْشان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد اَنبار

آنگـَه بیکی چرخُشت[2] اندرفگـَنَدْشان
بر پُشت لگد بیست هزاران بزَنَدْشان
رگها ببُرَدشان ستُخوانهـا بکَنَدْشان
پشت و سر و پهلوی بهم در شکَنَدْشان
از بند شبانروزی بیرون نهِلَدْشان[3]
تا خون برود از تَنشان پاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانْشان
جایی فگند دورو نگردد نگرانْشان
خونْشان همه بردارد یکباره و جانْشان
و اندر فگند باز بزندانِ گرانْشان

۱ ـ تنگوی : طبق، زنبیل، سبد.
۲ ـ چرخشت : چرخ یاحوضی که درآن انگور برای شراب پالایند.
۳ ـ نهلد : نگذارد.

سه ماهِ شمرده نبرد نام و نشانشان

داند که بدان خون نبود مرد گرفتار [1]

یکروز سَبُك خیزد شاد وخوش وخندان

پیش آید و بردارد مُهر از دَرِ زندان

چون در نِگَرد بازبزندانی و زندان [2]

صد شمع وچراغ اوفتَدَش برلب ودندان

گل بیند چندان و سَمَن بیند چندان

چندانکه بگلزار ندیدَست و سَمنزار

گوید که شما را بچسان حال بکشتم

اندر خُمِستان کردم و آنجای بهشتم

از آبِ خوش وخاك یکی ِگل بسرشتم

کردم سَرِ خُمِستان بگِل و ایمن [3] کشتم

با نَگُشت [4] خطی ِکردِ ِگل اندربنوشتم

گفتم که شما را نبود زین پس بازار [5]

۱ ـ یعنی بدان خون مأخوذ نیست.

۲ ـ ایمن : آسوده، در امان.

۳ـ در نسخ معمول دیوان منوچهری قافیه مکررست ووجه بهتری یافته نشد

٤ ـ خوانده شود : بنَگُشت. یعنی بهانگشت.

٥ ـ یعنی ازین‌پس رونقی نخواهید داشت.

امروز بخُم اندر نیکوتر از آنید
نیکوتر از آنید وبی آهوتر[1] از آنید
زنده‌تر از آنید و بنیروتر[2] از آنید
والاتر از آنید و نکو خوتر از آنید
حقّا که بسی تازه‌تر و نوتر از آنید

من نیز ازین پس‌تان ننمایم آزار

آنگاه یکی ساتگِنی[3] باده بر آرد
دهقان و زمانی بکفِ دست بدارد
بردو رُخِ او رنگش ماهی بنگارد[4]
عُود[5] و بَلَسان[6] بویش در مغز بکارد
گوید که مرا این میِ مشکین نگُوارَد[7]

اِلّا که خورم یادِ شهی عادل و مختار

۱ ـ آهو : عیب.
۲ ـ بنیرو : قوی، نیرومند .
۳ ـ ساتگن، ساتگین : پیالهٔ شراب، قدح شراب.
٤ ـ نگاشتن : نقش کردن، تصویر کردن.
٥ ـ عُود : چوبی سیاه رنگ وخوشبو که جهت بخور بسوزانند
٦ ـ بَلَسان : درختی است که صمغی خوشبو دارد.
۷ ـ گُواریدن : هضم کردن، هضم شدن.

۳۴ - بوسعید

(ابوسعید فضل الله بن ابی‌الخیر مَیْهَنی[1])

وی صوفی وشاعر بزرگ مشهور قرن چهارم و پنجم (۳۵۷—۴۴۰ هجری مطابق با ۹۶۷—۱۰۴۸میلادی) است. بوسعید بعد از آنکه از تحصیلات ادبی و دینی زمان در مِیهَنه ومرو و سرخس فراغت یافت چندی درسرخس ونیشابور وآمُل[2] بریاضت وسلوك سر گرم بود تاسرانجام عارفی‌کامل‌شد ودرخانقاه خود در میهنه و چندی درنیشابور بارشاد سالکان ووعظ وهدایت خلایق پرداخت ودرهشتادوسه سالگی درمیهنه بدرودجهان گفت. وی از قدیمترین کسانیست که نظریهٔ وحدت وجود[3] را در خراسان پراکند و قول و سماع را در میان خانقاهیان متداول ساخت و ازین حیث در تاریخ تصوف مقامی خاص دارد. بوسعید درمجالس ومواعظ خود باشعاروابیات دل‌انگیزی استناد کرده‌است که بعید نیست برخی ازآنهامخلوق طبع وی‌باشد وچون غالب این‌اشعار ازنوع ترانه (رباعی)بود، اندك‌اندك ترانهای بسیار بنام او شهرت یافت. مجموعهٔ این ترانها را آقای سعید نفیسی بنام « سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر » با مقدمه‌یی درشرح احوال او بسال ۱۳۳۴ در

۱— منسوب به میهنه از قراءِ خاوران خراسان. خاوران نام ناحیه‌یی در شمال خراسان بین سرخس و ابیورد بوده است (معجم‌البلدان).

۲—آمُل : نام شهری در مغرب جیحون ، سرراه مرو به بخارا بود. برابر این شهر در ساحل شرقی جیحون شهر ِفَرَبْر واقع بود (معجم‌البلدان). این‌آمُل غیرازشهر آمل طبرستان بود که اکنون باقی ومعمورست.

۳— وحدت وجود صوفیان*(Panthéisme mystique)* درنظر این‌قوم سریان حقیقت وجود درهمهٔ عالمست بنحوی که همهٔ جهان «او» است و «او» همهٔ جهان.

تهران منتشر ساخت. شرح احوال وی بتفصیل در کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید (طبع ژوکوفسکی ۱۸۹۹ میلادی و طبع دکتر صفا ۱۳۳۲ هجری شمسی) آمده است . از اشعار منسوب بلو این چند ترانه را ، که بنا بقرائن گویا از ابوسعید باشد ، نقل میکنم :

وا فریادا ز عشق وا فریادا — کارم بیکی طرفه نگار افتادا
گر دادِ من شکسته دادا دادا — ورنه من وعشق، هرچه بادا بادا !

**

در دیده بجای خواب آبست مرا — زیرا که بدیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی — ای بی‌خبران چه‌جای‌خوابست‌مرا

**

ای‌دل‌چو‌فراقش‌رگ‌جان‌بگشودت — منمای بکس خرقهٔ خون‌آلودت
می نال چنانکه نشنوند آوازت — می‌سوز چنانکه برنیاید دودت

**

آزادی‌وعشق‌چون‌همی‌نامد‌راست — بنده‌شدم ونهادم‌ازیکسو‌خواست[1]
زین پس چونان که داردم دوست رواست — گفتاروخصومت ازمیانه‌برخاست

**

چشمی‌دارم همه پرازدیدنِ دوست — بادیده مرا خوشست چون دوست‌دراوست
ازدیده ودوست فرق کردن نتوان — یااوست‌درونِ‌دیده‌یادیده‌خوداوست

**

۱ـ خواست : میل ، آرزو.

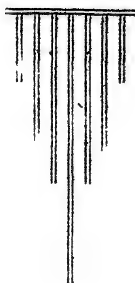
جسمم همه اشك گشت و چشمم بگریست — در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند، این عشق ز چیست — چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

**

گر مرده بُوَم بر آمده سالی بیست — چه پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاك برنهی کاینجا کیست؟ — آواز آید که حال معشوقم چیست!

**

از واقعه یی ترا خبر خواهم کرد — و آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاك نهان خواهم شد — با مهر تو سر ز خاك بر خواهم کرد[1]



۱ـ بر کردن : بر آوردن ، بلند کردن.

۳۵- فخر گرگانی

(فخرالدّین اسعد)

فخرالدین اسعد گرگانی از داستانسرایان بزرگ ایرانست که در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) میزیست ودورهٔ شاعری وشهرتش مصادف بود باعهد سلطان ابوطالب طغرل بیك سلجوقی (۴۲۹ - ۴۵۵ هجری مطابق با ۱۰۳۷-۱۰۶۳ میلادی) وگویا در اواخر عهد همین پادشاه بعد از ۴۴۶ هجری (۱۰۵۴ میلادی) وفات یافته باشد. تنها اثر اومنظومهٔ «ویس و رامین» است که بین سالهای ۴۴۶-۴۵۵ هجری (۱۰۵۴-۱۰۶۳میلادی) ازترجمهٔپهلویبنظم پارسیدرآمدهاست. موضوعاینمنظومه یك داستان کهن ایرانیست که مربوط بدورهٔ ملوك طوایف اشکانیانبود. شاهشاهان «شاهموبد» که همهٔ شاهان فرمانبردار اوبودند با «شهرو» ملکهٔ زیبای «ماهآباد» عهد بست کهچون دختری نزاید نامزد وی باشد. از شهرو ویس بزاد و مادر او را بپیمان شکنی ببرادرش «ویرو» داد لیکن موبد با ویرو بجنگ برخاست وچون بزور بااو برنیامد بحیله ویس را از دژ بیرون کشید وبخراسان برد. در راه «رامین» برادرجوان موبد به «ویس» دلباخت. «ویس» هم چندی بعد عاشق رامین شد وهردو ازدست «شاه موبد» بگریختند. ازاینپس یكسلسله حوادث پیاپیمیان رامین وموبد و ویس، وشاه موبد و رامین رخ داد تاآخرکار شاه موبد درگذشت و رامین بجای او نشست وسالیان دراز با ویس بزیست و چون ویس درگذشت رامین پادشاهی بپسر داد وخود درآتشکاه معتکف شد.

منظومهٔ ویسورامین ازبابآنکه بازماندهٔ یك داستان کهنایرانیست، وازآنروی که ناظمآن ببهترین نحو ازعهدهٔ نظمآن برآمده و اثر خود را با رعایت جانب سادگی بزیور فصاحت وبلاغتآراسته است، بزودی مشهور ومورد قبول واقع شد وتا اوایل قرن هفتم چنانکهازسخنعوفی برمیآید داستانیمشهور ورائج بود و سرمشق شاعرانی که دست بسرودن داستانهای عاشقانه میزدهاند قرارمیگرفت ، علیالخصوص نظامیهنگامسرودن

خسرو وشیرین بیسیاری ازموارد این کتاب نظر داشته است[۱].

نقل‌قسمتهای مفصل ازمنظومهٔمذکور دراینجا دشوارست و تنها بقطعات کوتاهی ازآن اکتفا میشود:

ویس

یکی‌دختر که چون آمد زمادر / شب تاریك را بزدود چون خُوَر

کِه و مِه را سخنها بود یکسان / که‌یارب صورتی‌باشد بدین‌سان؟!

همه در روی او خیره بماندند / بنام او را خُجَسته ویس خواندند

چوقامت بر کشید آن‌سرو آزاد / که بودش تن زسیم ودل زپولاد،

خرد در روی او خیره بماندی / ندانستی که‌آن‌بت‌را چه‌خواندی

گهی گفتی که این باغ بهارست / که در وی لاله‌هـای آبدارست

۱ ـ دربارهٔ این‌منظومه وسرایندهٔ آن رجوع کنید به:

سخن وسخنوران، آقای فروزانفر، ج ۲ ص ۲-۲۵.

تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۲، ص ۳۷۰-۳۸۳.

مقالهٔ آقای مجتبی مینوی درشمارهٔ اول ازدورهٔ ششم مجلهٔ سخن

مقالهٔ آقای ولادیمیر مینورسکی درمجلهٔ مدرسهٔ مطالعات شرقی و افریقایی سال‌های ۱۹٤۷ و ۱۹٤۸.

V. Minorsky, Bulletin of the School of Oriental and African Studies, University of London, 1947, XI, 4; 1947, XII, 1 and 1948, XVI, 1.

که آقای مصطفی‌مقربی‌آنرا در دفتر ۱ و ۲ ازمجلدچهارم «فرهنگ ایران زمین» ترجمه و طبع کرده‌است.

بنفشه زلف ونرگس چشمکانست. چو نسرین عارض[۱] لاله رخانست
گهی گفتی که این باغ خزانست که دروی میوهای مهرگانست[۲]
سیه زلفینش انگورِ ببارست[۳] زَنَخ[۴] سیب ودوپستانش دونارست
گهی گفتی که این گنج شهانست که دروی آرزوهای جهانست
رخش دیبا و اندامش حریرست دو زلفش غالیه، گیسو عَبیر[۵] ست
تنش سیمست ولب یاقوت نابست[۶] همان دندان او دُرّ خوشابست[۷]
گهی گفتی که این باغ بهشتست که یزدانش زنور خود سرشتست
تنش آبست وشیر و می رخانش همیدون[۸] انگبینست آن لبانش
روا بُود اَر خرد زو خیره گشتی کجا چشم فلك زو تیره گشتی
دو رخسارش بهار دلبری بود دو دیدارش هلاك صابری بود
بچهره آفتاب نیکُوان بود بغمزه اوستاد جادُوان بود

---

۱ ـ عارض : رخسارهٔ مردم ، روی ، چهره .

۲ ـ مهرگان : جشن پاییزی که از روز شانزدهم ماه مهرآغاز میشد وبهمین مناسبت فصل پاییز را نیز گویند.

۳ ـ بیار : ازمعانی بار اصل وریشه وبنیاد وشاخه است. ببار (چنانکه در گل ببار ونظایر آن) یعنی گل یامیوه‌یی که برشاخهٔ خود تازه وسالم است.

۴ ـ زنخ : چانه، ذقن .

۵ ـ عبیر : زعفران، بوی‌خوش بازعفران آمیخته.

۶ ـ ناب : خالص، صاف، پاك، بی‌غش، بی‌عیب.

۷ ـ خوشاب : شفاف وروشن، تروتازه، سیراب، آبدار.

۸ـ همیدون : مرکب از «هم» و «ایدون» (چنین) ، یعني همچنین .

چوشاه روم‌بود آن‌روی نیکوش دوزلفش پیش‌او چون‌دوسیه‌پوش
چوشاه‌زنگ بودش جَعْدِ پیچـان دورخ پیشش چودوشمع فروزان
چو ابر تیره زلف تـابدارش بابر اندر چو زُهره گوشوارش
دَه انگشتش چو ده ماسُوره[۱] عاج بسر بر هریکی را فندقی تـاج[۲]
نشانده عِقد[۳] او را دُرّ بر زرّ بسان آبِ بفسرده[٤] بر آذر
چو ماه نَو براو گسترده پروین چو طوق‌افگنده اندر سروِسیمین
جمالِ حُور بودش، طبع جادُو سُرین[٥] گور بودش ، چشم آهو
لب وزُلفینْش را دو گونه باران شکر بار این بُدیّ ومشکبار آن
تو گفتی فتنه را کردند صورت[٦] بدان[۷] تادل کُنند از خلق غارت
وُ یاچرخ فلك هرزیب[۸] کش بود برآن بالا[۹] وآن‌رُخسار بنمود[۱۰]

۱ ـ ماسُوره : نی کوچکی که جولاهان برای بافتن ریسمان برآن پیچند.
۲ ـ دراین‌بیت‌مراد از « تاج فندقی برسر هریك از انگشتان » ، ناخنهای رنگ شده بحناست .
۳ ـ عِقد : گردن‌بند.
٤ ـ فسرده : منجمد، یخ‌بسته.
٥ ـ سُرین : کَفَل، نشستنگاه آدمی.
٦ ـ صورت کردن : نقش کردن، تصویر کردن.
۷ ـ بدان : بآن‌سبب، برای‌آن .
۸ ـ زیب : زینت، آرایش.
۹ ـ بالا : قدّ، قامت . وبمعنی بلندی نیزهست .
۱۰ ـ نمودن : نشان دادن .

امید[۱]

چه‌خوش روزی بود روز جدایی
اگر باوی نباشد بی وفایی

اگر چه تلخ باشد فُرقتِ[۲] یار
در او شیرین بود اُمیدِ دیدار

خوشست اندوه تنهایی کشیدن
اگر باشد اُمیدِ باز دیدن

چه‌باشد گر خورم صدسال تیمار[۳]
چو بینم دوست را یك‌روز دیدار[۴]

اگر یك روز بادلبر خوری نوش
کنی تیمار[۵] صد ساله فراموش

نه ای دل تو کمی از باغبانی
نه مهر تو کمست از گلستانی

نبینی باغبان چون گل بکارد
چه مایه[۶] غم خورد تا گل بر آرد

بروزوشب‌بود بی‌خوردوبی‌خواب
گهی پیراید[۷] اوراگه دهدآب

گهی از بهر او خوابش رَمیده
گهی از خار او دستش خلیده[۸]

بامید آن همه تیمار بیند
که تا روزی بر او گل بار[۹] بیند

نبینی آنکه دارد بلبلی را
که از بانگش طرب‌خیزد دلی‌را

---

۱ ــ نامهٔ چهارم از ده‌نامهٔ ویس برامین.

۲ ــ فُرقت : جدایی، مفارقت.

۳ ــ تیمار خوردن : غم‌خوردن.

۴ ــ دیدار : دراینجا بمعنی چهره ومنظرست.

۵ ــ تیمار : اندوه، غم.

۶ ــ چه‌مایه : چه‌قدر.

۷ ــ پیراستن : زینت کردن ازطریق کم کردن زواید.

۸ ــ خلیده : گزیده، زخم‌شده، سوراخ کرده، فرورفته ونفوذ کرده.

۹ ــ بار : ثمر، میوه، بر.

دهد او را شب و روز آب ودانه | کند او را ز عُود[۱] و ساج[۲] خانه
بدو باشد همیشه خرم و کَش[۳] | بر آن امید که‌بانگی کندخُوَش
نبینی آنکه در دریـا نشیند | چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بی‌خور وبی خواب باشد | میان موج و باد و آب بـاشد
نه بااین ایمِنی[٤] دارد نه با آن | گهی از مال‌می‌ترسد گه ازجان
بامید این همه دریـا گذارد[۵] | مگر سودی بیابد زآنچه دارد
نبینی‌آنکه گوهر جوید از کان | بکان[٦] دَر آزماید رنج چندان
نه شب خُسْبَد[۷] نه روز آرام یابد | نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد | همیشه کوه کندن کار دارد
بامید این همه آزار یـابد | بر آن تا گوهری شهوار یـابد
اگر کار جهان امید و آزست[۸] | همه کس را بَرین هردو نیازَست
، تابرآید ماه و خورشید | مرا بـاشد بوصل یـار امید

۱ ـ عود : چوبیست که چون برآتش نهند بوی خوش دهد

۲ ـ ساج : نوعی چوب ودرختی تناورست درهند.

۳ ـ کَش : خوش، خوب، نیك.

٤ ـ ایمِن :آسوده، درامان.

۵ ـ گذاردن : عبور کردن، گذر کردن ،گذاره کردن .

٦ ـ کان : معدن.

۷ ـ خُسبد : خوابد.

۸ ـ آز : حرص وهوس.

مرا در دل درخت مهربانی بچه ماند[1] بسروِ بوستانی
نه‌شاخش خشك گردد روزِ سرما نه بر گش زرد گردد روزِ گرما
همیشه سبز و نغز و آبدارست تو پنداری که هر روزش بهارست
ترا در دل درخت مهربانی بچه ماند بگلزار خزانی
برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
منم چون شاخ تشنه در بهاران تُوی همچون هوای ابر و باران
چُنان مردغریبم در جهان خوار بیاد شهر و بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان برسرِ راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
همی گویند از او امید بردار که امید تو نَومیدی دهد بار
نبرّم از تو امید ای نگارین که تا از من نَبُرّد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندست بدین امید جان من بماندست
نسوزدجان من یکباره در تاب که‌امیدت‌زند گَـهِ گَـه بَرو آب
گر امیدم نماند وایِ جانم که بی امید یك ساعت نمانم

آیین مهرورزی[2]

الا ای ابرِ گرینده بنوروز بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشك من باشدت باران جهان گردد بیك بارانت ویران
همی بارم چنین و شرم دارم همی‌خواهم که صد چندین ببارم

---

۱ ـ ماندن: شبیه بودن.

۲ ـ مقتبس ازده‌نامهٔ ویس برامین.

گهی خوناب و گاهی خون بگریم | چو زین هردو بمانم چون بگریم
هر آن روزی که زین هردو بمانم[۱] | بجای خون ببـارم دیدگانم
مرا چشم از پیِ[۲] روی تو باید | وگر دیده نباشد بی تو شاید[۳]
بگریه تا کنم هامون چو دریا | بنالم تا شود چون سُرمه خارا
مرا دل در بلا مـاندست ناکام | کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی | مرا بردی و در دوزخ بکشتی
دلا تو دوزخی پر آتش و دود | ازیرا[٤] من ز تو بگریختم زود
دلا تا جان تو بر تو وَبالست[٥] | مرا از صبر نالیدن مُحالست
بهر دردی که باشد صبر نیکوست | بچونین حال صبر از عاشق آهوست[٦]
نخواهم روی صبرم را که بینم | بهل تا هم ببی صبری نشینم
اگر خُرسَند[۷] گردم در جدایی | ز من باشد نشـانِ بی وفـایی
هر آن عاشق که کار مهر ورزد | دوصد جان پیش وی قانی نیرزد
چنین باید که باشد مهر کاری | چنین باید که باشد دوستداری

۱ ـ ماندن : مانده شدن ، بازماندن ازرفتار وازکاری. امروز خسته شدن گویند .

۲ ـ از پیِ : برایِ، بخاطرِ.

۳ ـ شاید : شایسته وسزاوارست.

٤ ـ ازیرا : بدین سبب

٥ ـ وبال : بدی‌عاقبت، گرانی، گران.

٦ ـ آهو : عیب.

۷ـ خرسند : راضی ، خشنود ، قانع، آنکه بچیزی بسنده کند .

مثال مهر همچون ژرف[1] دریاست کنار[2] وقعر[3] او هردو نه‌پیداست
اگر تا جاودان در وی نشینیم بدو دیده کنارش را نبینیم
وگر جانِ هزاران نوح[4] داریم یکی جان را ازو بیرون نیاریم

فریب جهان

جهان برما کمین دارد شب وروز تو پنداری که ما آهو واو یوز[5]
همی گردیمْ تازان در چراگاه زحال آنکه ازماشُد[6] نه آگاه
همی گوییم دانابیم وگُربُز[7] بود دانا چنین حیران و عاجز
ندانیم از کجا بود آمَدَنمان و یا زایدَر[8] کجا باشد شُدَنمان
دو آرامست ما را دو جهانی یکی فانی و دیگر جاودانی
بدین آرامِ فانی بسته امید نیندیشیم ز آن آرامِ جاوید
همی بینیم کایدر برگذاریم ولیکن دیده را باور نداریم

۱ ـ ژرف : عمیق، گود.
۲ ـ کنار : ساحل، کران.
۳ ـ قَعر : تَك، تَه.
٤ ـ نوح : نام‌پیغامبریست‌درروایت سامیان که‌طوفان عظیم درعهدوی بود.
٥ ـ یوز : سگ شکاری.
٦ ـ شُدن : رفتن، فوت شدن.
۷ ـ گُربز : دانا، زیرك، حیله‌گر، شجاع.
۸ ـ ایدر : اینجا. زایدر، خوانده شود : زیدر .

چه‌نادانیم و چه آشفته راییم — که از فانی بباقی نگراییم[1]
سرایی را که در وی یك زمانیم — دَرو جویای سازِ[2] جاودانیم
چرا خوانیم گیتی را نمونه — چو ما داریم طبع واشگونه[3]
جهان بَندست‌وما دربندخُرسَند[4] — نجوییم آشنایی با خداوند
خداوندی که ما را دو جهان داد — یکی فانی و دیگر جاودان داد
خُنُك آن کس که او را یار گیرد — ز فرمان بردنش مقدار[5] گیرد
خُنُك آن کش بود فرجام[6] نیکو — خُنُك آن کش بود هم نام نیکو
چو ما از رفتگان گیریم اَخبار — ز ما فردا خبر گیرند ناچار
خبر گردیم و ما بوده خبرجوی — سَمَر[7] گردیم‌وخودبودهسَمَر گوی

دردِ عشق

ز عاشق زارتر زاری نباشد — ز کارِ او بَتَر کاری نباشد

۱ ـ گراییدن : میل‌داشتن، قصد کردن، آزمودن، بادست سنجیدن.

۲ ـ ساز : رخت واسباب، تهیه وتدارك، سلاح.

۳ ـ واشگونه : باژگونه، واژگونه.

۴ ـ خُرسند : راضی، قانع.

۵ ـ مِقدار : مرتبه ، مقام.

۶ ـ فَرجام : پایان، عاقبت.

۷ ـ سَمَر : افسانهٔ شب، حدیث لیل. اُفسانه.

کسی کورا تَبَش باشد بپُرسند — وزان مایه[1] تَبَش بروی بترسند
دل عاشق در آتش سال تا سال — نپرسد ایچ کس ویرا از آن حال
خردمندا ستم باشد از آن بیش — که عاشق‌را همی عشق آورد پیش؟
بَسَنْت این دردعاشق را که همواره[2] — بود بـا درد عشق و نالهٔ زار
سزد گر دل بر آن مردم[3] بسوزد — که عشق اندر دلش آتش فروزد
همی بـایَدْش دردِ دل نهفتن — نیارد رازِ خود با کس بگفتن

پس از من ...

جهان چندانکه داری بیش باید — ولیك از بهر جانِ خویش باید
چو بسپردم من اندر تشنگی جان — مباد اندر جهان یك قطره باران
هر آن گاهی که گیتی گشت بی‌من — مرا چه‌دوست از گیتی چه‌دشمن

بد نامی

اگر آلوده شد گوهر[4] بیك ننگ — نشوید آبِ صد دریا ازو رنگ
چو جانِ پاك جاویدان بمـاند — بماند نام بد تـا جان بماند

شادی

بشادی دار دل را تـا توانی — که بفزاید ز شادی زندگانی

---

۱ ـ ازآن‌مایه : ازآنقدر.
۲ ـ هموار : همواره ، همیشه .
۳ ـ مردم : آدمی، انسان.
٤ ـ گوهر : اصل، نسب.

چو روز ما همی بر ما نپاید درو بیهوده غم خوردن چه باید

پیری

چه نیکو گفت نوشروانِ عادل چو پیری زد مر اورا تیر بر دل

زپیری این جهان آن کرد بامن که نتوانست کردن هیچ دشمن

بگیتی باز کردم ای عجب پشت شکست او پشت من آنکه مرا کشت!



۳۶ - عُریان

باباطاهر عریان همدانی

باباطاهر عریان ازمشایخ معروف تصوف واز شاعران اواسط قرن پنجم (قرن یازدهم میلادی) بوده است. ولادت او دراواخر قرن چهارم هجری اتفاق افتاد ووفات اورادرسال ۴۱۰ ه (۱۰۱۹ م) نوشته‌اندلیکن‌این‌قول مستبعد بنظرمیآید. از عریان مجموعه‌یی ازکلمات قصار بعربی باقی‌مانده که درآنها نکات مختلفی در بارهٔ‌احوال‌گوناگون عرفا بیان‌کرده است. دیگر مجموعهٔ ترانهای اوست بلهجهٔ لری. این‌اشعار بسیارلطیف وپر ازعواطف رقیق و معانی دل‌انگیز است لیکن براثر کثرت اشتهار و متداول بودن درمیان عامه درآنها تصرفاتی صورت‌گرفته و این‌امر غالب‌آن ترانهارا ازصورت اصلی خارج ساخته‌است. دربارهٔ احوال او رجوع شود به‌تاریخ‌ادبیات درایران مجلددوم؛ ومقاله‌یی‌دربارهٔ باباطاهرازمرحوم مینورسکی درشمارهٔ دهم ازسال نهم مجلهٔ ارمغان؛ وبمقدمهٔ دیوان باباطاهرعریان باهتمام مرحوم وحید دستگردی.

ترانها

من‌آن پیرم که خوانندم قلندر ... نه خانم بی نه‌مانم بی نه لنگر
رُو همه رو ورآیم گرد گیتی ... شو درآیه و او سنگی نهم سر



یا که از مهرتم دم می‌زد ای یار ... خویش‌وبیگانگان‌سنگم‌زد ای‌یار
جرمم اینه که اژته دوست دارم ... نه خونم‌کرد و نم راهی زد ای یار



جره بازی بدم رفتم به نخجیر　　سیه دستی بزد بر بال من تیر
بوره غافل مچر در چشمه‌ساران　　هر آن غافل چره غافل خوره تیر



یکی برزیگری نالان در این دشت　　بچشم خون‌فشان آلاله می‌کشت
همی‌کشت و همی‌گفت ای دریغا　　که باید کشتن و هشتن در این دشت



خوشا آنانکه از پا سر ندونند　　میان شعله خشك و تر ندونند
کنشت وکعبه وبتخانه ودیر　　سرایی خالی ازدلبر ندونند



دلم در دین و نالینه ، چه واجم　　رخم گردین و خاکینه ، چه واجم
بگردیدم بهفتاد و دو ملت　　بصد مذهب مرا دینه ، چه واجم



اگر دستم رسد بر چرخ گردون　　ازو پرسم که این چونست و آن چون
یکی را داده‌ای صدگونه نعمت　　یکی را قرص جو آلوده در خون



دلی دارم که بهبودش نمی‌بو　　نصیحت می‌کرم سودش نمی‌بو
بیادش می‌دهم نش می‌برد باد　　در آتش می‌نهم دودش نمی‌بو

۳۷ - اسدی

(ابو نصر علی بن احمد طوسی)

وی شاعر قصیده گو و حماسه سرا و لغوی استاد ایران در قرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) و از اهل طوس است. دولتشاه سمرقندی[۱] در افسانهٔ مجعولی اورا استاد فردوسی و مشوّق آن استاد درنظم شاهنامه شمرده است و همین افسانه منشاء اشتباه برخی از خاور شناسان در تصور دو اسدی یکی پدر بنام «ابونصر احمد» و یکی پسر او بنام علی شده است[۲] و گفته‌اند که «قصائد مناظره» اثر قریحهٔ پدر و گرشاسپنامه مخلوق طبع پسرست. بطلان این قول آشکارست[۳] و گویندهٔ مناظرات و گرشاسپنامه و مؤلف لغت فرس یك تن بیش نیست و او همان ابونصر علی اسدی طوسی است.

دورهٔ بلوغ ابونصر علی در شاعری مصادف بود باانقلابات خراسان وغلبهٔ سلاجقه برآن دیار وبرافتادن حکومت غزنویان از آن سامان ومهاجرت اسدی از آن محیط نامساعد بآذربایجان ومداحی امرای محلی آن دیار ازقبیل ابودلف پادشاه نخجوان ومنوچهر بن شاوور شدّادی صاحب ارمنستان. وفات اسدی درسال ٤٦٥ (۱۰۷۲ میلادی) اتفاق افتاد.

۱ - تذکرة الشعرا چاپ هند ص ۱٦.

۲ - *Hermann Ethe : Neupersische Litteratur, Grundriss der Iranischen philologie, II Band, Strassburg , 1896-1904.*

E. Browne : A Literary History of Persia, vol. II, p. 148

۳ - سخن وسخنوران، آقای بدیع‌الزمان فروزانفر، ج ۲، ص ۹٤.

تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۲، ص ٤۰٤-٤۰٥.

لغت فرس او قدیمترین کتابی است که درلغت فارسی دری بدست داریم[۱]. ازمناظرات او پنج قصیده در دست است لیکن ارزش واهمیت او بسبب گرشاسپنامه است که بعد از شاهنامهٔ فردوسی بهترین منظومهٔ حماسی بزبان پارسی است.

موضوع این منظومه داستان گَرشاسْپ پهلوان بزرگ سیستان جد اعلای رستم است. اسدی برای شرح داستان این پهلوان از بیان سلسلهٔ نسب‌او وذکر نیاکان‌وی که همه شاهان زابلستان بودند[۲] شروع کرده وبگرشاسپ رسیده وسرگذشت اورابتفصیل با ذکر سفرهای وی بتوران و افریقا و هند وجنگها وهنر نماییهایش در آن نواحی و مفاوضات آن پهلوان بابرهمن وخوارق عاداتی که درجزایر هند دیده وکارهای بزرگ ودور ازعاداتی که بردست اوگذشته، آورده‌است.

مأخذکار اسدی درنظم این داستان ظاهراً گرشاسپ‌نامهٔ ابوالمؤید بلخی بوده که پیش ازوی شهرت داشته است[۳].

گرشاسپ‌نامهٔ اسدی مسلماً یکی ازآثاربرگزیدهٔ حماسهٔ ملی ایران و از جملهٔ منظومهای مشهور ومعتبر زبان پارسی است وناظم آن در نقل مطالب ازنثر بنظم کمال دقت را بکار برده وازایراد حکم وامثال وبیان مواعظ و نصایح نیز هرجا که لازم دیده غافل نمانده است. قدرت اودروصف وبکدست کردن کلمات وآوردن ترکیبات منسجم واستوار وبکار بردن تشبیهات بسیار دقیق و ظریف ازهمه‌جای گرشاسپنامه مشهودست. مناظرات اواگرچه متضمن مضامین نوی است لیکن برای گوینده مرتبهٔ بلندی درمیان قصیده‌گویان بزرگ فراهم نمی‌آورد. برای کسب اطلاع ازاحوال‌وآثارش‌رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، ج ۲. ص ۴۰۳–۴۲۱.

۱ ـ این کتاب‌را اسدی درشرح مشکلات لغت دری بترتیب حروف اواخرکلمات‌نوشت. پول‌هورن (*Paul Horn*) آنرا بسال ۱۸۹۷ میلادی درآلمان طبع کرد وطبع کاملتری ازآن درسال ۱۳۱۹هجری‌شمسی‌بدست مرحوم عباس اقبال‌آشتیانی استاد فقید دانشگاه درتهران انجام شد.

۲ ـ برای اطلاع از داستان گرشاسپ ونسب‌وی از اوستا تامآخذ پهلوی وعربی وپارسی، رجوع شود بحماسه‌سرایی درایران، دکتر صفا، چاپ‌دوم، تهران ۱۳۳۳، ص ۵۵۷–۵۶۰.

۳ ـ تاریخ سیستان چاپ مرحوم ملك‌الشعراء بهار، تهران، ص ۱، ۵، ۷، ۳۵، ۳۶؛ حماسه سرایی درایران چاپ دوم ص ۹۶–۹۷.

شب وروز

دو پرده در ین گُنبَد لاژوَرد[1] ببندد همی گَـه سیه گاه زرد[2]

بیازی همی زین دو پرده درون خیال آرد از جانوَر گونه گون

دو گونه همی دَم[3] زند سال وماه یکی دَم سپید و یکی دَم سیاه

بدین هردو دَم کو بر آرد همی[4] شُمارِ[5] دَمِ ما سر آرد همی

چو دریاست این گُنبَدِ نیلگون جهان چون جزیره و میانش درون

شب وروز دروی چودو موجِ یار یکی، موج از زرّ و دیگر زقار[6]

چو بر روی میدان پیروزه رنگ دوجنگی سواراین زروم آن ز زنگ

یکی از بَرِ خِنگ[7] زرّین جَناغ[8] یکی بر نَوَندی[9] سیه تر ز زاغ

یکی آخته[10] تیغ زرّین زبَر یکی برسر آورده سیمین سپَر

۱ ــ لاژورد: لاجورد، سنگی کبود که از آن نگین انگشتری سازند وساییدهٔ آنرا درنقاسی و تذهیب بکار میبردند. گنبد لاجورد : آسمان.

۲ ــ ازشب وروز بپردهیی تعبیر شده است که لعبت بازان می‌بستند تالعبتکان‌را هنگام نمایش ازآنها بیرون آرند.

۳ ــ دَم : نفس، هوایی که از ریه بر آرند.

٤ ــ دم برآوردن : نفس زدن.

٥ ــ شمار : حساب، شماره.

٦ ــ قار : قیر.

۷ ــ خنگ : اسب سپید، مطلق اسب.

۸ ــ جناغ : دستهٔ زین.

۹ ــ نوند : اسب تیزرو، مطلق اسب.

۱۰ ــ آختن : بر کشیدن تیغ وامثال آن.

نماید گهی رومی از بیم پشت / گریزان و آن زرد خنجر بمشت
گهی آید آن زنگی وتاخته / ز سیمین سپر لختی انداخته
دو گونه‌است از اسپانشان گَردِ خشك / یکی همچو کافور و دیگر چو مُشك
ز گَـرد دو رنـگ اسب ایشان براه / سپیدَست گَـه موی ما گه سیاه !

جان و تن

چنین دان که جان برترین گوهرست / نه زین گیتی از گیتی دیگرست
درخشنده شمعیست از جای پاك / فتاده درین ژرف تاری مَغاك
یکی نور بنیاد تابندگی / پَدیدآرِ[1] بیداری و زندگی
نه آرام[2] جوی و نه جُنبش[3] پذیر / نه از جای[4] بیرون و نی جای گیر[5]
سپهرِ بَرین[6] بستهٔ بندِ اوست / جهان ایستاده بپیوَند اوست
کُنَد درجهان هرچه رای آیدَش / رَسَد در زمان[7] هر کجا بایَدَش
بجان بین گرامی تن خویشتن / چو جامه که باشد گرامی بتن

---

۱ ــ پدیدآر: موجد ، پدیدآورنده.

۲ ــ آرام : سکون.

۳ ــ جنبش : حرکت.

٤ ــ جای : مکان، حیز.

٥ ــ جای گیر : آنکه درمکان باشد.

٦ ــ برین : بالاترین، اعلی.

۷ ــ درزمان : برفور ، بزودی .

خانهٔ تن

تنت خانه‌یی دان بباغی درون   چراغش روان زندگانی ستون

فروهشته زین خانه زنجیر چار[۱]   چراغ اندرو بسته قِندیل[۲] وار

هر آنگه که زنجیر شد سُست بند   زهر گونه ناگه بخیزد گَزَند[۳]

شود خانه ویران و پژمرده باغ   بیفتد ستون و بمیرد چراغ

شبی همچو زنگی سیه‌ترز زاغ   مَهِ نو چو دردستِ زنگی چراغ

سیاهیش بر هم سیاهی پذیر   چو موج از بَرِ موجِ دریای قیر

چو هندو بقار اندر اندوده روی   سیه جامه وز رخ فروهشته موی

چنان تیره گیتی، که از لب خروش   زبس تیرگی، ره نبردی[۴] بگوش

میان هوا جایْ جایْ ابر و نَم   چو افتاده بر چشمِ تاریک[۵] تَم[۶]

تو گفتی جهان دوزخی بود تار   بهر گوشه دیو اندرو صد هزار

---

۱ ــ چهار زنجیر : مراد چهار آخشیج یا طبایع اربعه است.

۲ ــ قندیل : شمع‌وچراغ.

۳ ــ گَزَند : آسیب، آفت، رنج.

۴ ــ راه بردن : راه یافتن.

۵ ــ چشمِ تاریک : چشم نابینا.

۶ ــ تِم : پردهٔ چشم، غشاوه، پرده، پوشش.

از انگِشت[1] بُدشان همه پیرهن دَمان[2] بادِ تاریك و دود از دهن
زمین را کُه از غار دیدار[3] نه زمانرا رَه و رویِ رفتار نه
بزندانِ شب دَر ببند آفتـاب فرو هشته بر دیدَها پرده خواب
فرشته گرفته ز بس بیم پاس[4] پری در نَهیب[5] اهرمن درهَراس
بسانِ تنی بی روان بُد زمین هواچون دُژم[6] سُوکیی[7] دلغمین
بدان‌سوک[8] بر کرده گردون زرشك رخ نیلگون پر زسیمین سرشك
چوخم کرده چوگانی از سیم ماه در آن خم پدیدار گویی سیاه
تو گفتی سپهر آینه است ازفراز[9] ستاره درو چشم زنگیست باز

یکی دشت پیمای بُرّنده راغ بدیدار و رفتار زاغ و نـه زاغ

۱ ـ انگِشت : زغال.
۲ ـ دَمان : دمنده.
۳ ـ دیدار : دراینجا بمعنی رؤیت است و معنی مصراع چنین است : کوه از غار دیده نمی‌شد یاتشخیص نمی‌شد.
٤ ـ پاس: مراقبت ونگهبانی.پاس گرفتن: برحذربودن،مراقب‌بودن،خوددرادورازخطرداشتن و حفظ کردن.
٥ ـ نهیب : بیم، هراس ، اضطراب، فریاد وآوازمهیب ،
٦ ـ دژم : آشفته، بدخوی.
۷ ـ سوکی : ماتم زده، عزادار.
۸ ـ سوك : ماتم عزا.
۹ ـ فراز : بالا.

سیه‌چشم و گیسو فش[۱] و مُشک‌دُم — پری‌پوی و آهوتگ[۲] و گورسُم

گُه‌اندام و مَه‌تازش و چرخ گرد — زمین‌کوب و دریا بُر[۳] و رَه نَورد

بپستی چو باد و ببالا[۴] چو ابر — شناور چو ماغ[۵] و دلاور چو ببر

از اندیشهٔ دل سبك پوی[۶] تر — ز رای[۷] خردمند رَه جُوی[۸] تر

چو شب بُد ولیکن چو بشتافتی — بتگ روز بگذشته دریافتی[۹]

بگامی[۱۰] شمردی که از روی زور — بدیدی شب از دور بر موی مور

بجستی بیك جَستن از روی زَم[۱۱] — بگشتی بناوَرد[۱۲] بر یك درم

چو بر آب جُستی چو بر کوه راه — بروز از خور افزون بُدی شب ز ماه

---

۱ ـ فش : یال، موی گردن اسب وجز آن ... گیسوفش : یعنی که یال از بلندی حکم گیسو داشت.

۲ ـ تَگ : دو.

۳ ـ دریابُر : طی کنندهٔ دریا.

٤ ـ بالا : بلندی...

۵ ـ ماغ : نوعی مرغ آبی که سیاه‌رنگ است .

٦ ـ سبك‌پوی : تندرو، تیزرو .

۷ ـ رای ازتازی رأی : اندیشه.

۸ ـ رهجوی، راهجوی : ثاقب، نافذ ، که راه جوید و ازمضایق بگذرد .

۹ ـ دریافتن : بدست‌آوردن، حاصل کردن، تحصیل کردن، کسب کردن، تمیز دادن، معلوم کردن، ادراك کردن.

۱۰ ـ گام : قدم .

۱۱ ـ زَم : رودخانه .

۱۲ ـ ناورد : جنگ، پیکار .

بَر و مُژده‌بَر چون رَه اندر گرفت[۱] | جهان گفتی از بادْ تک بر گرفت
چنان شد میان هوا تیز پوی | که چوگان بدش دست و خورشید گوی
همی جَست چون تیر و رفتار تیر | ز نعلش زمین چون زباد آبگیر[۲]
همی بَست از گَردِ تک چشم مهر | همی کافت[۳] از شیهه گوش سپهر

رزم گرشاسپ با ترکان

چو زد روز بر تیره شب دزد وار | سپیده بر آمد چو گَردِ سوار
هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد | چو رخسار بَددِل[۴] زمین گشت زرد
دو لشکر بپرخاش[۵] برخاستند | برابر صف کین بیاراستند
بر آمد دَم[۶] مُهرهٔ گاو دُم[۷] | خروشان شد از خام رویینه خُم[۸]
زمین ماند از آرام[۹] و چرخ از شتاب[۱۰] | بکُه خون گشاد از دل سنگ آب

۱ ـ ره اندر گرفت : براه ایستاد، رفتن گرفت.
۲ ـ آبگیر : گودالی بزرگ که آب درآن گرد آید ، تالاب ، غدیر .
۳ ـ کافتن : ترکانیدن ، شکافتن ، دریدن، چاك کردن، سوراخ کردن.
٤ ـ بددل : ترسو .
٥ ـ پرخاش : جنگ، ستیز، ستیزه، مناقشه.
٦ ـ دَم : بانگ وفریاد، آواز، نفس...
۷ ـ گاو دُم : کرنا وبوق .
۸ ـ رویینه خُم : طبل رویین.
۹ ـ آرام : سکون.
۱۰ ـ شتاب : درینجا بمعنی حرکت است.

سر نیزه را شد ز دل مغز و ترگ[۱] زبان گشته شمشیر و گفتار مرگ

بهر گام بُد مِغْفَری[۲] زیرِ پی[۳] پر از خون چو جامی پر از لعل می

شده تیغ در مغز سر زهر سای سِنان[۴] از جگر بر دل آکحل[۵] گشای

دل و چشم بَددِل براه گریز دلیران شده مرگ را هم ستیز[۶]

ز خم کرده خرطوم پیلان کمند بیال یلان اندر افکنده بند

یکی را بدندان بر افراخته یکی را بزیرِ پی انداخته

همی تاخت گرشاسپ بر زَنده[۷] پیل همی دوخت دلها بتیر از دو میل[۸]

چنان چرخ پر گرد و پر باد کرد- که گردون که بد هفت هفتاد کرد

بدش پنجه بر نیزهٔ آهنین شدی در میان سواران کین

بدان نیزه از پیل در تاختی ز زینشان بابر اندر انداختی

سوی قلب ترکان بپیکار شد بکین جستنِ هر دو سالار[۹] شد

بنیزه یکی را هم اندر شتاب ربود از کمین همچو آهو عقاب

۱ ـ ترگ : خود، مغفر.

۲ ـ مِغفر : کلاهی که روز جنگ برسر نهند، خود، ترگ.

۳ ـ پی : قدم، گام، پای.

٤ ـ سِنان : سرنیزه.

٥ ـ آکحل : رگ میانین دست که آنرا رگ هفت اندام ومیزاب البدن نیز گویند.

٦ ـ هم ستیز : هم نبرد.

۷ ـ زنده، ژنده : مهیب، هولناک، درشت اندام، کلان.

۸ ـ میل : سه یک فرسخ، هرسه میل یک فرسخ است.

۹ ـ یعنی دوسالار فغفورچین که بجنگ آمده بودند.

زدش زابر برسنگ تا گشت خُرد	بیفکند از ینکوته بسیار گُرد
همی هرسو از حمله برپشت پیل	بینباشت از چینیان رود نیل
چنین بود تا روز بیگاه[1] شد	ز شب دامن رزم کوتاه شد
چو دریای قار از زمین بر دمید	درو چشمهٔ زرد شد ناپدید
دو لشکر ز پیکار گشتند باز	طَلایه[2] همی گشت شیب و فراز -

۱ ـ بیگاه : دیر. روز بیگاه شد یعنی روز بپایان رسید.

۲ ـ طلایه : پیش‌رولشکر، پیش‌قراول لشکر، دسته‌هایی ازسپاهیان که بربلندیها برای حفاظت لشکرازشبیخون یاغافل‌گیر شدن دشمن درحال‌حرکت یاتوقف پاس‌داری میکردند.

۳۸ - قطران

(ابومنصور قطران عضدی تبریزی)

شاعر بزرگ ایران درقرن پنجم‌هجری (قرن یازدهم میلادی) وقدیمترین شاعر آذربایجانست که بزبان دری شعر گفته است. وفات اورابسال۴۶۵هجری (=۱۰۷۲ میلادی) نوشته‌اند لیکن صحت این‌خبر مورد تردیدست . وی که قصائد زیبای خود را در مدح امرای محلی گنجه وتبریز ونخجوان سروده ، شاعری توانا و نیکوسخنست . باعلاقه‌یی که قطران بایراد صنایع درشعرخود داشت لطافت وروانی کلام اوقابل کمال توجهست . کمترشعراوست که ازمعانی جمیل ومضامین دلپذیرخالی باشد خاصه غزلهای وی که بروانی ودل انگیزی ممتازست . برای اطلاع ازاحوال وآثارش رجوع شود به : مقدمهٔ دیوان قطران چاپ تبریزسال۱۳۳۳ شمسی بقلم آقای محمد نخجوانی ؛ تاریخ ادبیات درایران ج۲ص۴۲۱-۴۳۰ .

زمستان

تا زمستان بساط گستر شد — شد زمین و زمان بدیگر سان

چون رخ‌من شدست رنگ زمین — چون دم من شدست طبع زمان

باغ بر کند پرنیان[۱] و پرند[۲] — کوه پوشید توزی[۳] و کتّان

---

۱ - پرنیان : بافتهٔ ابریشمین منقش لطیف.

۲ - پرند : بافتهٔ ابریشمین ساده.

۳ - توزی : بافتهٔ کتانی نازک.

کشت صحرا تُهی زلشکرِ روم | کشت پر لشکر حَبَش بستان
دشت پوشیده چادر ترسا[۱] | چرخ پوشیده، جامهٔ رُهبان[۲]
تا سَرِ دشت و کوه سیمین گشت | بادِ دیماه گشت چون سُوهان
لاجَرَم[۳] در میان سوِنش[۴] سیم | دامن کوهسار گشت نهان
بوستان پر سیاه پوشان گشت | تا براو گشت ماه دی سلطان
ای بدل همچو قبلهٔ تازی[۵] | خیز و بفروز قبلهٔ دهقان[۶]
باده پیش آر و پیش من بنشین | شاخِ بیجاده[۷] پیش من بنشان
چون جِنان[۸] خانه‌ز آن و آن چوسَقَر[۹] | چون‌سَقر طبع ازین‌واین‌چوجِنان
این پدید آرد از ترنج عقیق | وآن برون‌آرد ازشَجَر[۱۰] مرجان
آن یکی آب‌رنگ‌وخواب افزای | این یکی زرّ خام و سیم افشان
سَرِ دیوانه ز آن شود هشیار | دلِ غمناك زین شود شادان

---

۱ ـ ترسا : آنکه دین ترسایی (عیسوی) دارد.
۲ ـ رُهبان : پارسای ترسایان. جامهٔ رهبان سیاه است .
۳ ـ لاجرَم : ناچار، ناگزیر.
٤ ـ سوِش : خردهٔ فلز، برادهٔ فلز.
٥ ـ مراد از قبلهٔ تازی کعبه است.
٦ ـ دهقان : ایرانی ومراد ازقبلهٔ دهقان آتش است.
۷ ـ بیجاده : سنگی شبیه یاقوت، لعل.
۸ ـ جِنان‌وجَنّات : جمع جنّت
۹ ـ سَقَر : دوزخ.
۱۰ ـ شجر : درخت وهر گیاه ساقدار.

آن بسرخی دهد ز یار خبر   این بزردی دهد ز رنج نشان...

زلف غالیه‌گون

منم غلام خداوند[۱] زلف غالیه[۲] گون
که‌هست‌چون‌دل‌من‌زلف‌او نوان[۳] و نگون

زخون و تَف[۴] همه‌روزه دودیده ودل‌من
یکی بآذر ماند یکی بآذریون[۵]

ز تَف ماند جانم بآذرِ بَرزین[۶]
ز آب ماند چشمم برود آبِسکون[۷]

---

۱ ـ خداوند : صاحب ، دارنده ، ربّ ، شاه .

۲ ـ غالیه : خوشبویی سیاه رنگ مرکب از مشك وعنبر وجز آن که زلف را بدان خضاب می کردند . غالیه گون : سیاه‌رنگ .

۳ ـ نَوان : لرزان، جنبان.

۴ ـ تَف : گرمی، حرارت، تابش.

۵ ـ آذریون : گل آفتاب گردان.

۶ ـ آذر برزین : نام آتشکده‌یی که درفارس قرار داشت ویکی از آتشکده‌های معتبر ایرانیان بود.

۷ ـ آبسکون : نام شهری درساحل‌جنوبی دریای‌خزرواقع‌درولایت گرگان وشمال‌غربی استراباد مجاور مصب رود جرجان که اکنون جاجرود خوانند و گویا مقصود از رود آبسکون همین رود باشد. ـ این‌اسم را بردریای خزر وبرجزیره‌یی در آن نیز اطلاق میکرده‌اند که اکنون ناپدیدست .

چگونه یابد جانِ من اندر آتش هال[1]
چگونه یابد جسمم در آب دیده سکون

همی ندانم در هجر چند باشم چند
همی ندانم کز دوست چون شکیبم[2] چون

هواش[3] دارد جان مرا قَرین[4] هَوان[5]
جفاش دارد جان مرا قَرینِ جُنون

زبس کزین دل پر دودِ من برآید دود
ز بس دو دیدهٔ بیخواب من ببارد خون

ز خون دیدهٔ من رُست لاله در صحرا
ز تفِّ دودِ دلم خاست[6] ابر بر گردون

زلفِ او

هر گه که من بزلف وی اندر نظر کُنم
شادی و خُرّمی ز دل خویش بَر کَنم

۱ ـ هال : قرار وسکون ، صبر وشکیبایی.
۲ ـ شکیبیدن : صبر کردن ، قرار وآرام داشتن.
۳ ـ هوا (= هوی) : میل، خواهش، عشق، خواهش دل
٤ ـ قَرین : مقارن، همسر، همسال .
٥ ـ هَوان ، هَون: سبکی، خِفت، خواری.
٦ ـ خاستن : بلند شدن.

گردد روان سرشکم و گردد تپان دلم
گردد نژَند[1] جانم و گردد نَوان تنم

هر گَـه که دست برشِکَن[2] زلفِ او برم
برخویشتن ز حسرت و تیمـار[3] بشکنم

کاهش بروی بر نِهَم و که بدیدگان
کاهش هزار بوسه بیك موی بر زنم

بیهُش بیُوفتم که شبی دیده بـاشمش
در بیهُشی کجا بُوَم از دست بفکنم

بی تو بزلف تو نتوانم نهاد دل
بی‌تو چو موی گردم گر سنگ و آهنم

ای دل !

ای دل ترا بگفتم کز عاشقی حَذَر کن
بگذار نیکوانرا وز مهرشان گذر کن

چون روی خوب بینی دیده فرازِ هم نِه
چون تیرعشق بارد شرم[4] وخرد سپر کن

۱ ـ نژند : غمگین، حیران، آشفته، افسرده ، پژمرده ...
۲ ـ شِکَن : چین وشکنج ...
۳ ـ تیمار : اندوه، غم، مراقبت.
۴ ـ شرم : حیا ، آزرم .

هر کام عاشقی را صد گونه درد و رنج است
گر ایمنیت[1] باید از عاشقی حذر کن

فرمان من نبردی فرجام خود نجستی
پنداشتی که گویم هر ساعتی بتر[2] کن

ناکام من[3] برفتی در دام عشق ماندی
چونست روزگارت؟ ما را یکی خبر کن!

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل
زین چاره باز مانی، رو چارهٔ دگر کن!

ترانها

تا فتنه[4] دلم بر آن لب میگونست | صبرم کم و عشق هر زمان افزونست
گویند برون فتاد رازت، چونست! | چون راز درون بود که دل بیرونست؟



۱ـ ایمنی . آسودگی ، آسایش، امن

۲ـ بتر

۳ـ ناکام من : خلاف کام و آرزوی من ، خلاف میل من.

۴ـ فتنه بودن ، فتنه شدن (برچیزی و کسی) : فریفته و عاشق بودن (بر آن).

چون کشته ببینیم دولب کرده فراز[۱] وزجان تُهی این قالب فرسوده بآز

بر بالینم نشین و میگوی بناز کای کشته ترا من وپشیمان شده باز!

**

تا همبر[۲] من نشسته ای خاموشم چون یاد آرم فراق تو بخروشم

ازمن نرهی، که هست چندان هوشم کآنرا که بدِل خَرَم بجان نفروشم

۱ـ فراز بسته وباز (از اضدادست)

۲ـ همبر . کنار هم

۳۹ - لامِعی

(ابوالحسن محمدبن اسمعیل)

لامعی بکر آبادی دهستانی گرگانی شاعر بزرگ اواسط قرن پنجم است. ولادتش ظاهراً درحدود سال ۴۱۰ ه (۱۰۱۹ م) اتفاق افتاد. دورهٔ شاعری او مصادف بود با آغاز عهدسلجوقیان واز ممدوحان وی یکی عمیدالملک کندری (م. ۴۵۵ ه.) وزیر طغرل و دیگری نظام الملك طوسی (م. ۴۸۵) وزیر الب ارسلان وملکشاه بوده اند وچون علی الظاهر بعداز عهد الب ارسلان (۴۵۵-۴۶۵) زنده نبود اثری ازنام دیگر رجال عهد سلجوقی در دیوانش دیده نمیشود. وی شاعری نیرومند و درشاعری پیرو شیوهٔ شاعران دورهٔ اول غزنویست . قدرتش در وصف و تنوع در مضامین ومعانی بسیار وآمیخته با تشبیهات گوناگون مشهود ست. درهمان حال جرأتی خاص در استعمال لغات مهجور عربی بحد وفور دارد .

تاراج زنگ

چون برفلك گرفت هزیمت[1] سپاه چین
آورد شاه زنگ برون لشکر ازکمین

یك قوم را ز تارك[2] برداشتند تاج
یك قوم را جواهر بستند بر جبین

۱ــ هزیمت گرفتن : گریختن
۲ــ تارك : فرق سر

کم‌گشت روشنی و فزون گشت تیرگی
برسام[۱] حام[۲] چیره شد و دیو برامین[۳]

اندوده چهره گفتی طین را بنار بر
آن‌کو بجهل گفت بود نار به رطین[۴]

مهر از چهارمین فلك اندر فتاد پست
سست و ضعیف گشته بدریای هفتمین

گفتی کنند خلق بخاکستر اندرون
امشب ز بهر فردا آتش همی‌دَفین[۵]

از شخصِ دیوچشم دلیران پر ازخیال
وز بانگِ غول‌گوش‌سُترگان[۶] پرازطنین

کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه
تا گردم مگر صفت هردوان یقین

بود آسمان چوحلقهٔ انگشتری بوصف
مانندهٔ نگین بمیان اندرون زمین

۱ــ سام ازفرزندان نوح وجد عرب و سفیدپوستان
۲ــ حام فرزند نوح جد مردمان سیاه
۳ــ امین : لقب جبرائیل
۴ــ اشاره‌است بقول گروهی ازشعوبیان (ازقبیل بشار بن برد طخارستانی) که‌مقالاتی داشتند دررجحان‌آتش (عنصر معبود ایرانیان) برخاك (عنصرمورد احترام مسلمین یعنی‌عنصری‌که کعبه ازآنست)، چنانکه درین بیت ازبشار می‌بینیم
النار مشرقة والارض مظلمة والنـار معبودة مذکانت‌النار
۵ــ دفین : دفن شده وپنهان .
۶ــ سترگ : بزرگ ، تناور

پیروزه رنگ حلقهٔ انگشتری که دید
کاندر میان او ز خُماهَن[1] بود نگین

زآن‌گونه‌گونه سورت‌آمد همی‌شگفت
کافزود اربعین عددش خمس اربعین[2]

گاو[3] ایستاده، کانِ زمرُّد ورا مکان
شیر[4] ایستاده قبهٔ مینا[5] ورا عَرین[6]

نه جای‌آنکه گاو زند شیررا سُرُوی[7]
نه بیم آنکه شیرگزد گاو را سُرین[8]

چون موی‌حورِعین[9]شب و، ماه‌نو اندرو
چون مویّ بندِ زرّین برمویِ حُورِعین

پروین[10] زحدّشام وسهیل[11] ازحدِ یمن
این روی سوی‌آن‌کردآن‌روی‌سوی‌این

۱ـ خماهن: سنگ سخت سیاه متمایل بسرخی
۲ـ اربعین یعنی چهل وخمس اربعین یعنی پنج‌بارچهل [illegible] خمس واربـ[illegible] بودمعنی چهل‌وپنج میداد
۳ـگاو: دراینجا برج ثور
۴ـ شیر، دراینجا برج اسداست
۵ـ قبهٔ مینا، کنایه ازآسمان
۶ـ عرین: بیشه
۷ـ سروی: شاخ
۸ـ سرین: کفل
۹ـ حورعین: زیبایان سیه‌چشم. حور جمع احور وحوراء است
۱۰ـ پروین: مجموعهٔ ستارهٔ ثریا
۱۱ـ سهیل: نام ستاره ییست، وچون ازجانب یمن برآید آنرا سهیل یمنی گویند.

سیمین قِنینه[1] شامی[2] بگرفته در شَمال[3]
زرّین قدح یمانی[4] بگرفته در یَمین[5]

خواهند خورد گفتی هردو بهم شراب
گر آسمان کُنَدْشان یکبارگی قرین

گردان بَناتِ نَعش[6] همهٔ شب برآسمان
چون در شده سوار بناوَردگاهِ[7] کین

چون کرد بازگونه[8] فلك زین او براسب
من خواستم لگام[9] ونهادم براسب زین

آمد بَرِ من آنکه نبیند کس و ندید
سروی چو او بغاتفر[10] و لعبتی بچین

از زلف برده چین و فکنده بر ابروان
زآن بیشترکه بودی بر ابروانْش چین

۱ـ قِنینه : صُراحی
۲ـ شامی: نام ستاره‌ییست
۳ـ شَمال دراینجا بمعنی سمت چپ است
۴ـ یمانی : سهیل یمانی
۵ـ یمین : جانب راست
۶ـ بناتِ نَعش : هفت‌اورنگ ، هفت خواهران
۷ـ ناوردگاه : رزمگاه
۸ـ بازگونه : وارونه
۹ـ لگام : دهنهٔ اسب
۱۰ـ غاتفر: شهری از ترکستان که مردمش بزیبایی مشهور بودند

باروی خویش کرد بچنگ ازعنا[1] همان
هنگام لهو کردی با چنگ[2] رامتین[3]

گه لام را گسست همی از بَرِ الف
گه سیم را بخَست کرانه همی بسین[4]

چون ابر کرده دیده و تا ابر بر شده
ازغم مرا خروش و نگار مرا اَنین[5]

من چون بماه تشرین یك رشته زعفران
او چون بماه نیسان یك دسته یاسمین

گشتیم دور عاقبت از یکدگر بدرد
مر هردو را دریده گریبان و آستین

او رفت سوی رَوضه[6] ومن سوی بادیه[7]
اودر بلایِ فُرقَت[8] ومن درعنای دین ...

۱ـ عنا : رنج
۲ـ چنگ : نوعی ازساز خمیده که تار داشت (Lyre) واکنون «تار» جانشین آنست .
۳ـ رامتین نام یکی‌از نوازندگان عهد خسرواپرویز بود.
۴ـ درین بیت مقصود از «لام» زلف واز «الف» قد و از «سیم» لب وازسین «دندان» است. درتازی دندان‌را «سن» گویند
۵ـ انین : ناله
۶ـ روضه : باغ
۷ـ بادیه : بیابان
۸ـ فرقت : دوری

وصل و هجران

لبست آن یا گلِ‌حَمرا[1] ، رخست آن یا مَهِ تابان
گل آکنده بمروارید و مَه در غالیه پنهان
کند بر گل همی جولان[2] زره پوشیده زلف وی
زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در جولان
وگر نرگس ندیدی برگ وی پیکان بهرامی
وگر سنبل ندیدی شاخ او سِیَسْنَبَر و رَیحان[3]
بنرگس‌گون و سنبل‌وار چشم و زلف او بنگر
مرآن‌راشاخ ریحان بین و برآین غمزه چون پیکان
عقیقست آن‌لب رنگین ، حریرست آن‌بَرِ سیمین
عقیقش حُقّهٔ[4] لؤلؤ ، حریرش پردهٔ سندان
زنخ چون‌گویی ازکافور و زلف از مشك چوگانی
برو از برگ گل وز سیمِ صافی[5] ساخته میدان
ز برگ گل سزد میدانِ صافی سیمِ پالوده[6]
چو ازکافور باشد گوی و از مشك سیه چُوگان

۱ـ حمراء : سرخ .
۲ـ جولان (درعربی جوَلان) : دویدن‌گرد چیزی .
۳ـ ریحان : گیاه خوشبو .
۴ـ حقه : جعبهٔ کوچك .
۵ـ صافی : ناب و روشن .
۶ـ پالوده : صاف‌کرده ، پاك .

چو بخرامد بکوی اندر شود زو کوی بتخانه
چو بنشیند بقصر اندر شود زو قصر لالِستان [1]
بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت
بغمزه خلق را درد و ببوسه درد را درمان
بچشم اندر خیال او بنیکویی چو در شب مَه
بگوش اندر حدیث [2] او بشیرینی چو در تن جان
شود خندان ز شادی چشم من چون روی او بیند
وگر رویش نبیند یك زمان زَ الله شود گریان
چه چشمست این، گرِستن [3] کرده زینسان روز و شب عادت!
ندارد طاقت وصل و نیارد طاقت هجران
بجَزْعْ اندر عقیقست اشك خونین در میانِ او
عقیقی دیده‌ای هرگز که باشد جزع او را کان
ندارم پایِ [4] هجر و پایِ وصلش از پیِ آن را [5]
که آرد وصل او چون هجر او تن را همی نقصان
فراوان گردد این علّت که غایب گردد از قالب
روان از غایت شادی چنان کز غایتِ اَحزان
کنم با وصل و هجران صبر چندانی که بتوانم
که باشد صبر درآغاز زهر و نوش در پایان

۱ـ لالستان : لاله‌زار .
۲ـ حدیث : گفتار .
۳ـ گرستن : گریه‌کردن .
۴ـ پای: دراینجا پایداری و توانایی .
۵ـ ازپی‌آنرا : بدان‌جهت ، بدان سبب .

چشم حق شکن

تکاریتا تو از نوری و دیگر نیکوان از گل
چو سنگ از گل شود پیدا چرا هستی تو سنگین دل

مرا حقیست بر چشمت ، نیارم جستن از خشمت
بچشم شوخِ باطل جوی حقِّ من مکن باطل

بزلفین کردیَم بسته بمژگان کردیَم خسته[1]
گره بر بستگی مفکن ، مزن بر خستگی[2] پلپل[3]

اگر خواهی که بد بر من نیاویزد ز من مگریز
اگر خواهی که بد با من نیامیزد ز من مگسل[4]

رخ تو ماه حسن آمد دل من پر ز حزن آمد
نه حسن از تو شود خالی نه حزن از من شود زایل

چرا ای مَه ترا منزل دل من گشت روز و شب
که هر برجی بود مه را یکی شب یا دوشب منزل

ندارد نیکویی صد یك زخَلقِ تو همه خلخ[5]
ندارد جادویی صد یك ز خُلقِ تو همه بابل[6]

۱ــ خسته : مجروح .
۲ــ خستگی : جراحت .
۳ــ پلپل : فلفل .
۴ــ مگسل : جدا مشو
۵ــ خلخ یا قرلق نام قبیله‌یی بزرگ از ترکان که زنانشان بزیبایی معروف بودند.
۶ــ نام شهر معروف بین‌النهرین که در داستانهای قدیم بجادوی مشهوراست.

ترا بر سیمگون رخسارْ مشکست از کُلَه پرون
مرا بر زرّگون رخسارْ سیلست ازمُژه سایل [1]

یکی همچون بگاهِ فضل کلك خواجه بر کاغذ
یکی همچون بگاهِ جود دست خواجه برسائل [2]

۱ــ سایل : جاری .
۲ــ سائل : گدا ودریوزه گر

۴۰ ـ ناصرِ خسرو

(ابومعین ناصر بن خسرو قَبادیانی)

شاعر معروف قرن پنجم هجری (۳۹۴–۴۸۱ هجری مطابق با ۱۰۰۳–۱۰۸۸ میلادی) از مردم قبادیان بلخ است که چون از سال ۴۳۷ هجری (۱۰۴۵ میلادی) ببعد ، براثر مسافرتی که بمکهٔ و قاهره کرده وازخلیفهٔ فاطمی مذهب اسمعیلی[1] پذیرفته وبریاست اسمعیلیان خراسان برگزیده شده بود، لقب «حجّت زمین خراسان» یافت وبعداز بازگشت بایران ازبیم متعصّبان خراسان بناحیهٔ بدخشان در اقصای مشرق ایران پناهنده شد ودر قلعهٔ یمکان اعتکاف گزید وهمانجا بارشاد اسمعیلیان وتألیف کتب وسرودن اشعار خود سرگرم بود تا بدرود حیات گفت . اطلاعات وسیع ناصر موجب ایجادآثارمتعددی بنثر فارسی شد که اهمّ آنها زادالمسافرین وجامع‌الحکمتین و وجهِ دین‌وسفرنامه‌است. علاوه برآنها دیوان قصائد ودو مثنوی حِکمی سعادتنامه و روشنایی‌نامه که انتساب آن هردوبناصرمورد تأمل‌است، شهرت دارد. این حکیم فاضل بی‌تردید یکی‌ازشاعران‌بسیار توانا و سخن‌آور فارسی است. وی طبعی نیرومند و سخنی استوار وقوی واسلوبی نادر و خاص خود دارد . زبانش قریب بزبان شعرای آخر دورهٔ سامانیست. خاصیت عمدهٔ شعر ناصر اشتمال آن برمواعظ و حِکَم بسیارست ونیزجنبهٔ دعوت مذهبی او باشعارش رنگ

۱ـ مذهب اسمعیلی یکی از شعب مذهب تشیع است. بعقیدهٔ اسمعیلیان‌اسمعیل ابن‌جعفرالصادق بجانشینی پدرانتخاب شد لیکن پیش ازرحلت امام درگذشت و بنابرین پسرش محمّدبایست جای‌امام‌را گیرد وبعبارت دیگرامام هفتم محمدبن اسمعیل‌بن‌جعفر است نه موسی‌بن جعفر.

دینی آشکاری داده است و ذهن علمیش نیز باعث شد که او بشدّت تحت تأثیر روش منطقیان در بیان مقاصد خود قرار گیرد . سخنان او با قیاسات و ادلّهٔ منطقی همراه و پر است از استنتاجهای عقلی وبهمین نسبت ازهیجانات شاعرانه وخیالات باریك و دقیق شعرا خالیست. در بیان اوصاف طبیعت مانند فصول و شب و آسمان و ستارگان ونظایر آنها هم قدرت شاعر بسیار و دقت و ریزه کاریش فراوانست. در نثر فارسی اهمیت ناصر خاصه درآنست که او از اولین کسانیست که مفاهیم و مباحث علمی را با زبانی توانا و انشائی روشن وروان بتحریر درآورد. درسفرنامه نثری ساده وپخته وروان دارد ودردیگر کتب خود همین روش را البته همراه با اصطلاحات وتعبیرات علمی‌حفظ کرده‌است.

دربارهٔ احوال وعقاید او رجوع شود به :

مقدمهٔ دیوان ناصرخسروچاپ تهران ۱۳۰۴ـ۱۳۰۷ بقلم‌آقای‌سیدحسن‌تقی‌زاده.

مقدمهٔ کتاب جامع‌الحکمتین چاپ تهران۱۳۳۲ هجری‌شمسی (۱۹۵۳میلادی)

بقلم آقای *Henry Corbin* از صفحهٔ ۲۵ تا ۱٤٤ تحت عنوان *La vie et l'œuvre de Nasir -e- Khosraw*

تاریخ ادبیات در ایران ، دکتر صفا ، ج ۲ ، تهران ۱۳۳٦ ش ٤٤۳ـ٤٦۹.

پاییز

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش[۱] ؟
زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش

شاخ[۲] گل در باغ گنوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی[۳] و نوانیش[٤]

۱ـ عیانی : ظاهری ، بیرونی.
۲ـ شاخ : شاخه.
۳ـ گوژ : خمیده . گوژی : خمیدگی
٤ـ نَوان : جنبان ، متحرك بحرکت نوسانی، لرزان ، نالان.

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت | بربست زبان از طرب و لحن اغانیش [۱]
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان [۲] | وز آب روان شرمش بر بود روانیش
چون زر مزوّر [۳] نگر آن لعل بدخشیش [۴] | چون چادر گازر [۵] نگر آن بُرد [۶] یمانیش [۷]
بس باد جهد سرد ز کُه لاجرم [۸] اکنون | چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز | اینست همیشه سلب [۹] خوب خزانیش
بر مفرش [۱۰] پیروزه بشب شاه حلب را | از سوده و پاکیزه بلورست اوانیش [۱۱]
بنگر بستاره که بتاز د سپس [۱۲] دیو | چون زر گدازنده [۱۳] که بر قیر چکانیش
نزدوده [۱۵] بقطره سحری چرخ کیانیش [۱۶]

۱ ـ اغانی : سرود ها ، آوازها. جمع اغنیه یعنی سرود وآواز.
۲ ـ عُریان : برهنه .
۳ ـ مُزَوّر : قلب ، آنچه بتزویر ودروغ بجای چیزی دیگر نشان داده شده باشد، تقلّبی.
۴ ـ بَدَخشی : منسوب ببدخشان .
۵ ـ گازر : رختشوی ، قصّار.
۶ ـ بُرد : جامه وپارچهٔ خط دارمنقش.
۷ ـ یمانی : منسوب بیمن.
۸ ـ لاجَرَم : ناچار . ناگزیر.
۹ ـ سلب : جامه .
۱۰ ـ مفرش : گستردنی ، آنچه در آن جامهٔ خواب ورخت وفرش وجز آن نهند.
۱۱ ـ اَوانی : ظرفها . جمع اناء .
۱۲ ـ سپس : از پس ، دنبال .
۱۳ ـ گدازنده : آنچه درحال گداختن باشد
۱٤ ـ شباهنگ : ستارهٔ صبح ، ستارهٔ کاروان کش ، شعری، ستاره‌یی که پیش از بر آمدن سپیده طلوع کند.
۱۵ ـ زدودن: زنگ وزنگار چیزی دور کردن، صاف وروشن کردن آینه وتیغ وهر چیز فلزی
۱٦ ـ کیانی : خیمه ، خیمهٔ گردی که بیک ستون برپا باشد ، کون ، کونها و موجودات

گر نیست یقین چونکه چو خورشید بر آید / هر چند که جویند نیابند نشانیش

پروین بچه ماند؟ بیکی دستهٔ نرگس / یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش[1]

وین دهر دونده بیکی مرکب ماند / کز کار نیاساید هر چند دوانیش

گیتیت یکی بندهٔ بدخوست، مخوانش / زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش

بی حاصل و مکّار جهانست پر از غدر[2] / باید که چو مکّار بخوانندت برانیش

جز حنظل[3] و زهرت نچشاند چو بخواندت / هر چند که تو روز و شبان نوش[4] چشانیش

از بهر جفا سوی تو آمد، بدر خویش / مگذار و ز در دور بران گر بتوانیش

همو : دانش .

نکوهش[5] مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد خیره سری را

بری[6] دان ز افعال چرخ برین[7] را / نشاید نکوهش ز دانش بری را

همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلك چشم نیك اختری را[8]

۱ـ نشاندن (برای گیاه ودرخت) : کاشتن.

۲ـ غدر : بی وفایی ، بی‌وفایی کردن ، ترك عهد کردن ، ترك کردن.

۳ـ حنظل: خربوزهٔ ابوجهل، کبست، ثمر گیاهی بقدر خربوزهٔ خرد که بسیار تلخ است.

۴ـ نوش : شهد ، شیرینی.

۵ـ نکوهش : سرزنش.

۶ـ بری : پاك ازچیزی.

۷ـ برین : بلند ، بالایی.

۸ـ چشم داشتن : انتظارداشتن، توقع داشتن. نیك‌اختری: خوشبختی.

بچهره شدن چون پری کی توانی — بافعال مانندهٔ[1] شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا — بعَیّوق[2] مانده لالهٔ طَری[3] را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره — جزازوی نپذرُفت صورتگری[4] را
تو باهوش ورای‌ازنکومحضران‌چون — همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تو — زبس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین — حکایت کند کِلّهٔ[5] قیصری را
سپیدار[6] ماندست بی هیچ چیزی — ازیرا که[7] بگزید مُستکبِری[8] را
اگر تو ز آموختن سَر نتابی — بجوید سَرِ تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر — سزا خود همینست مر بی بری[9] را
درخت تو گر بارِ[10] دانش بگیرد — بزیر آوری چرخ نیلوفری را

۱ـ مانند : شبیه ، نظیر.
۲ـ عیّوق : ستاره‌یی خردو روشن وسرخ رنگ درجانب راست کهکشان.
۳ـ طَری : تروتازه.
٤ـ صورتگری : نقاشی.
٥ـ کِلّه : پرده‌یی که همچون خانه ترتیب دهند و عروس را درمیان آن آرایش کنند. سقف سرای.
٦ـ سپیدار : نوعی درخت بلند بی‌بر که پوست وپشت برگهای آن سپیدست.
۷ـ ازیرا که : زیرا که.
۸ـ مستکبر : متکبر ومغرور ، گردن کش ، آنکه بزرگ منشی کند. مستکبری : تکبر وغرور، گردن کشی، بزرگ منشی
۹ـ بی‌بر. بی‌حاصل، بی‌ثمر. بی‌بری: بی‌حاصلی، بی‌ثمری.
۱۰ـ بار : ثمر ، میوه ، بر.

بازِ جهان

بازِ جهان تیز پَرّ و خلق شکارست | باز جهان را جز از شکار چکارست
صحبت[1] دنیا بسوی[2] عاقلِ هُشیار | صحبت دیوارِ پرزنقش ونگارست[3]
غَرّه[4] چرا گشته ای بکارِ زمانه | کرته دماغت پراز فساد و بُخارست
دستهٔ گل گر ترادهدتوچنان‌دانك[5] | دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خارست
میوهٔ اورا نه هیچ بوی ونه رنگست | جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تارست
رَهبری[6] ازوی مدارچشم که دیوست | میوهٔ خوش زوطمع مکن که چنارست
ای شده غَره بملك و مال وجوانی | هیچ بدینها ترانه جای فخارست[7]
فخر بخوبیّ و زرّ و سیم زنانراست | فخرمن وتو بعلم ورای و وقارست

شب دوشین

در دلم تا بسحر گاهِ شبِ دُوشین | هیچ نارامید[8] این خاطر روشن‌بین

۱ـ صحبت : همنشینی ، مجالست ، مؤآنست ، مصاحبت.

۲ـ بسوی : بزعم.

۳ـ نگار : تصویر، آنچه نگاشته و نگاریده باشند.

٤ـ غرّه : فریفته ، مغرور.

٥ـ دانك : دان که ، بدان که.

٦ـ رهبر ، راهبر : راهنما.

۷ـ فخار : مفاخرت.

۸ـ نارامید : نیارامید ، نیاسود.

گفت بنگر که چرا می بگرد گردون | بدو صد چشم درین تیره زمین چندین
خاك را کُرتهٔ[1] خورشید همی دوزد | روز تا شام بزر آب[2] زده زوبین[3]
وز گهِ[4] شام بپوشد بسیه چادر | تا بهنگام سحر روی خود این مسکین
روزِ رخشان زپس تیره شبان گویی | آفرینست روان بر اثر[5] نفرین
خاك را شوی همی دواست که می زاید | تلخ و شور و بد و خوب و تُرُش و شیرین
ازدو شویه زن بچه بد و لَون[6] آید | این چنین باید پورا[7] و مدان جز این
کس ندیدست چنین طُرفه[8] زناشویی | نه زنی هر گز زادست بدین آیین[9]
وین خردمند و سخنگوی[10] بهشتی جان | ازچه ماندست چنین بسته درین سجّین[11]
عمر خود خواب جهانست، چرا خسبی؟ | برسر خواب جهان خواب بِد گر مگزین
تاسحر گه زبس اندیشه نجست از من | سرِ من جز که سر زانوی من بالین
ای پسر جان و تنت شهره زن و شویند | شوی جانست و زنش تنت و خرد کابین[12]

۱ـ کرته : پیراهن ، نیم‌تنه.
۲ـ زرآب : آب‌زر، آب طلا.
۳ـ زوبین : ژوبین ، نیزهٔ کوچك.
٤ـ گَه : گاه ، وقت، هنگام.
۵ـ براثر ، دردنبال ، ازپی.
٦ـ لون : رنگ ، گونه.
۷ـ پورا : پسرا ،ای‌پسر .
۸ـ طرفه : هرچیز تازه وبدیع.
۹ـ آیین : رسم وقاعده وقانون.
۱۰ـ سخنگوی : ناطق. جان سخنگوی: نفس ناطقه.
۱۱ـ سجّین: زندان.
۱۲ـ کابین: مهروصداق زن.

زین زن و شوی بدین کابین فرزندی — چو همی باید دانی که بزاید دین

ب

مرا یاریست چون تنها نشینم — سخنگویی انیسی راز داری
همی گوید که هرگز نشنود خود — ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشتستش و صد روی هستش — بخوبی هر یکی همچون بهاری
بپشتش بر زنم دستی چو دانم — که بنشستست بر رویش غباری
سخن گوید بی آواز[۱] و ولیکن — نگوید تا نیابد هوشیاری
نبینی نشنوی تو قول او را — نبیند کس چنین هرگز عَیاری[۲]
بهر وقت از سخنهای حکیمان — برویش بر ببینم یادگاری
نگوید تا برویش ننگرم من — نه چون هر ژاژخای[۳] باد ساری[۴]
بتاریکی سخن هرگز نگوید — چو با حشمت مُشهَر[۵] شهریاری

***

۱ـ آواز : آوا ، صوت.

۲ـ عیار : تردست ، چالاك ، زیرك ، فریبنده.

۳ـ ژاژخای : بیهوده گو.

٤ـ بادسار : سبك سر ، مردم سبك وبی‌تمکین وبی‌وقار.

٥ـ مشهّر : آشکارومشهور ، شمشیربرکشنده.

عقاب

روزی ز سرِ سنگ عقابی بهوا خاست[1]
و اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست

بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت
امروز همه رویِ جهان زیر پر ماست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
می‌بینم اگر ذرّه‌یی اندر تَکِ[2] دریاست

گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشّه عیان در نظر ماست

بسیار منی[3] کرد وز تقدیر نترسید
بنگر که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست

ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضای بد بگشاد برو راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
و از ابر مر او را بسوی خاك فروکاست[4]

۱ـ خاستن : بلند شدن ، برآمدن.

۲ـ تك : ته ، زیر.

۳ـ منی : تکبروغرور ، تفاخرولاف زنی ، خودپرستی وخودبینی.

۴ـ فروکاست پایین‌آورد ، تنزل داد.

بر خاك بیفتاد و بغلتید چو ماهی
وانگاه پر خویش کشاد از چپ و از راست

گفتا عجبست این که ز چوبی وز آهن
این تیزی و تندیّ و پریدن ز کجاخاست

زی تیر نگه کرد و پر خویش برو دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست!

کدوبُن[1]

نشنیده‌یی، که زیر چناری کدو بُنی
بر رُست[2] و بر دوید بَرُو بَر بروز بیست[3]

پرسید از آن چنار که تو چند روزه‌ای
گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست

خندید پس بدو که من از تو ببیست روز
برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست

او را چنار گفت که امروز ای کدو
با تو مرا هنوز نه هنگام داوری[4]

۱ـ بُن در ترکیب با ثمرها بمعنی درخت وبتهٔ آنهاست مانند کدوبن ، خرمابن، گلبن و گاه براسم درخت و گیاه افزوده میشود وهمین‌معنی را افاده میکند مثل‌بید بُن.

۲ـ رُستن : روییدن ، برآمدن.

۳ـ بروزبیست : دربیست روز.

۴ـ داوری : منازعت ، خصومت ، جنگ وجدال ، تظلّم ، حکومت بعدل، قضاوفتوی.

فردا که بر من و تو وَزَد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

کیفر

چون تیغ بدست آری مَردُم[1] نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامُشت[2]

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند[3]
انگور نه از بهر نبیدست[4] بچَرخُشت[5]

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سرِ انگُشت[6]

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجه[7] بدر کوفتنِ کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مُشت

۱ـ مردم : انسان ، آدمی.
۲ـ فرامشت : فراموش.
۳ـ کردن : ساختن ، ترتیب‌دادن.
٤ـ نبید : می ، شرابی که ازخرما وانگور گیرند ، عصیر.
۵ـ چرُخشت : چرخی که بدان شیرهٔ انگور ونیشکر گیرند ، حوضی که درآن انگور بریزند ولگدکنند یا وزنه‌یی برآن نهند تاشیرهٔ آن برآید.
٦ـ انگشت بدندان گرفتن : انگشت خاییدن ، شگفتی کردن ، متحیر شدن.
۷ـ رنجه کردن : خسته ومانده کردن ، رنج دادن ، بزحمت‌افکندن.

۴۱ - بُلفَرَج

(ابوالفرج بن مسعود رُونی)

بلفرج[۱] از استادان‌مسلم پارسی است که وفاتش بین سالهای ۴۹۲–۵۰۸ هجری (۱۰۹۸–۱۱۱۴ میلادی) اتفاق افتاد. اصل او « رُونه » ازقراءِ نزدیك نیشابور ومولد و منشاءِ اولاهوربوده وزندگانیش دردربارسلطان‌ابراهیم‌بن‌مسعود (م. ۴۹۲هجری = ۱۰۹۸ میلادی) ومسعودبن‌ابراهیم (م. ۵۰۸ هجری = ۱۱۱۴میلادی) سپری‌شده واین‌دوسلطان غزنوی را مدح گفته‌است. دیوانش بطبع رسیده (تهران ، ۱۳۰۴ هجری‌شمسی بتصحیح پروفسورچایکین) ومورد‌علاقهٔ انوری استاد بزرگ سخن بوده‌است[۲]. او را باید از جملهٔ قدیمترین شاعرانی‌شمرد که سبك دورهٔ اول غزنوی‌را ترك گفتند وشیوه‌یی‌نوپدیدآوردند. درکلامش بلغتهای عربی‌نسبةً زیاد وبعضی ازاصطلاحات وافکارعلمی‌وابداع ترکیبات‌تازه وبکاربردن استعارات وتشبیهات بدیع ودقیق ودقت درخیالات واستعمال ردیف های‌متعدد مشکل باز میخوریم. الفاظش سنجیده و منتخب و علاقه‌اش بانتخاب اوزان دشوار قابل توجهست. تغزل و تشبیب درقصایدش نادر وغلوومبالغه درمدح برآنها غالب‌است. باآنکه قصیده های او را لطف عشق صفایی نبخشیده و صیقل مهر جلایی نداده است ترانهایش لطیف ومطبوع ومتضمن عواطف گرم عاشقانه است. دربارهٔ احوالش رجوع شود بحواشی وتعلیقات دیوان ابوالفرج رونی ؛ وبتاریخ ادبیات‌ایران ج۲ ص ۴۷۰–۴۷۶.

۱ــ این صورت بپیروی‌ازرسم‌الخط قدما که غالباً نام شاعررابهمین‌صورت نوشته‌انداتنخاب شد. چنانکه میدانیم درخط پارسی جایزاست که ازکنیه های تازی الف و واو را حذف کنند واز همینجاست : بُلعجب و بُلهوس و بُلکامه (ترکیب تازی وپارسی)وامثال‌آنها.

۲ــ باد معلومش که من بنده بشعربلفرج | تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

(انوری)

جشن فروردین[1]

جشن فـرخندهٔ فروردینست　　روزِ بازارِ گل و نسرینست
آب چون آتش عودْ افروزست　　باد چون خاك عبیر آگینست
باغْ پیراسته[2] گلزارِ بهشت　　گلبنْ آراسته حور العینست
برج ثورست مگر شاخ سمن　　که گلش را شبه پروینست
گردِ بستان ز فروغ لالـه　　گویی آتشکـدهٔ بُرزینست[3]
آبِ چین یافته در حوض از باد　　همچو پُرکار[4] حریر چینست
بَط[5] چینی که ستاده است دراو　　چو پیاده است که با نَعلین[6] است



۱ـ جشن فروردین : جشن نوروز.

۲ـ پیراستن : کم کردن چیزی ازبرای زیبایی ، ستردن ، زینت دادن.

۳ـ آتشکدهٔ برزین : آذر بُرزین مهر (= آتوربورژین ـمتر) یعنی«آتش‌مهرتابنده» که درخراسان جای داشت. کلمهٔ برزین‌را لغت‌نویسان بفتح باء ضبط کرده‌اند واین‌براثر عدم اطلاع از ریشه ومعنی‌آن بود.

٤ـ پرکار : آنچه بامهارت ساخته شده باشد، با مهارت ونیك اجراء شده.

٥ـ بط : مرغابی، صراحی‌شراب بشکل‌مرغابی.

٦ـ نَعلین : بکسر لام گویا معرّب نالین پهلوی (بکسرلام) است و بمعنی کفش چوبی و هرپاپوشی که شبیه آن باشد. این لغت اکنون نیزدربعضی ازلهجات محلی ایران‌از آنجمله درلهجهٔ شهمیرزادی درست بهمان معنی‌قدیم مستعمل است.

یکران[۱] من

شه باز بحضرت[۲] رسید هین[۳] — یکران مرا بر نهید زین
تا خُوَی[٤] کند از شرم او زمان — چون طَی کند از نعل او زمین
آباد[۵] برین چرخِ تیز گرد — از نور سراپای او عجین[٦]
هم زور چو شیرانْش بر کَتِف[۷] — هم موی چو گورانْش برسُرین[۸]
گر نیزه گذارد شهاب او — دیوی فکند لَعب[۹] او لعین
ور حمله پذیرد سُوارِ او — حِصنی[۱۰] بُوَدَش پشت او حَصین[۱۱]
ای بادِ هوا ، ای بُراقِ[۱۲] جم — ای قاصد روم ، ای رسول چین[۱۳]

۱ـ یکران : اسب اصیل وخوب وسرآمد.

۲ـ حضرت. شهر، پایتخت (درفارسی) ، حضور ، پیشگاه.

۳ـ هین : هان ، ازادات تنبیه‌است.

٤ـ خوی : عرَق که برتن نشیند.

۵ـ آباد : درود و ثنا ، آفرین ، تحیت ، ستایش.

٦ـ عجین : سرشته، خمیر .

۷ـ کَتف : شانه ، کَت.

۸ـ سُرِدن ، کفل ، نشستنگاه.

۹ـ لعب : بازی ، بازی کردن.

۱۰ـ حِصن : دژ ، بنا وجای استوار که درون آن رسیدن نتوانند.

۱۱ـ حصین: استوار، محکم.

۱۲ـ براق: بروایت مسلمانان ستوری که پیغامبر درشب معراج برآن نشست. برافرجم: باد.

۱۳ـ مراد از « قاصد روم » و « رسول چین» باد است.

یکران من اندر سَبَق[1] مگر چین ِ حَسَدَتْ بست برجبین
کز منظر او در گذر همی بر آب نشانی خطوط ِ چین
ایزد نه بِه از بِه بیافرید؟ از رشك چرایی دُژَم چنین
در خاك مکش خویشتن بخشم بر سنگ مزن خویشتن بکین
خواهی که بیکران من رسی بر سایهٔ یکران من نشین
تا شام فرو آردَت[2] چو من بر دَرگَهِ سلطان داد و دین

گَه نیك بگفتار برافروخت مرا گه سخت بکردار جگر سوخت مرا
چون بستن گفتار بیاموخت مرا بر تختهٔ عشق کرد و بفروخت مرا

***

چونست که عشق از دل وتن خیزد زو بر دل وتن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را هرچند که زنگ هم ز آهن خیزد

***

سرمست بکوی دوست بگذشتم دوش برداشته چون شیفتگان[3] جوش وخروش
آمد خرد و مرا فرو کوفت بگوش کای عاشق تهمت‌زده ، بگذر خاموش!

***

۱ــ سَبَق : پیشی گرفتن ، درگذشتن.
۲ــ فروآوردن ، فرودآوردن : پیاده کردن.
۳ــ شیفته : دیوانه ، حیران ، حیرت زده، آشفته ، سرگشته ، واله ، عاشق.

ای عشق بخویشتن بلا خواسته‌ام و آنگاه بآرزو ترا خواسته‌ام
تقصیر مکن کِت بدعا خواسته‌ام تا خود بدعا بلا چرا خواسته‌ام

***

از گرمیِ خورشیدِ رخِ روشن او رنجور ترست از دل عاشق تن او
یك روز که فرصت بود ازدامن او چون سایه درون شوم بپیراهن او



۴۲ - ایرانشاه

(حکیم ایرانشاه بن ابی‌الخیر)

ایرانشاه پسر ابوالخیر[۱] از گویندگان پارسی در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (اواخرقرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم میلادی) است که با سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی (۴۹۸-۵۱۱ هجری = ۱۱۰۴-۱۱۱۷ میلادی) معاصر بوده و گویا بعد از۵۱۱ هجری (۱۱۱۷میلادی) نزیسته باشد[۲]. وی داستان بهمن‌پسراسفندیار را ببحر متقارب درحدود سال ۵۰۰ هجری (۱۱۰۶ میلادی) یا اندکی بعدازآن[۳] بنظم کشید[۴]. این منظومه یکی از اجزاء حماسهٔ ملی‌ایران و موضوع آن سرگذشت بهمن پسراسفندیارست ازآنوقت که بعدازکشته شدن پدرش‌اسفندیاربدست رستم، بخواهش‌آن شاهزاده درکنف حمایت وحضانهٔ تربیت پهلوان سیستان قرارگرفت تا آنگاه که بعداز

۱- این نام درنسخهٔ منحصرمجمل‌التواریخ والقصص بصورتیست که‌آنرا ایرانشان‌هم‌میتوان خواند. رجوع شود به : حماسه سرایی در ایران ، دکتر صفا ، چاپ دوم ص ۲۸۹ وحاشیهٔ ص۹۲ مجمل التواریخ والقصص چاپ‌تهران‌بتصحیح مرحوم ملک‌الشعراء بهار.

۲- زیرا درآغاز بهمن نامه که آنرا بنام سلطان محمد بنظم‌آورده ازپیری و ناتوانی‌خود سخن گفته‌وچنانست که مسافرت بدرگاه پادشاه برای اوممکن نبود.

۳- درآغاز این داستان ایرانشاه ازجنگ بزرگ سلطان محمد در اصفهان و پیروزی او سخن میراند ومیگویدآن فتح مایهٔ راحت خلق‌شد. پیروزی مذکوررا نمیتوان غیر از تصرف شاه دژ و قتل احمدبن عبدالملک عطّاش بسال ۵۰۰ هجری دانست (رجوع شود بکامل‌التواریخ ابن اثیر حوادث سال ۵۰۰ و براحة الصدور راوندی چاپ لیدن ص ۱۵۵-۱۶۱). ناظم میگوید چون خبراین فتح را شنیدم کرداربهمن پسراسفندیار بیادم‌آمد وبنظم‌این داستان شروع کردم.

۴- ازین منظومه نسخی در کتابخانهٔ ملی پاریس و کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا موجودست، عدد ابیات نسخهٔ پاریس۵۵۰۰ است.

مرگ گشتاسب برتخت سلطنت نشست و بانتقام خون پدر بجنگ فرامرزرفت وبعدازچند جنگ اورا کشت و زال وهمهٔ نبیرگان اورا اسیر کرد وچندی بعد همه را بخشید مگر آذربُرزین پسرفرامرزرا که عاقبت بیاری رستم ِتور ِگیلی ازبند بهمن رها شد وبا بهمن جنگهای بزرگ کرد واورا چندبار هزیمت داد تاآخرقرار برصلح نهاده شد وآذربرزین جهان پهلوان بهمن گشت. آخرکار بهمن سلطنت را بدخترخود همای واگذاشت وخود درشکارگاه طعمهٔ اژدها شد. بیشتراین منظومه وقف برپهلوانیها وهنرنمائیهای آذربرزین و جنگهای او درمیدانهای مختلف وکشتن شیر واژدها و دیو وامثال آنست. قدیمترین کتابی که نام این منظومه درآن آمده مجمل‌التواریخ والقصص است که بسال۵۲۰ تألیف شد. رجوع شود بحماسه سرایی درایران ، دکتر صفا ، چاپ دوم تهران ۱۳۳۳ ص ۲۸۹—۲۹۴.

بُرزین[1] واژدها[2]

چو بُرزین برون رفت ازآنسوی کوه تکاور[3] شد از کوه ِخارا ستوه[4]
همی راند تا شب در آن غارها فگنده سپر دید خروارها
سراسر دره سرخ و زرد و سیاه همی کرد برزین بدو در نگاه
همی گفت کاندر چُنین جای ِ تنگ دولشکر همانا که کردست جنگ
یکی ز آن سپاهست بگریخته ز هر سو بخاك اندر آمیخته

۱ــ بُرزین وآذر بُرزین درین منظومه یك اسم است که گاه باحذف جزءِ اول بکارمیرود.
۲ــ آذرین برزین درپارس با اژدهایی جنگید و او را کشت . اینك ازآن داستان ابیاتی نقل میشود .
۳ــ تکاور : مرکب ازتك بمعنی دو، و آور (آورنده)، یعنی اسب تیزرو.
۴ــ ستوه شدن ، سته شدن : خسته و مضطر گردیدن.

درین بود کز کوه ژرف اژدها بغرّید و کرد آتش از دَم[۱] رها
هوا قیرگون گشت از کام او زمین رفت در زیر اندام او
دهانش همانند غاری فراخ چو الماس بر سر مر او را دو شاخ
دوچشمش بکردار دوطاسِ خون سرش همچنان چون کُهِ بیستون[۲]
دوید وبرون تاخت غُرّان زغار کمان بر زه آورد مرد سُوار
بپیوست بـا شست تیر خدنگ چو دید اژد ها کاندرآمد بتنگ[۳]
چو بگشاد شست آن یل نامدار بچشمش زد آن تیر الماس وار
ز پَرتاب بر دیده آمَدْش راست ز درد اژد ها خویشتن کرد راست
خدنگی دگر باره پیوند کرد چنان جانور را چنین بند کرد
زدش بر دگر دیده و کرد کور همی زان دوچشمش زتن رفت زور
یکی اژد ها بر کشید از نیام که تازی همی خوانَد او را حُسام[۴]
بغرّیـد مانندهٔ پیل مست بیك زَخم[۵] از تن سرش کرد پست
فرود آمد و چشمهٔ آب جست بآب اندر آمد سر و تن بشست
وز آنجا بیامد بجای نماز[۶] همی گفت کای داور دلنواز

۱ـ دَم : نفس.
۲ـ بیستون : نام کوهی درقرب کرمانشاه . اصل بیستون بَغستان است که به بهستان و بهستون وازآن پس به‌بیستون تبدیل یافته‌است. بغستان یعنی جایگاه خداوند و بغ درپارسی باستان بمعنی‌خداونداست .
۳ـ بتنگ اندرآمد : نزدیك شد ، بنزدیکی رسید.
۴ـ حسام : تیغ ، شمشیر.
۵ـ زخم : ضربت ، جراحت.
۶ـ نماز : ستایش ، پرستش و ادای طاعت ، سجود ، اظهاربندگی.

تو دادی مرین بنده را دسترس   تو باشی بهر جای فریاد رس...

نبرد بُرزین و بهمن

سپیده دم از هردو لشکر خروش   برآنسان برآمد که کَر گشت گوش
یلان بر گرفتند بر گُستُوان[1]   بجوش آمد از کینه در تن روان
از آن سوی بهمن همی کرد راست[2]   چپ و راست آراست چونانکه خواست
سوی مَیمَنه[3] لشکر روم بود   که سقلی سپهدار آن بوم بود
سوی مَیسَره[4] شاه خاقان چین   سپاهی همه تشنهٔ رزم و کین
بهانروز با دیلم کینه وَر   سوی ساقه[5] شد با سپرهای زر
بقلب اندرون بود با پیل شاه   غلامان و گردنکشان سپاه
وز آنروی برزین سپه بر کشید   کس از گَرد جایِ دلیران ندید
شهِ غوریان بود بر میمنه   کمانوَر سپاهی همه یکتنه
سوی میسره شاه یَزداد بود   سپاهی که چون کوه فولاد بود

۱ـ برگستوان : پوششی که روز جنگ بر اسب پوشانند
۲ـ راست کردن : تعبیه کردن ، نظم و ترتیب دادن . در اینجا مراد تعبیهٔ سپاه برای جنگ.
۳ـ میمنه : سوی دست راست ، جناح راست قشون.
٤ـ میسره : سوی دست چپ وجناح چپ قشون .
٥ـ ساقه : دنبالهٔ لشکر ، دسته هایی ازلشکر که پیشاپیش سپاه حرکت کنند.

برستم[۱] سپرد آن جناحِ سپاه — خود و شاه پوراسپ در قلبگاه

ابا نامداران و گُـردان خویش — سر افراز شیران و مَردان خویش

سپه راست گشت و بر آمد غریو[۲] — تو گفتی گشاده شد از بند دیو

ز بس تیر باران چو پَرّ عقاب — بپوشید تابـان رخِ آفتاب

سُواران چپ وراست گردان عنان — رباینده جان درخشان سنان

از آن تیغِ زهر آبِ گَردن رُبای — همه دشت شد پرسرو دست و پای

وز آن خشتِ[۳] پولادِ دَه‌من بسنگ[٤] — زمین شد ز خون یلان لعل رنگ

چو چوگان همه دست وپای ستور[٥] — سرمرد چون گوی دربای بُور[٦]

همه خاک گِل شد ز خون یلان — همه زرد گشته رخ بد دلان[۷]

میان دولشکر چوشد جنگ سخت — همانگـه شنهشاه فیروز بخت

فرود آمد ازپیل و عَیبه[۸] بخواست — سِلیح[۹] تن خویشتن کرد راست[۱۰]

۱ـ این رستم «رستم تورگیلی» و غیراز رستم زال سگزی است.

۲ـ غریو : فریاد وغوغا ، عر ، فریادی که با شوروهیجان همراه باشد.

۳ـ خشت: نیزه‌یی کوچك که بجانب دشمن پرتاب میکردند.

٤ـ سنگ: وزن، مقدار.

٥ـ ستور · چارپا ، حیوان سواری.

٦ـ بور : اسب ، اسب سرخ رنگ.

۷ـ بددل : ترسو ، جبان ، بدگمان.

۸ـ عیبه : جوشن.

۹ـ سلیح : سلاح.

۱۰ـ راست کردن : ترتیب دادن ، تعبیه کردن ، مهیا کردن.

سوی لشکر پارس آواز داد | که ای نامداران فرّخ نژاد
کسی کو نداند مرا از مهان | منم لشکر آرای شاه جهان
به «برزین» بگویید تا بی درنگ | بپیش من آید بمیدان جنگ
چو بشنید برزین هم اندر زمان[1] | بزد ران[2] و آمد بمیدان دوان
چنین داد پاسخ که برزین منم | سر جنگجویان این کین منم
ز پشت[3] فرامرز دستان سام[4] | چنین تا بطهمورث[5] نیکنام
تو نیز ار بگویی ز نام و نژاد | دراین جایگه داده باشی تو داد
منم گفت بهمن سر سرکشان | بگویم ترا از نژادم نشان
ز پشت گرانمایه اسفندیار | ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
همه دان چنین تا بطهماسپ زو[6] | نیاکان من نامداران گو[7]
همه شهریاران ایران زمین | همه نیکنامان پاکیزه دین

۱ـ اندرزمان : بزودی ، برفور ، علی‌الفور.
۲ـ ران زدن : ران فشردن ، اسب را بتاختن آوردن.
۳ـ پشت : نژاد ، نسب ، صلب.
۴ـ فرامرز دستان سام یعنی فرامرز پسر دستان پسر سام. البته میدانیم که فرامرز پسر رستم است ورستم پسر دستان سام ودراینجا نسبت فرامرز بجد خود است نه بپدر.
۵ـ طهمورث : فرزند سیامك درتاریخ داستانی ایران. ازریشهٔ تخم اُورُوپ *Taxma urupa* یعنی روباه زورمند. رجوع شود به حماسه سرایی درایران ، دکتر صفا چاپ دوم. تهران ۱۳۳۲ ، ص ۴۱۸ـ۴۱۹
۶ـ زَو : زاب، پادشاه معروف پیشدادی. دراوستااین‌نام رااوزَو *Uzava* ودرمتون پهلوی «هوزوب»نوشته‌اند.
۷ـ گو : پهلوان ، یل .

چو بشنید بُرزین هم آنگاه زود — در آمد ز اسپ و نیایش نمود
بدو گفت کای شاه با فرّ و زیب[۱] — بپیکار ما رنجه کردی رکیب[۲]
بمان[۳] تا کسی دیگر آید برزم — تو شادان همی باش با جام بزم
بدو گفت بهمن که آری رواست — ازین کینه جستن جهان بی‌نواست
بکوشیم[۴] واین کینه کمتر کنیم — مگر رنج گردان سبکتر کنیم
بپیش آی و گفتار کوتاه کن — مرا از هنرها تو آگاه کن
بدو گفت بُرزین که شاه زمین — نبردِ مرا رای کرد این چنین
بویژه که من بندهٔ چاکرم — بتابد همی از نبردت سرم
نشاید که باشم کنون پیش دست — که نپسندداین مرد یزدان پرست
هنر کن تو پیدا که پیش آمدی — نه‌من‌خواندمت‌بلکه‌خویش‌آمدی
بخندید از آن نامور شاهِ زُوش[۵] — برآورد گُرزِ چهل من بدوش
برو حمله کرد و بزد بر سرش — نیاورد خم یالِ[۶] کُه پیکرش
گمانی چنان برد شاه جهان — که پَردَخته[۷] گشت‌ازتن وی‌جهان

۱ـ زیب : زینت ، نیکویی ، آرایش.

۲ـ رکیب : رکاب ، رکاب زین.

۳ـ ماندن: دراینجاصبر کردن،تأمل کردن.

۴ـ کوشیدن : جنگیدن ، زدن ونزاع کردن ، جدال کردن.

۵ـ زوش : نیرومند ، خشمگین ، تندخوی.

۶ـ یال : بازو ، قدواندام ، گردن ، موی گردن.

۷ـ پَردَخته : تهی ، فارغ ، پرداخته.

بدو گفت کای شاه پس جای دار[1] یکی زخم گرزِ مرا پای دار[2]
چو گفتار بُرزین ببهمن رسید بترسید و لختی فرو آرَمید[3]
چو بُرزین بگرز گران دست برد نمود او شهنشاه را دستبرد
ز گردن فرو هشت زخمی درشت بلرزید و سرو انـدر آمد بپشت
ز نیروی مرد و سلیح گران[4] کم آمد زمـان بر سر سروران
میـان شهنشاه چون داد خم بر آسود لختی بر آورد دَم
چو بُرزین شد آگه که رنجش رسید بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بشاه ستم دیـده آهنگ کرد[5] رخ شاه از آن حمله بی‌رنگ کرد
چو آن دید خاقان بزد بر سپاه ز لشکر بیامـد بیاریِ شاه
وز آن روی رستم یکی حمله کرد ز هامون بگردون بر آورد گَرد
بر آمد دِه و دار و گیر و خروش همی در تن آمد روانهـا بجوش
جهان یکسر از خاك زنگار گون رخ بَد دلان[6] گشته دینار گون
ز آواز کوس و زشیپور و نای ندانست لشکر همی سر ز پـای
اجل در سر نیـزه های یـلان شتابـان همی شد دل بَد دلان

۱ـ جای داشتن : برجای ماندن، استوارماندن ، مکان ومحل‌داشتن.

۲ـ پای داشتن : مقاومت کردن ، پایداری کردن ، استقامت کردن.

۳ـ آرمیدن : ساکن شدن ، سکونت یافتن، آرام یافتن.

٤ـ گران : سنگین .

٥ـ آهنگ کردن : قصد کردن ، بسوی کسی‌تاختن درجنگ ، حمله کردن.

٦ـ بددل : ترسو ، جبان.

چنین تا شب تیره گون جنگ بود — دَر[۱] و دشت برلشکری تنگ بود
نگونسار شد کاویانی درفش — زغم روی بهمن بر آمد بنفش
همه‌لشکرش تَرگ[۲] وجوشن‌بریخت — همی هر سواری بسویی گریخت
سپهبد بشد با سپه در قفا — کشیده همه راه تیغ جفا
نه‌چندان بکشتندازآن سرکشان — که دادن تواند کس او را نشان
نه چندان شدند از دلیران اسیر — که گنجد در اندیشهٔ یاد گیر
ازآن پس‌بلشکر گَهش باز گشت — از آن رزم گیتی پر آواز[۳] گشت

زن پارسا

زن آزاده زن باید و مهربان — وفاجوی‌وخوش‌خوی‌وشیرین‌زبان
کراهست در خانه زینسان زنی — سر افراز باشد بهر برزنی
زن پارسا را نکو تر هنر — نباید که بر بام یا بد گذر

اگر خویشتن را ببینی درست — بیَزدان ترا راه باید نخست
تو خود خویشتن را ندانی همی — سخن بر زبان خیره رانی همی

۱ـ دَر : دره.
۲ـ ترگ : خود.
۳ـ پر آواز : در اینجا بمعنی پرآوازه است .

از آوردگه[1] چون نداری نشان چه آزرم[2] جویی ز گردنکشان

همی بازجویی ز یزدان تو راز نخست از خرد مایهٔ خویش ساز

بدان تا چه ای وز کجا آمدی درین تیره گیهان چرا آمدی

چرادادت این دانش وعقل وهوش دل روشن و چشم بینا و گوش

تن تیرهٔ ما بجان روشنست خرد پیش تن چون یکی جوشنست

خرد دور دارد ترا از گزند خرد شاد دارد روان نژند

کسی را که او مایه دارد فزون بیزدان مر او را بود رهنمون

خرد گویدش تخم نیکی بکار که آید یکی روز نیکی ببار

۱ـ آوردگه ، آوردگاه : میدان جنگ.

۲ـ آزرم : شرم ، حیا.

۴۳ ـ اَزرَقی

(ابوبکر زین الدین بن اسمعیل وَرّاق[1] هروی)

ازرقی هروی ازشاعران بزرگ اواخر قرن پنجم هجری (اواخر قرن یازدهم میلادی) واز درباریان شمس الدوله ابوالفوارس طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی حاکم هرات بود. علاوه بر دیوان قصائدش که دردستست، داستان سندباد[2] والفیه وشلفیه[3] را نیز بنظم درآورده بود[4]. وی درقصیده پیرو شاعران عهد اول غزنوی، ودرایراد معانی دقیق ، وآوردن خیالات باریك ، و وصف و تصویر اشیاء ومناظر، و تشبیهات غریب ومختلف مشهور بوده است . رباعیات عاشقانه ومدحی دل انگیزی نیز ازین شاعر باقی مانده. وفات اورا تقی الدین کاشانی در۵۲۷ و هدایت در ۵۲۶ هجری نوشته است ولی نباید از حدود ٤٦٥ هجری (۱۰۷۲ میلادی) ببعد زیسته باشد. دربارهٔ احوال وآثار او بکتاب تاریخ ادبیات درایران (ج ۲، ص ٤۳۲ـ٤۳۸) و بمقدمهٔ دیوان ازرقی چاپ آقای سعید نفیسی (تهران ۱۳۳٦) مراجعه شود.

۱ـ وراق : کتابفروش وصحاف. ـ این اسمعیل وَرّاق همانست که استاد ابوالقاسم فردوسی هنگام فرار از غزنین شش ماه نزد او در هرات پنهان بود . رجوع کنید بچهار مقالهٔ نظامی عروضی چاپ لیدن ص ٤۹.

۲ـ تاریخ ادبیات درایران، ج ۲ ص ۳۳٤. ونیزرجوع شود بحواشی چهارمقاله از مرحوم میرزا محمدخان قزوینی ، چاپ لیدن ص ۱۷۵ـ۱۷۷

۳ـ رجوع شود بحواشی چهارمقالهٔ نظامی عروضی ازمرحوم محمد قزوینی ص ۱۷۷ـ۱۷۸

٤ـ کشف الظنون حاج خلیفه ، چاپ ترکیه بند ۱۰۰۳ ؛ مجمع الفصحا ، ج ۱ ص ۱۳۹

صنم تنگ دهان

دوش تاروز ِ فراخ[1] آن صنم ِ تنگ دهان
لب ِ چون لاله همی داشت زمی لاله ستان
نافها[2] داشت ازو خانه ، پراز مشك ِ سیاه
باغها داشت ازودیده ، پر از سرو ِ روان

رخ ِ او لاله ستان بود و سر ِ زُلفك ِ او
زنگیئی داشت ِستان[3] خفته بر آن لاله ستان .
گاه پیوسته همی گفت غزلهای سَبُك[4]
گاه آهسته همی خورد قدحهای گران[5]

دهن کوچك او دیدم هنگام سخن
کز ظریفی دل من غالیه‌دان[6] کرد گمان
گفتم این غالیه‌دان چیست؟ بخندید بتم
که همی غالیه دان بازندانی[7] ز دهان !

۱ـ روزفراخ : چاشتگاه فراخ ، وقتی ازروز که آفتاب بنیکی برآمده باشد
۲ـ نافه : نافِ آهوی مشك ، خریطه و کیسه‌یی که مشك درآن مینهادند.
۳ـ ِستان : برپشت افتاده ، خوابیده.
٤ـ سبك : خفیف ، نرم ، که سنگین وخشن نباشد ، آهسته ، بآرامی؛ مراد ازغزلهای سبك غزلهای نرم ولطیف است
٥ـ گران : سنگین
٦ـ غالیه‌دان ، خریطه یاظرفی که درآن غالیه مینهادندوغالیه ماده‌یی بود خوشبوی مرکب ازمشك و عنبر
۷ـ بازدانستن : تمیزدادن ، فرق کردن ازیکدیگر

بَربَط[1]

این بَربَطیست صنعت او سحر آشکار | واندر عجب ز صنعت او چشم روزگار
چونانکه از چهار طبایع مرکّبیم | ترکیب کرده‌اند طبایع دراو چهار
عودست نام او و بدینسان که دید عُود؟ | زینگونه برده عنبر و عود[2] اندرو بکار
خوبیش بی‌قیاس و دراو نقش بی‌عدد | نغزیش بی‌مثال و درو عقد بی‌شمار
آرامگاه او بود اندر کنار دوست | آواز او نشاط دل عاشقان زار
خرّم‌تر از بهار وسراید بزیر و بم | که کینهٔ سیاوش[2] و گه سبزهٔ بهار[3]
بی دُرّ و گنج هر که براو زخمه[4] برزند | هم گنج گاو یابد وهم دُرّ شاهوار

بنگر این ابر گران یازان[5] بگردون بر سبك
در چنین روزی سبك تر باده‌یی باید گران

۱ـ بَربَط : نوعی از آلات موسیقی که عود نیز میگفتند.
۲ـ کینهٔ سیاوش ، کین سیاوش : از سرودهای قدیم ایران که متضمن داستان کین سیاوش بود.
۳ـ سبزهٔ بهار: از آهنگهای قدیم ایران.
٤ـ زخمه : مصراب.
٥ـ یازان : قصد کنان ، آهنگ کنان ، آنکه بجانبی میل کند ، آنکه دست بسویی و بچیزی یازد ، قامت بلند ، قدبلند.

بزم کیکاوس وار آرای‌و در وی بر فروز
زآنچه سوگند سیاوش را بدوبود امتحان[1]

گوهری کز تَفْ[2] او در ژرفی[3] دریا صدف
سرخ چون مرجان کند دُرّ سپیداندر دهان

برگ او بر خاك ریزان چون بلورین یاسمن
شاخ او در باد یازان چون عقیقین خَیزُران

از بلورین یاسمینش خاك پر سیمین سپر
وزعقیقین خَیزُرانش باد چون زرّین سِنان

بوستانی را همی ماند که عودش[4] ماه دی
ارغوانِ تازه نَو نَو بِشکُفاند[5] هر زمان

بوستانش را گر از عود ارغوان روید همی
ارغوان از عود روید لابد اندر بوستان

چون نمود او ارغوان از عود رُسته پیش تو
باده یی باید ببوی عود و رنگ ارغوان

چهرهٔ ساقی چو اندر عکس او پیدا شود
راست پنداری پری درشاخ مرجان شد نهان

۱ـ مقصود آتش است.

۲ـ تفْ: حرارت ، گرمی.

۳ـ ژرفی : ژرفا ، عمق.

٤ـ عود : چوب ، وبمعنی چوبی خوشبوی وبربط نیزآمده‌است.

۵ـ بشکفاند : شکفته سازد.

جام مروارید همچون کان یاقوتست ازو
ورچه اصل او زمرّد گون برون آید ز کان
نیست ماه و مهر و مشك و بان[1] وزو یابی همی
رنگ ماه و نور مهر و طبع مشك و بوی بان

ابر پراگنده

جای جای ابر سپید اندرهوا بین خُرد خُرد
همچو بچگان حواصل[2] برسر دریا روان
راست پنداری نعایم[3] بر سر شاخ درخت
بیضهٔ سیمین نهادست از بَرِ سبز آشیان
چون بلورین حُقّه‌های حُقّه‌بازان[4] جُفت جُفت
برنهاده لب بلب پر کرده از لؤلؤ میان
بی گُمان گویی کمان کردار شاخ چفته[5] نیست
خُرد پیکانهای مینا رنگ ازو پر ضَیمُران[6]

۱ـ بان : درختی که ثمری خوشبوی دهد. مشك بید.
۲ـ حواصل : مرغی سپید که بر کنار آبها نشیند.
۳ـ نعایم : شترمرغ و نام منزل بیستم ازمنازل ماه.
۴ـ حقّه‌باز : لَعب گر، لعبت‌باز.

۶ـ ضیمران : ریحان دشتی.

طوطیان دارد ز مُرد کون زبان بر شاخ خویش
کرده از شاخش برون هر یک ز مُرد کون زبان
تا بسان بندکان هر یک بشرط بندکی
تهنیت کویند خسرو را بجشن مهرکان[1]

وطن

اگرچه ترکسدانها ز سیم و زر سازند   برای ترکس هم خاک ترکستان به
بغربت اندرا کر سیم و زر فراوانست   هنوز هم وطن خویش و بیتِ اَحزان به

ترانها

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب   دارم دلِ جوشان چو بر آتش سیماب[2]
ترسم که دکر نبینم ای دُرِ خوشاب   اندر شب هجر خویش روی تو بخواب



در عشق بتی دلم کرفتار شدست   وز فُرقت[3] او رخم چو دینار شد

۱ـ مهرکان : جشنی که از ۱۶ مهرماه هرسال برپا میشد و بمنزلهٔ جشن پاییزی ایرانیان بود. فصل پاییز را هم بهمین مناسبت مهرکان گفته‌اند.
۲ـ سیماب : جیوه.
۳ـ فُرقت: دوری، جدایی.

این قصه مرا زدوست دشوارشدست دل در کف یار واز کفم یارشدست

***

گه گه گویم کارِ ترا گیرم سُست خوش‌خوش مگراز تودست بتوانم شست
چون عزم رَهی[1] شود درین کار درست از جان باید گرفتن آغاز نُخُست

***

دل بر کنَدم زین تن بیمارای دوست بازم خَراز ین بلطف یك بارای دوست
مگذار مرا بر پِدر پنداری[2] ای دوست چون بر درت آمدم بزنهار[3] ای دوست

***

چون بر همه کس نمی‌شود راز نهفت من گوهر رازخود نمی‌دانم سُفت
تنهات همی جویم ای با مَه جُفت هم با تو مگر غم تو بتوانم گفت

***

بیهوده بر آزاز من ای سرو بلند تیغت شستی بخون وخوردی سوگند
گر من بهلاك خویش گشتم خُرسَند[4] باری تو زخویشتن چنین بَدمپسند

***

مهروی من آن یافته ازخوبی بَهر فرمود مرا پرستش خویش بقهر
خوش‌خوش زپی مراد آن فتنهٔ دهر رسم آوردیم بت پرستی در شهر

***

۱ـ رَهی : چاکر، بنده.
۲ـ پندار : اندیشهٔ باطل ، خود بینی.
۳ـ زنهار : امان . کلمهٔ تحذیر.
٤ـ خرسند : قانع ، آنکه بچیزی بسنده کند وراضی باشد.

زآن روز که من عشق تو کردم آغاز | دربند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که دانی بکن ای مایهٔ ناز | باشد که چو من زبون بکف ناری باز

***

یک چند ز دام عشق بودم بگداز | باز این دلم آن گداز می‌جوید باز
با این دلِ عشق پیشهٔ صحبت باز | عیشی است مرا تیره و راهیست دراز!

***

از جور و ستیز تو بهر بیهده‌یی | درهر نفس از سینه برآرم سَدَه[۱] یی
ای روی تو در دو چشم من بتکده‌یی | مردی نبود ستیزه با دلشده‌یی



۱ـ سده: نام یکی از جشنهای آتش که است دردهم بهمن‌ماه هرسال برپا میداشتند و آتشهای بلند در آن برمیافروختند . در اینجا مراد آتش است : آتش بلند شعله‌ور .

۴۴- عطائی

(ابوالعلاء عطاءبن یعقوب)

عطائی شاعر و کاتب دورهٔ دوم غزنوی بودکه بدو زبان فارسی و عربی شعر ونثر داشت وترجمهٔ احوالشرا باخرزی در دمیةالقصر آورده است. عطائی معاصر سلطانابراهیم غزنوی بوده ودر دولت غزنویان مقاماتعالی داشته است. وفاتش را درسال ۴۹۱هجری (۱۰۹۷میلادی) نوشته‌اند و مسعود سعد سلمان شاعربزرگ درحق‌او مدایح ومراثی داشت. غیراز اشعاری‌که ازو درلبابالالباب عوفی (مجلد اول) بزبان فارسی‌آمده (وآن خود مسلماً نمونه‌یی ازدیوانش بوده استکه فعلا دردست نیست)، دواثر معروفحماسی‌را به‌عطائی‌نسبت‌داده‌اند یکی بنام برزونامه ودیگر موسوم‌به بیژن‌نامه . برزونامه ازجملهٔ منظومه‌های بزرگ حماسی است که بتقلید ازشاهنامه و از روی داستانی قدیم راجع ببرزو فرزند سهراب ونوادهٔ رستم ساخته شده‌است و ازآن قسمتی بنام «سوسن‌نامه» یاداستان سوسن رامشگر ترتیب‌یافته‌که بهترین‌قسمت ازین حماسهٔ منظوم است.

دربارهٔ عطائی وآثار او رجوع‌کنید به :

حماسه‌سرایی درایران ، دکترصفا ، چاپ دوم ص ۳۰۳-۳۱۰ .

تاریخ‌ادبیات درایران ، ج۲ چاپ دوم ص ۴۷۷-۴۸۳ ؛ ومنابعی‌که در آن دوکتاب نشان داده‌ام .

آخرین جنگ رستم و برزو

بروبین چنین‌گفت برزوی شیر — که ای نامور پهلوان دلیر

بفرمای تا اسب را زین کنند — سواران تو دل پر از کین کنند

بیاورد جوشن بدو مادرش — بیارید خون جگر بربرش

بزد دست برزو چو شیر ژیان — بپوشید جوشن هم اندر زمان

وزآنجا بمادر چنین گفت پس | بگیتی نمانده است بسیار کس
هرآنکو بزاید بیایدْش مرد | کسی شخصِ زنده بمینو نبرد
بگفت این وآمد بمیدان جنگ | گشاده بپیکار رستم دو چنگ
وزینروی رستم چو او را بدید | یکی آهِ سردِ از جگر برکشید
فرامرز را گفت بشنو سَخُن | هر آنچت بگویم نکوگوش کُن
دل اندر وفای زمانه مبند | که یکسان نگردد سپهر بلند
بنیك و بید هردو خرسند باش | همیشه چو شاخِ بَرومند باش
مرا چرخ بسیار یاری نمود | بفرجام خواهد کلاهم ربود
بسی دیو شد کشته بردست من | بسی چنگ کوته شد از شست من
نهیب من ارسوی جیحون رسد | نهنگ از نهیبم بهامون رسد
اگر گرز بر کوه آهن زدم | از آن کوه کام دلم بستدم
کنون چون رسیدم زمانه فراز | بمن برشود دست برزو دراز
بدین مرگ من بر توخورسند باش | بگیتی درختِ بَرومند باش
وزآن پس بیامد بمیدان جنگ | چوآشفته شیر وچو غران نهنگ
بپوشید سینه به ببر بیان | به پیکار برزو ببسته میان
خروشی چو شیر ژیان برکشید | برخش تکاور زمین بردرید
بآواز گفت ای یَلِ کارزار | برآسودی از گردش روزگار
هم آوردت آمد برآرای جنگ | میاور ازین بیش اکنون درنگ
چو برزو ورا دید کآمد برش | بجوشن بپوشید روشن برش
بمیدان درآمد چو یك پیل مست | ببازو کمان و عمودی بدست

برستم چنین گفت کای بی‌خرد — از آزادگان این کی اندرخورد
که‌کرده است باهم‌نبردان بدی — مگر آنکه بر دشمن ایزدی
چو بامن بقوت نبودی بجنگ — سوی چاره‌گشتی و زهر وشرنگ
کنون چون شرنگ‌تو نامدبکار — بپاداش نیکی ز من یاد دار
چنانت فرستم سوی سیستان — که گریند بر تو همه دوستان
بگفت این وآنکه بکردار باد — دو زاغ کمان را بزه برنهاد
برآن نامور تیر باران گرفت — همه دل پر ازکین ایران گرفت
سپرها ازآن تیر چون بیشه شد — دل نامداران پر اندیشه شد
فرو ریخت برگستوانها بهم — که پشت یکی تن نیامد بخم
بفرسود بازوی هر دو سوار — که یك‌تن نشد سیر ازکارزار
چورستم بدیدآنکه‌برگشت‌بخت — بلرزید برخود چوشاخ درخت
بگرز گران بربیفشرد چنگ — درآمد برآن مایهٔ شور وجنگ
بکینه دو بازو بر افراختند — دل از مهر هر یك بپرداختند
ز بازوی هردو برافراز ترگ — همی‌گرز بارید همچون تگرگ
خم آورد بازوی هردو از آن — جوان خودهمان سالخورده‌همان
همه ترگ از گرز پاره شده — بر ایشان جهانی نظاره شده
بسیری رسیدند هردو ز جان — فکندند از دست گرز گران
ز یکدیگران روی برگاشتند — بخورشید نعـره بر افراشتند
نهادند بر گردن اسب سر — بخم کمند اندرون یال و بر

همی زور کرد این بر آن آن بر این نجنبید یك مرد از پشت زین
نجنبید برزو از آن پشت زین نه افکند برابرو از خشم چین
خجل گشت از ورستم شیر دل که از شیر بردی بشمشیر دل
بدو گفت برزو که ای نیك بخت بدیدم ترا بازو و بند سخت
چه مانده است چاره کنون چون کنم تو گویی برین برچه افسون کنم؟
ورا گفت رستم که ای کامکار سخن بشنو از من یکی گوش دار
بکشتی بکوشیم در دشت کین بدان تاکی آید یکی بر زمین
ببینیم تا این سپهر روان کرا بخشد امروز از ما روان
بگفتند و از اسب هر دو سوار فرود آمده همچو شیر شکار
ببستند هر دو کمر گاه سخت بدان تا کرا یاری آید ز بخت
ستادند هردو بر آن روی خاك دل هردوان گشته از کینه چاك
چنین بود آیین آن روزگار بهنگام جنگ وگه کار زار
نکردندی اسبان خود را رها زبیم بد اندیش نر اژدها
چو اسبان ببستند اندر کمر گرفتند هر بازوی یکدگر
تو گفتی دو شیرند پرخاش خر بر آویخته هردو با یکدگر
و یا آنکه هستند پیل ژیان که بستند برکینه جستن میان
گهی زور این کرد وگه زور آن نگه کن بحکم خدای جهان
خروشید رخش جهان پهلوان بر اسب سپهدار گرد جوان
گریزنده شد اسب و برتافت روی از آن نامور سرکش جنگجوی
ز تابیدن اسب و تاب نهنگ بپیچید برزوی را پالهنگ

ز نیروی اسب آن جهان پهلوان بخاك اندر آمد بزانو نوان
بر او چیره شد رستم شیرزاد بر آورد بازو بکردار باد
مراو را ببر در بیفشرد سخت بیفکند او را چو شاخ درخت
ز سختی که زد بر زمینش زکین تو گفتی بلرزید روی زمین
چو شیری نشست از بر سینه‌اش بدان تا بخواهد ازو کینه‌اش
بر آورد خنجر بکین از میان خروشید مانند شیر ژیان
نگه کرد مادرش و او را بدید که رستم سرش را بخواهد برید
بگفتا بمن این زمان گوش دار شنو تا چه گویم ترا هوش دار
ترا شرم ناید ز یزدان پاك که چونین جوانی بر این تیره خاك
بزاری برآری روان از تنش بخونش کنی لعل پیراهنش
ز تخم نریمان و فرزند تو نبیره و جهاندار پیوند تو
ترا او نبیره تو او را نیا براو دل چه داری پر از کیمیا
جهاندار فرزند سهراب گرد بدین زور بازو و این دستبرد
بخواهیش کشتن بدین دشتزار نترسی ز یزدان پروردگار؟
که گاهی نبیره کشی گاه پور بهانه ترا کین ایران و تور
همی گفت و میراند خون جگر ز دیده بر آن روی چون معصفر
بخندید چون گل رخ تاج بخش ز هامون برآمد برافراز رخش
بیرزوی شیر اوژن آواز داد که گردون گردان ترا ساز داد
ز هامون برافراز یاره نشین برو تا بنزدیك شاه زمین
چو بشنید برزو ز رستم چنین ستودش فراوان وکرد آفرین...

جنگ بُرزُو با سُقلابِ دیو[1]

دمان دیو سقلاب سر پرشتاب	روان شد بنزدِ شَه افراسیاب
به پیکار برزو ببسته میان	بگردن برآورده گرز گران
همی‌رفت در ره چو باد صبا	چنین تا درآمد بمرز ختا
چو بشنید افراسیاب این سخن	بگفتا برآید ز جا انجمن
نشستند بر اسب تورانیان	ببستند بر رزم و کینه میان
درفش درفشان بر افراختند	دلیران ز هرسو برون تاختند
دگرره جهان شد پراز گیرودار	بگردون گردان برآمد غبار
برآمد غو کوس و آوای نای	زمانه سراسر برآمد ز جای
جهان شد سراسر پراز داوری	کشیدند هرسو صفی لشکری
سوی میمنه رفت پیران دمان	ز ترکان سپاهی ابا بارمان
بقلب سپاه اندر افراسیاب	سر ودست بسته دو دیده پرآب
به پیش صف شاه تورانیان	دمان دیو سقلاب تیره روان
چوکوهی نشسته به پیل بلند	دلی پر زکین و سری پرگزند
وز آن روی طوغان‌شه نامدار	بیاراست لشکرگهی شاهوار
همان آی‌خان رفت بر میمنه	نگهداشت هر سوی پشت بنه
دگر بای خان شد سوی‌میسره	که در لشکرش بود گردونفره
ز هرسو سواران کشیدند صف	سری پر ز رزم و لبی پر زکف

---

۱ ـ داستان جنگ برزو باسقلاب مانند سایر حوادث برزونامه طولانی است وآنچه اینجا نقل میشود منتخبی ازآن داستانست .

جهانجوی بُرزویِ خنجرگذار | برون آمد از باغِ زرّین نگار
چوکوهی بجوشن تنش ناپدید | برصف بیامد چو تابنده شید
زمانه سراسر شده پر نهیب | که تا سر درآید کرا در نشیب
که عنقار جادو ز قلب سپاه | بیامد سوی دشت آوردگاه
نشسته برافراز یك کرگ[1] مست | یکی ناچخ آهنینش بدست
ز چشم و زگوشش شراره دمان | کشیدی زبانه سوی آسمان
هم‌آورد میخواست هرسو دلیر | که آمد سواری برون همچو شیر
ورا بای خان نام بد در تتار | که بد پور طوغانشه آن نامدار
شتابان درآمد بمیدان جنگ | بعنقار جادو بیازید چنگ
که اورا رباید ازآن پشت‌زین | بغرید جادو و آمد بکین
زمانی سراپای میدان بگشت | ز هرسوی آتش‌فگن شد بدشت
بناگه ز افسون آن زشت کار | در افتاد آتش بدان نامدار
سراپای او آتش اندر فروخت | مرآن شاهزاده ابا باره سوخت
چوطوغانشه‌آن‌دید آزرده‌گشت | وزآن پاك فرزند پژمرده گشت
پس‌آنکه ببرزوی گو بنگرید | یکی آه سرد ازجگر برکشید
بدانست برزو ورا درد چیست | ز اندیشه رخسار او زرد چیست
برانگیخت ازجای‌اسب سمند | بمیدان درآمد یل ارجمند
برآورد نعره چو غرنده ابر | بجادو بغرید همچون هزبر
بگرداند گرز گران گرد سر | بزد بر سر جادوی بدگهر

۱ــ کرگ : کرگدن .

که‌دست‌وسروگردنش برشکست	بیفتاد با گرگ در خاك پست
چو سُقلاب‌دیو آن بدید ازکران	بپوسید آنگه ز تورانیان
که‌بنمود در رزم زینگونه بُرز؟	فرو کوفت عنقار جادو بگرز؟
چنین گفت آنگه بپور پشنگ	که تلزم شها خود بمیدان‌جنگ
بدان بدگهر رزم پیش آورم	بجان اندرش زخم نیش آورم
نمایم بدو کار زاری چنان	که بر وی بگرید بزاری‌طغان
بگفت وطلب‌کرد آلات جنگ	بپوشید بر تن دمنده نهنگ
نشست از بر پیل‌دیوی دمان	بمیدان درآمد چو کوه گران
زمانی درآن‌دشت جولان نمود	هنرهای گردان و مردان نمود
ازآن‌پس بجا داشت پیل‌چمان	یکی نعره زد همچو رعد دمان
توگفتی‌که دریای قلزم بجوش	درآمد بموج و همی زد خروش
چو آواز آن دیو برزو شنید	بمانند شیر ژیان بر دمید
پس‌آنگه بمیدان‌برانگیخت‌اسپ	شتابان بیامد چو آذرگشسپ
ز سر تا بپا غرق آهن شده	تنش زیر خفتان و جوشن شده
بگردن برآورده گرز گران	چو آشفته دیوان مازندران
ببرد از رخ مهر ومه تاب را	گرفت او ره دیو سقلاب را
خروشید کای دیو ناهوشیار	هم آوردت آمد بمیدان کارا
نگه کرد سقلاب بر نوجوان	دلیری بدید او چو سرو روان
کتابِ رُخش خالی ازحرفِ مو	نیراسته صُنْعْ جَدوَل بسر.

گلش بر سر گل چو بستان حسن | رخی سر بسر چون گلستان حسن
ز دیدار او دیو خیره بماند | دوچشمش گه رزم تیره بماند
بمیدان درآورد آن چار دست | یکی حمله آورد چون پیل مست
چو برزو بدان دیوجنگی رسید | شگفتی فرو ماند و دم درکشید
بهر دست او حربهٔ کار زار | عمود و دگر تیغ زهر آبدار
بدست دگر دهرهٔ آهنین | که لرزید در زیر پایش زمین
شگفتی فرو ماند برزوی شیر | ازآن قد و ترکیب آن ناگزیر
بنالید از دل بپروردگار | چنین گفت کای دادگر زینهار
نباشد اگر لطف تو دستگیر | بمانم ازین دیو در دار و گیر
درین بد که غرید سقلاب دیو | که ای آدمی‌زادهٔ پسر غریو
چه آشوب افگنده‌ای درجهان | چرا کینه‌جو گشته‌ای در نهان
چرا پهلوانان توران ببند | گرفتی و بستی بخم کمند
ببخشای بر نوجوانی خویش | برین پیکر خسروانی خویش
مرا دیو سقلاب کردند نام | که آرم سر چرخ‌گردون بدام
مباداکه با من‌کس آید بجنگ | که آرد سر و نام خود زیر ننگ
بپاسخ بدو گفت سالار یل | که آمد خروشان بجنگت اجل
بسی چون تو دیو دمان‌کشته‌ام | زمین را بخونشان برآغشته‌ام
ترا نیز مانند آن دیگران | کنم نرم از ضرب گرز گران
بنیروی یزدان فیروز گر | نمانم ز جانت بگیتی اثر

چو بشنید نام خداوند زُوش[1] برآورد یوسانِ دریا خروش
برآشفت از آن گفته سقلاب دیو که بد بود با نام کیهان خدیو
کف آورد برلب چو پیلان مست ببرزو بیازید پس چار دست
سپر بر سر آورد گرد جوان درآمد بدان دیو، نر پهلوان
بزد دهره و گرز و شمشیر تیز بیک ره سه زخم آورید از ستیز
سپر را ببرید تیـغ مصاف بلرزید سیمرغ در کوه قاف
دگر گرز زد بر سر نامدار که میدان بلرزید از آن ضرب کار
سپر خرد گردید درچنگ نیو دل چرخ گردید از آن پرغریو
بیفکند برزو سپر را ز دست عمودش برآورد چون پیل مست
برانگیخت اسپش درآوردگاه بگرداند گرز آن یل رزمخواه
بزد بر سر دیو نره چنان که آواش پیچید در آسمـان
بنالید مـاهی بزیر زمین که شد ناف گاو زمین پر زچین
کمربند سُقلاب بگرفت سخت بدست دگر پای آن شور بخت
چو بگرفت غرید شیر عرین بنیروی یزدان جان آفرین
بکند از زمین دیو سقلاب را بر آن آتش تیـز زد آب را
بگرداند اورا ابر گرد سر بزد بر زمینش یل پرهنر ...

۱ ـ زُوش : بدخوی کینه‌جو

۴۵ ـ مسعودسعد

(مسعود بن سعد بن سلمان لاهوری).

مسعود سعد شاعر بزرگ نیمهٔ دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم هجری (قرن یازدهم ودوازدهم میلادی) یاز ارکان استوار شعر فارسیست. اصل او از همدان بود و ولادتش در حدود ۴۳۸-۴۴۰ هجری (۱۰۴۶-۱۰۴۸ میلادی) درلاهور اتفاق افتاد. پدرش ازعمال ومستوفیان دولت غزنوی بود واوخود نیز ازرجال آن دولت محسوب میشد و براثر دخالت در وقایع سیاسی آن حکومت ده سال در سلطنت سلطان ابراهیم (۴۵۰-۴۹۲ هجری مطابق با ۱۰۵۸-۱۰۹۶ میلادی) و باردیگر هشت سال درعهد سلطنت مسعودبن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۹ هجری مطابق با ۱۰۹۶-۱۱۱۵ میلادی) بزندان افتاد و این دو واقعهٔ ناگوار اثر ژرفی دراشعار او برجای نهاد واز اینراه چند قصیدهٔ بی‌نظیر درادب فارسی بوجودآمد که درهمهٔ ادوار مورد اعجاب ناقدان سخن بوده‌است. بعداز رهایی‌ازآخرین زندان خود که بسال ۵۰۰ هجری (۱۱۰۶ میلادی) اتفاق افتاده بود، مسعودسعد تاآخرعمر یعنی تاسال ۵۱۵ هجری (۱۱۲۱ میلادی) سمت کتابداری سلاطین غزنوی داشت.

مسعوداز پارسی گویان فصیح وازشاعرانیست که بسبك دلپسندو کلام بلیغ ومؤثرخود مشهورست. قدرت اودربیان معانی دقیق وخیالات باریك و مضامین نو درکلمات پسندیدهٔ منتخب وفصیح، و مهارت وی در حسن تنسیق و تناسب ترکیبات وخلق تعبیرهای تازه و ترکیبهای بی‌سابقه و وصفهای رایع و ممتع انکار ناپذیرست. تأثیر کلام او علی‌الخصوص درحبسیات هم ازروزگاران قریب‌العهد شاعرمورد توجه بود[1]. دیوان اوهم درحیات شاعر بدست گویندهٔ استاد سنائی غزنوی گردآمده وهمواره یکی ازمهمترین مراجع استادان سخن شمرده شده‌است. دربارهٔ احوالش، رجوع شود به مقدمهٔ دیوان مسعودسعد سلمان چاپ مرحوم رشید یاسمی، تهران، ۱۳۱۸؛ تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۲، ص۴۸۳-۵۰۱.

۱- چهارمقاله، چاپ لیدن ص ۴۵.

بچهٔ حور

زلفین سیاه آن بُتِ رعنا[1] | گشتست طراز روی چون دیبا
آن سرو که نیستش کسی همسر | وآن ماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله | در سیم نهفته یابمش خارا
بر تختهٔ سیم اوفتد بر هم | از سایه دو توده عنبر سارا[2]
از دُرج عقیق او پدید آید | از خنده دور رشته لؤ لؤ[3] لالا[4]
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش | در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیرِ غمزه زد بر دل | آن ابروی چَفتهٔ[5] کمان آسا[6]
بگذشت ز سینه تیرِ دلدوزش | دل پاره و زخم تیر نا پیدا
دیدمش براه دی کمر بسته | مانند مَهِ دو هفته در جَوزا[7]
گفتم که چگونه رَستی از رضوان[8] | ای بَچّهٔ ناز دیدهٔ حَورا[9]

۱ـ رعنا : خودپسند ، متکبر. در فارسی مجازاً بمعنی طناز ودل‌انگیز برای معشوقگان زیبا بکاررود.
۲ـ سارا : خالص، بی‌آمیغ . عنبرسارا : عنبرخالص وبسیار خوشبو.
۳ـ لؤلؤ : مروارید.
٤ـ لالا : روشن ، درخشان .
۵ـ چَفته : خمیده ، گوژ.
٦ـ کمان‌آسا : مانند کمان.
۷ـ جَوزا : برج دوپیکر.
۸ـ رضوان : درروایات اسلامی نام دربان بهشت‌است.
۹ـ حَورا : زن سیاه‌چشم. زن بهشتی که دردین‌اسلام مؤمنانرا وعده شده‌است. جمع آن «حُور» است که درپارسی بمعنی‌مفرد استعمال کنند.

جز با پریان نبوده ای گویی — وز آدمیان نزاده ای مانا[1]

زنجیر شدست زلف مشکینت — وافکنده مرا ز دور در سودا

شیدا[2] شدهام، چرا همی تنهی — زنجیر دو زلف بر من شیدا

برمن ز تو جور و تو بدان راضی — با من تو دو تا[3] و ز من بدل یکتا

حصار نای[4]

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا نالهای زار — جز نالهای زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

نی نی ز حصن[5] نای بیفزود جاه[6] من — داند جهان که مادر ملکست حصن نای

من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته[7] — زی زهره برده دست و بمه بر نهاده پای

از دیده گاه باشم درهای قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای

۱ـ مانا : همانا ، گویا.

۲ـ شیدا : آشفته ، دیوانه.

۳ـ دوتا : دراینجا بمعنی دورنگ وضد یکتاست.

۴ـ حصارنای : از قلاع استوار که در دولت غزنویان بحصار دادن زندانیان و مغضوبان درگاه اختصاص داشت.

۵ـ حصن : قلعه ، دژ ، جای استواری که کس بدان نتواند رسید.

۶ـ جاه : مقام ومرتبت.

۷ـ برگذاشتن : عبور دادن ، گذراندن.

نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف خطّی بدستم اندر چون زلف دلربای

امروز پست گشت مرا همّت بلند زَنگار[1] غم گرفت مرا طبع غم زدای

از رنج ِ تن تمام نیارم[2] نهاد پَی[3] وز درد ِ دل بلند نیارم[4] کشید وای

بر من سخن ببست، نبندد بلی سخن[5] چون یك سخن نیوش[6] نباشد سخن سرای

کاری تَرَست بر دل و جانم بلا و غم از رُمح[7] آبداده و از تیغ سر گرای[8]

گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای

گر شیر شَرزَه[9] نیستی ای فضل کم شِکَر[10] ور مار گَرزَه[11] نیستی ای عقل کم گزای

ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی بُرَو وَی دولت ار نه باد شدی لحظه یی بپای[12]

ای بی هنر زمانه مرا پاك در نَوَرد[13] وَی کوردل سپهر مرا نیك بر گرای[14]

۱ـ زَنگار : زنگی که برفلزات نشیند.

۲ـ یارستن : توانستن. نیارم : نتوانم.

۳ـ پَی : پای ، گام.

٤ـ نیارم : نتوانم.

۵ـ سخن بستن : سخن پیوستن ، انشاء کلام ، شعرسرودن.

٦ـ نیوشیدن : گوش فرا دادن ، شنودن.

۷ـ رُمح : نیزه.

۸ـ گراییدن : قصد کردن ، حمله بردن ، میل کردن بسوی چیزی.

۹ـ شرزه : خشمگین ، تند ، زورمند.

۱۰ـ شِکردن : شکار کردن ، شکستن ، گرفتن.

۱۱ـ گَرزَه : نوعی مار زهردار بزرگ.

۱۲ـ پاییدن : درنگ کردن ، پایداری کردن.

۱۳ـ درنوردیدن : پیچیدن ، تا کردن ، طی کردن.

۱٤ـ گراییدن : دراینجا بمعنی آزمودن است.

ای روزگار هر شب و هر روز از حسد ده چه زمحنتم کن و ده در زغم گشای

در آتش شکیبم[1] چون گُل فروچکان[2] بر سنگ امتحانم[3] چون زر بیازمای

از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای[4]

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور وی آسیای چرخ تنم نیك تر بسای

ای دیدهٔ سعادت تاری شو[5] و مبین وی مادر امید ستَروَن[6] شو و مزای

ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان وی دل غمین مشو که سپنجیست[7] این سرای

گر عزّ و ملك خواهی اندر جهان، مدار جز صبر و جز قناعت دستور[8] و رهنمای

سیاه[9]

چرا نگرید چشم و چرا ننالد[10] تن

گزین برفت نشاط و از آن برفت وَسَن[11]

۱ـ شکیب : صبر، بردباری.

۲ـ فروچکان : تقطیر کن.

۳ـ سنگ امتحان : محك.

٤ـ فسای: امر از فساییدن یعنی افسون کردن ، جادو کردن ، رام کردن. و بمعنی فاعلی هم گاه استعمال میشود یعنی فساینده چنانکه در مارفسای و مردم فسای.

۵ـ تاری شدن ، تاریك شدن : برای چشم بمعنی نابینا شدن آنست.

٦ـ ستَروَن : نازا ، عقیم.

۷ـ سپنجی : ناپایدار ، عاریتی ، عارضی.

۸ـ دستور : مشیر، مشاور، وزیر، کسی که در تمشیت مهمات برأی او باز گردند...

۹ـ این قصیده یکی از حبسیات معروف مسعودست.

۱۰ـ نالیدن : رنجورشدن و بمعنی ناله وزاری کردن نیز هست.

۱۱ـ وَسَن : خواب .

چنان بگریم کِم[۱] دشمنان ببخشایند[۲]
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن

سحر شوَم[۳] ز غم و پیرهن بتن بدَرَم
ز بهـر آنکه نشانِ تنست پیراهن

ورنج و ضعف بدان جایگـه رسید تنم
که راست ناید[٤] اگر درخطاب گویم من

صبور گشتم و دل در بَرِ آهنین کردم
بخاست آتش ازین دل چو آذر از آهن

بسان بیژن درمانده ام ببنـد بلا
جهان بمن بر تاریك چون چَهِ بیژن[۵]

بَرَم[٦] زدستم چون سوزن آژده[٧] وَشی[۸]
تنم چوسوزن ودل همچوچشمهٔ سوزن[۹]

۱ـ کم : که مرا .
۲ـ بخشودن : عفو کردن ، ترحم کردن.
۳ـ شوَم : رَوَم.
٤ـ راست آمدن : درست بودن ، محقق بودن.
۵ـ بیژن پسر گودرز کشواد گان برزم گرازان درمرز توران رفت واز آنجا بتوران زمین شدو بمنیژه دخت افراسیاب تورانی دل باخت وبچنگ تورانیان افتاد ودرچاهی محبوس شدو • چندان بماند تارستم سگزی برفت واورا ازآن چاه برآورد.
٦ـ بَر : تن ، پهلو، سینه.
٧ـ آژدَن : آجدن ، آج دادن ، خلانیدن ، خراش دادن.
۸ـ وَشی : نوعی از پارچهٔ ابریشمین .
۹ـ چشمهٔ سوزن ، سوراخ آنست .

نبود یارم از شرم دوستان گریان
نکرد یارم از بیم دشمنان شیوَن
زدردو اَندُهِ هجران گذشت برمن دوش
شبی سیاه تر از رُوی و رایِ اهریمن
نمی گشاد گریبان صبح را گردون
که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
طَلایه[۱] بر سپه روز کرد لشکر شب
زراست فَرقَد[۲] وشِعری[۳] زچپ سُهَیلِ[۴] یمن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن[۵] شب
تنی بر تبج و عذاب ودلی بکَرم[۶] وحَزَن[۷]
در آن تفکّر مانده دلم که فردا را
پَگاه[۸] ازین شب تیره چه خواهدم زادن؟

۱ـ طَلایه : گروهی ازسپاهیان که برای نگاهبانی لشکرشب گردش کنند. دسته هایی ازسپاهیان که برای نگاهبانی لشکرازحملات ناگهانی دشمن بردوجانب آن وعادةً بربلندیها مراقبت میکردند.
۲ـ فرقد : ستاره‌یی نزدیك قطب که بدان راه شناسند.
۳ـ شعری : نام ستاره‌یی نزدیك جوزا وستارهٔ دیگری نزدیك سهیل.
۴ـ سهیل : ستاره‌یی که درآخرفصل گرما طلوع میکند.
۵ـ دیرماندن : بطول کشیدن ، طولانی‌شدن.
۶ـ کُرم : اندوه ، غم.
۷ـ حَزَن : غم ، اندوه.
۸ـ پگاه : بامداد زود ، زود مقابل بیگاه.

از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که هاله[1] چون سپری شد[2] چه زاید آبستن

گذشت بادِ سحرگاه و از نهیب فراق
فرو نیارَست آمد بَرِ من از رُوزَن[3]

نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان
خیالِ دوست گُوایِ[4] منست و نَجمِ[5] پَرَن[6]

نشسته بودم کآمد خیال او ناگـاه
چو ماه روی و چو گُل عارض[7] و چو سیم ذَقَن[8]

مرا بیافت چو یك قطره خون جوشان دل
مرا بیافت چو یك تارِ موی نالان تن

زبس که گَندم زلف و زبس که راندم اشك
یکی چو دُرِّ ثمین[9] و یکی چو مُشكِ خُتَن

۱ـ هاله : دراینجا دورهٔ آبستنی و بمعنی خرمن ماه.

۲ـ سپری شدن : بپایان رسیدن ، پایان یافتن.

۳ـ رُوزن : سوراخ و شکافی که بردیوار وبام برای گرفتن نوردرخانه (اتاق) تعبیه کنند

٤ـ گُوا : گواه ، شاهد.

٥ـ نَجم : ستاره ،اختر.

٦ـ پرَن : پروین ، ثریا.

۷ـ عارض : رخساره ، صفحهٔ صورت ، چهره.

۸ـ ذقن : زنخ.

۹ـ ثمین : گرانبها.

مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
ز مشك و لولو يك آستين و يك دامن

بناز گفت که ازدیده بیش اشك مریز
بمهر گفتم کز زلف بیش مُشك مکَن

درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
ز دوده[۱] طلعت بنمود چشمهٔ روشن[۲]

آیین مردی

چند گویی؟ که نَشنَوَندَت راز! | چند جویی؟ که می نیابی باز!
بَد مکُن خو که طبع گیرد خو | ناز کم کن کـه آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك بنشیب | رنج بینی کـه بر شوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق | در زمانـه فگن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی، بفروز! | گر سرت را جدا کنند بگاز[۳]
راست کن لفظ و استوار بگو | سرَه[۴] کن راه و پس دلیر بتاز
تا نیابی مراد خویش، بکوش! | تا نسازد زمانـه با تـو، بساز!

۱ـ زدوده: آنچه زنگ وریم ازآن رفع کرده باشند، صاف، روشن.

۲ـ چشمهٔ روشن: مراد آفتابست.

۳ـ گاز: مقراض. ابزاری چون مقراض که بدان فلزات را ببرند.

۴ـ سَرَه: نیکو، آنچه قلب و مزوّر نباشد، برگزیده. پاك.

گر عقابی مگیر عادتِ جغد ور پلنگی مگیر خویِ گراز
بکم از قدر خود مشو راضی بین که گنجشك می نگیرد باز
بر زمینِ فراخ دِه ناوَرد[1] بر هوای بلند کن پرواز
گر نوسنگی بلای سختی کش ورنیی سنگ بشکن وبگداز
چند باشی باین و آن مشغول شرم دار و بخویشتن پرداز

۴

زیور آسمان چو بگشایند کِلّه[2] های هوا بیارایند
کوه را سر بسیم در گیرند دشت را رخ بزر بیندایند[3]
زنگ ظلمت بصیقل خورشید همچو آیینه پاك بزدایند
اختران نورِ مهر دزدیدند ز آن بدو هیچ روی ننمایند[4]
مهر چون روز نور مَه بستد اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دَم بنهیب که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز رایت آفتاب را پایند
در هزیمت[5] ز نور و تابش او هر چه دریافتند بربایند

۱ـ ناوَرد : جنگ وپیکار. ناوَرد دادن : جولان کردن.
۲ـ کِلّه : پرده ، پرده‌یی که چون خانه (اتاق) دوخته باشند وعروس را در آن آرایش کنند ، سقف .
۳ـ اندودن : بزر وسیم پوشاندن چیزی ، بگل پوشاندن دیوار .
٤ـ نمودن : نشان دادن.
٥ـ هزیمت : گریختن ، گریز.

ای عجب گوهران نیک وبدند — نه بیک طبع و نه بیک رایند
مهترند آنچه ز آن گران دستند — کهترند آنچه ز آن سبک پایند[1]
پدرِ عقل و مادرِ هنرند — پس چرا سوی هر دو نگرایند
همه پالوده[2] نقره را مانند — نقرهٔ ضرّ[3] و نفع پالایند[4]
در نظر دیده های مار آیند — خلق را ز آن چومار بفسایند[5]
گرچه مارا چو مار مُهره دهند — روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش آرند — کرد باید هر آنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند — تازگانند و عمر فرسایند
گاه در روی این همی خندند — گاه دندان بر آن همی خایند[6]
از پی این عبیر می بیزند — وزپیِ آن حُنوط می سایند[7]
دَور ها چرخ را بپیمودند[8] — قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای و کام کسی است — ز آنکه خود کامکارِ خودرایند[9]

۱ــ سبك‌پای: تندرو، تیزپای.
۲ــ پالوده : صاف کرده ، پاك.
۳ــ ضرّ : زیان ، خسران ، نقصان.
٤ــ پالودن : صافی کردن ، ازصافی گذراندن ، پاك کردن.
۵ــ بفسایند : افسون کنند ، جادو کنند .
٦ــ دندان بر کسی خاییدن : براوخشمگین وغضب‌آلود شدن.
۷ــ حُنوط : داروهای خوشبویی مانند کافور که پس ازشستن مرده بر او پاشند. حنوط سائیدن کنایه از انتظارمرگ کسی کشیدن.
۸ــ پیمودن : طی کردن ، درنوردیدن.
۹ــ خود رای : مستبد ، آنکه بررای خود اصرار کند.

قطره‌یی آب خاک را ندهند — تا بخون روی گل نیالایند
خلق را پاره پاره در بندند — پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعودِ سعد رنجه مباش — همچنینند و همچنین بایند[1]
همه فرمانبران یزدانند — تا ندانی که کار فرمایند

احبت

ای مَیِ لعل راحت جان باش — طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بخَست[2] مَرهَم شو — دردمندم ز چرخ، درمان باش
بی تو بیجان تنیست جام بلور — تنِ پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحطِ مهر خشک شدست — بر دلم سودمند باران باش
نامه‌یی مینویسم از شادی — برسر آن نَبشته عنوان باش
بچهٔ آفتاب تابانی — نایب آفتابِ تابان باش
شمع اگر نیست توچوروشن شمع — پیش مسعود سعد سلمان باش

ترانها

با همت باز باش وبا کبر پلنگ — زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ

۱ـ بایند : بایسته اند. بایستن : لازم بودن ، ضروربودن.

۲ـ خَستن : مجروح کردن ، رنجور کردن.

کم کن بَرِ عندلیب و طاوس درنگ   کآنجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ

**

آنرا که تو در دلی خرد در سَرِ اوست   وآنرا که تو رهبری فلك چاکر اوست
آنرا که ببالین تو یکشب سرِ اوست   سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

**

آویخته در هوای جان آویزت   بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت   تا خود چه کند فراقِ شورانگیزت

**

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست؟   در خلد چه خرّمی که در کوی تو نیست؟
مشك ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست   یکسر هنری، عیب تو جز خوی تو نیست

**

اندیشه مکن بکارها در بسیار   کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار
کاری که برایت[1] آید آسان، بگزار[2]   ور نتوانی بکار دانان بسپار

۱ــ برایت : باندیشهٔ تو .
۲ــ بگزار : انجام بده .

۴۶ - مُختاری

(سراج‌الدین ابوعمرعثمان‌بن محمد غزنوی)

مختاری‌ازشاعران‌بزرگ دربارغزنویان دراواخرقرن پنجم ونیمهٔ‌اول‌قرن ششم هجریست. وی معاصر ابراهیم‌بن مسعود (۴۵۰-۴۹۲هجری) و مسعودبن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۸ هجری) و عضدالدوله شیرزادبن مسعود (۵۰۸ - ۵۰۹ هجری) و ارسلان‌بن مسعود (۵۱۱-۵۵۲ هجری) بود و علاوه بر آن قاوردیان کرمان و سلاطین سیستان را مدح‌گفت و غیر از دیوان قصائد منظومه‌یی حماسی دارد بنام شهریارنامه درسرگذشت شهریار پسربرزو پسرسهراب پسررستم‌که‌آنرا بین سالهای۴۹۲-۵۰۸ یعنی درعهد سلطنت مسعودبن ابراهیم وبنام او سرود. دربارهٔ او رجوع شود به‌مقدمه وملحقات دیوان عثمان‌مختاری طبع بنگاه‌ترجمه و نشرکتاب بتصحیح آقای جلال‌الدین همائی- تاریخ‌ادبیات درایران از دکتر صفا چاپ دوم ص ۵۰۱-۵۰۷ .

جشن بهاری

شاخ مُرَصَّع شد ازجواهرِ الوان	شَخ[1] تَل یاقوت شد ز لالهٔ نُعمان
اَبرْ گهرهای گُل بسُفت،همانا	پارهٔ الماس بود و قطرهٔ باران
حوض زنیلوفر وچمن زگل‌سرخ	کوه نِشابور گشت وکانِ بَدَخشان
بود گلِ ناشکفته برنَسَقِ[2] دِل	باز چو بشکفت‌گشت برصِفَتِ‌جان
آهو ازبس که بر رَیاحین غلطد	سبزه وسنبل چَرَدهم ازکَفَل وران

---

۱ - شخ : بفتح اول یعنی کوه وبلندی

۲ - برنسق : مانند .

باغ چومیدانِ آبگینه‌شد ازخوید — برگِ شکوفه ز بادْ تختِ سلیمان
دامن خود برکشیدسروچوبلقیس — کآب گمان کرد آبگینهٔ میدان
خوشهٔ رز در دهان نکردگل لعل — تا نشد ازباد روی آب چو سوهان
جمع برآیدهمی‌شکوفه چوپروین — باز شود چون بَناتِ نَعش پریشان
انجیل آغاز کـرد بلبل بر گل — چون ز بنفشه بدید حالت رُهبان
شب‌همه‌شب کبک‌زعفران چرد ازکوه — روز همه‌روز زآن بگردد خندان
چون شَبَهی داشت مرغزار بدریا — لاله براطراف او برُست‌چومرجان
گویی در پیشِ آفتاب نهادند — آینه در سایه‌های برگ درختان
باغ زابرآن‌جمال یافت‌که مسند — از پسرِ کدخدایِ لشکرِ سلطان

بلای دلها

مسلمان کشتن آیین کرد چشم نامسلمانش
بنوکِ ناوکِ مُژگان که پر زهرست پیکانش

دل عشاق را زلفش همی دام بـلا گردد
ازین معنی بکارآید بهم بر حلقه چندانش

مرا سَودای آن باشدکه تا برهم زَنم زلفش
مگر بادی وزد ناگه کند ازهم پریشانش

دلم سرگشتهٔ مهرست ومست عشق و ازمستی
همی‌ترسم‌که بگراید سویِ چاه زنخدانش

طلسم چاه نخشب گشت پنداری بغلطاقش[1]
وگرنه چون برآید ماه چندان ازگریبانش

هما نا یك‌دل اندرشهر خالی نیست ازمهرش
بدان صورت‌که روزعید من دیدم بمیدانش

من آن‌ساعت گمان بردم که مه‌فرمان‌برد شعرا
که همچون‌ماه‌برگردون همی‌فرمودجولانش

دریغا روی‌من بودی‌زمین آن‌روز درمیدان
مگر برروی من ماندی‌نشان‌نعل‌یکرانش[2]

دلم برد ومن از دادن پشیمان نیستم لیکن
اگر یزدان ز دل بردن نگرداند پشیمانش

ترانها

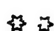
معشوقه مرا زدل جداکرد وبرفت
یك‌رویه‌دل‌خویش‌دوتاکرد وبرفت

آمدکه وفاکند جفا کرد و برفت
ما را بهزار غم رها کرد و برفت



گر بردل من هیچ‌نخواهی بخشود
زین بیش نبایدت مرا رنج افزود

ازهجر تو چون عمرمرا کار ببود
آنکه‌تو پشیمان‌شوی‌ازکرده چه‌سود



۱ــ بغلطاق : قبا ، فرجی، طاقیه (= بغلتاق) .
۲ــ یکران : اسب‌سواری .

دوشم همه‌شب دو دیده بر گردون بود بالینم از آب دیدگان جیحون بود
خرسند بدم بدین که گویی یک روز ای خستهٔ روزگار، حالت چون بود؟



هرچند که در صحبت تو پاک‌ترم درچشم تو افکنده‌تر و خاک‌ترم
تا در طلب تو از تو بی‌باک ترم هر روز بدولت تو غمناک ترم



رنج سفر و غم تو ای آفت جان برمن کردند چون دهان تو جهان
از ناخن و دست خسته کردم رخ و ران فریادرس غمت نه‌این بود و نه‌آن



جز گرد دلم گشت نداند غم تو از بلعجبی هم بتو ماند غم تو
هرچند بر آتشم نشاند غم تو غمناک شوم اگر نماند غم تو



اول تو بدیدار زر تر بودی لیکن بوفا عمر مزور بودی
چون درنگریستم نه‌درخور بودی تو نیز نیازموده بهتر بودی !

۴۷ - خیام

(ابوالفتح عمربن ابراهیم خیّامی[1] نیشابوری)

وی فیلسوف و ریاضی دان و منجم و پزشك و شاعر و نویسندهٔ بزرگ ایران در اواخرقرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (قرن یازدهم و دوازدهم میلادی) است. ولادتش درنیشابوراتفاق افتاد واینکه نوشته‌اند با خواجه نظام‌الملك طوسی[2] وحسن‌صبّاح داعی‌معروف‌اسمعیلیه[3] همدرس‌بود، باطلست[4]. خیام ازطرفداران بزرگ حکمت ابن‌سینا درعهد خود ، و پزشك ومنجم دربار ملکشاه ، بوده است . در ریاضیات چند اثرمعروف دارد که ازهمه مشهورتر کتابش‌درجبرومقابله است. این کتابرا «وپکه» با مقدمه ومتن عربی وترجمهٔ فرانسه در ۱۸۵۱ میلادی طبع کرده‌است[5]. علاوه براین خیام درسال۴٦۷ هجری (۱۰۷٤میلادی) مأمور اصلاح تقویم ایرانی‌شدکه با وجود غلبهٔ اسلام همچنان درمیان ایرانیان معمول‌بود؛ ونوروز راکه درنیمهٔ برج حوت قرارداشت یاول حمل آورد

۱ـ درکتب علما وحکما وتواریخ عربی‌خیام را «الخیامی» مینویسند لیکن او خود در رباعیات خویش ، وفارسی زبانان درعرف خود اورا «خیام» میگویند.

۲ـ نظام‌الملك ابوعلی حسن‌بن علی‌طوسی وزیر ونویسندهٔ معروف صاحب کتاب مشهور سیرالملوك یا سیاستنامه است. در٤۸۵ هجری (۱۰۹۲ میلادی) ، اندکی بعدازعزل از وزارت سی‌سالهٔ خود بردست باطنیان کشته شد.

۳ـ حسن‌بن‌الصّبّاح ازداعیان فرقهٔ نزاریه درایرانست. ازسال۴۸۳هجری (۱۰۹۰میلادی) درقلعهٔ الموت مستقرشد وبساط حکومت‌اسمعیلیان را درقلاع بگسترد ودرسال۵۱۸ هجری (۱۱۲٤ میلادی) درگذشت.

٤ـ تاریخ ادبیات درایران ، دکترصفا ، ج ۲ ، ص۵۲٦—۵۲۷.

۵ـ *Fr. Wœpcke, L'algèbre d'Omar Alkhayyami, Paris, 1851*

وازین راه تقویم جلالی بوجود آمد. درهمین سال خیام بهمراهی‌چندتن ازمنجمان مأمور ترتیب رصدخانه‌یی شد که تا سال ٤٨٥ هجری (۱۰۹۲میلادی) یعنی سال فوت ملکشاه دائر بوده.

بخیام کتابی درنثرپارسی بنام نوروزنامه نسبت داده میشود که باانشائی‌ساده وشیوا دربیان‌اسباب پیدایش‌جشن نوروزو کشف حقیقت‌آن واینکه کدامیك ازشاهان واضع‌آن بوده وآیین‌آن جشن وآداب پادشاهان ساسانی درین باب وامثال این‌مطالب، نوشته شده است (طبع آقای مجتبی مینوی ، تهران ، ۱۳۱۲ شمسی = ۱۹۳٤ میلادی) .

وفات خیام را در سال ٥۰۹ هجری (۱۱۱٥ میلادی) و ٥۱۷ (۱۱۲۳ میلادی) نوشته‌اند و گویا سال ٥۲۷ (۱۱۳۲میلادی) صحیح باشد[1].

شهرت خیام درایام زندگی ودوران قریب بآن بیشتر درحکمت و طب ونجوم و ریاضیات بود لیکن امروز اورا درجهان بیشتر بسبب رباعیات فلسفی لطیفش میشناسند. این رباعیها بسیارساده وبی‌آرایش ودوراز تصنع وتکلف وبااینحال مقرون بکمال‌فصاحت وبلاغت وشامل معانی عالی‌وجزیل درالفاظ موجزواستوارست. دراین اشعارخیام‌افکارفلسفی خودرا که غالباً درمطالبی ازقبیل تحیر یك متفکردربرابر اسرارخلقت، وتأثر ازناپیدایی سرنوشت‌آدمیان، و کوتاهی‌حیات ومصائب‌آنست، بیان میکند. اوبرای‌آدمیان‌بازگشتی را که اهل ادیان معتقدند ، قائل نیست وچون فنای فرزندان آدم را ازمصائب جبران ناپذیرمیشمارد ، میخواهد این مصیبت‌آینده را با استفاده ازلذات‌آنی‌جبران کند. بااین همه خیام ازانتقادات سخت‌اجتماعی‌هم دربعضی‌ازترانهای‌خود غافل نمانده وعلی‌الخصوص از حمله بعلمای ریاکار مذهبی که در عهد او کرّ و فرّی و دستگاه و جلالی‌داشته‌اند، باز ننشسته است .

تعیین شمارهٔ واقعی رباعیهای خیام دشوارست چه براثر شهرتی که ترانهای فلسفی اویافت بسیاری از ترانهای دیگر شاعران نیزبدو منسوب شد و ازینرو درپاره‌یی ازنسخ متأخرعددآنهابصدها رباعی‌بالغ گشت لیکن گویا بیش‌ازحدودشصت‌وشش رباعی‌را بتحقیق

۱ـ رجوع شود بمقالهٔ عباس‌اقبال‌آشتیانی استاد فقید دانشگاه تهران درمجلهٔ شرق، سال اول ، « راجع باحوال حکیم عمرخیام نیشابوری».

نمیتوان ازاو شمرد واز روی سبك آن شصت وشش رباعی تا حدود ۱۲۸ رباعی را میتوان بحدس قریب بیقین ازو دانست[1].

وتحقیقاتی که دربارهٔ رباعیات خیام شده فراوان وبغالب زبانهای جهانست. ازمیان این ترجمهها، آنکه ادوارفیتزجرالد[2] بنظم انگلیسی کرده اگرچه وسیلهٔ بزرگی برای شهرت خیام شدهاست لیکن آنرا تنها باید اقتباسی ازافکار خیام وروش اودر بیان مقاصد خویش دانست. ازجملهٔ ترجمههای دیگرخیام یکی ترجمهٔ پیرساله[3] رابفرانسه و دیگرترجمهٔ ادوارد هنری ونفیلد[4] را بانگلیسی برای نمونه در اینجا اسم میبرم[5].

۱ـ رجوع شود بمقدمهٔ رباعیات خیام چاپ مرحوم فروغی ومرحوم دکترغنی چاپ تهران سال ۱۳۲۱ شمسی (۱۹۴۲ میلادی).

۲ـ *Edward Fitzgerald*

۳ـ *Pierre Salet, Omar Khayyam, savant et Philosophe. Paris, 1927*

۴ـ *Edward Whinfield (London, 1901)*

۵ـ دربارهٔ احوال وآثار خیام رجوع شود به :

Aldo Mieli, La Science arabe, Leiden 1939 p. 112-114

Edward G. Browne, A Literary History of Persia, vol. 2, p. 246-259.

حواشی مرحوم میرزا محمدخان قزوینی، چهارمقاله، چاپ لیدن ۱۹۰۹ میلادی ص۲۰۹—۲۲۷ ومراجع متعددی که درهمین صحایف نشان دادهاست.

Arthur Christensen, Recherche sur les Rubaïats d'Omar Khayâm.

مقدمهٔ رباعیات خیام، چاپ تهران ازآقای سعید نفیسی.

مقدمهٔ رباعیات خیام چاپ تهران ۱۳۲۱، از مرحوم فروغی ومرحوم دکتر غنی

مقالهٔ: «راجع باحوال حکیم عمرخیام نیشابوری» مجلهٔ شرق، سال اول، مرحوم عباس اقبال

مقدمهٔ فریدریك روزن بررباعیات خیام، چاپ برلین ۱۳۰۴ شمسی.

تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲، ص۳۱۰—۳۱۱ و۵۲۳—۵۳۵ و۹۱۵—۹۱۷

چون عُهده نمیشود[۱] کسی فردا را — حالی خوش‌دار این دل پرسودا را
مَی نوش بماهتاب ای ماه که ماه — بسیار بتابد و نیابد مـا را

* ✿ *

دردایره یی کآمدن ورفتن ماست — آنرا نه بدایت[۲] نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دَمی درین عالم راست — کاین آمدن از کجاورفتن بکجاست

* ✿ *

هر ذرّه که برخاك زمینی بودَست — خورشیدرخی زُهره‌جبینی بودست
گرد از رخ نازنین بآزرم[۳] فشان — کآن هم‌رخ وزلف نازنینی بودست

* ✿ *

ابر آمد و بازبرسر سبزه گریست — بی‌بادهٔ گلرنگ نمی باید زیست
این‌سبزه که‌امروزتماشا گهِ ماست — تاسبزهٔ خاك ماتماشا گـه کیست

* ✿ *

ای آمده از عـالم روحانی تَفت[٤] — حیران‌شده‌درپنج[٥] وچهار[٦] وشش[۷] وهفت[۸]

۱ــ عُهده شدن : برعهده گرفتن ، برذمه گرفتن، تعهد کردن.

۲ــ بدایت : آغاز، شروع ، ابتدا .

۳ــ آزرم : شرم ، حیا.

٤ــ تفت : گرم ، تند ، وبمعنی گرما وتندی وخشم نیزهست

٥ــ مراد حواس پنجگانه است .

٦ــ مراد چهارعنصر ویا طبایع اربعه ویا امزجهٔ اربعه است

۷ــ مراد ازشش : جهات سته است.

۸ــ مراد ازهفت:افلاك هفتگانه است بنظرقدما.

مَی خور چو نه‌دانی از کجا آمده‌ای — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

***

این بَحرِ وجود آمده بیرون ز نُهفت[۱] — کس نیست که این گوهرِ تحقیق بسُفت[۲]
هر کس سخنی ازسرِ سَودا[۳] گفتند — زآن روی[٤] که هست کس نمیداند گفت

***

این یك دو سه روزه نوبت عمر گذشت — چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت — روزی که نیامدست و روزی که گذشت

***

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست — در صحن چمن روی دل‌افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست — خوش باش و زدی مگو که امروز خوشست

***

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست — گردنده فلك نیز بکاری بودست
هرجا که قدم نهی تو بر روی زمین — آن مردمك چشم نگاری بودست

***

اجزای پیاله یی که درهم پیوست — بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست — برمهر که پیوست و بکین که شکست

۱ـ نهفت : در اینجا بمعنی نهان وغیرمشهود است.
۲ـ سُفتن : سوراخ کردن.
۳ـ سودا : هوا وهوس ، میل وخواهش ، عشق.
٤ـ زآن روی : ازآن گونه ، بدان صورت.

دارنده چو ترکیب طبایع آراست | ازبهرچه افکندش اندر کم و کاست
گر نیك آمد شکستن ازبهرچه بود | ورنیك نیامد این صُوَر عیب کراست

***

دریاب که از روح جدا خواهی رفت | در پردهٔ اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده ای | خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

***

فصل گل وطرف جویبار ولب کِشت | بایك دوسه اهل ولعبتی حورسرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صَبوح[1] | آسوده زمسجدند وفارغ ز کَنِشت[2]

***

گویند کسان بهشت باحورخوشست | من میگویم که آب انگورخوشست
این نقدبگیرودست از آن نسیه بدار | کآواز دهل شنیدن ازدورخوشست

***

مهتاب بنور دامن شب بشکافت | می نوش دمی بهتر ازین نتوان یافت
خوش باش ومیندیش که مهتاب بسی | اندرسرخاك یك بیك خواهد تافت

***

می خوردن وشادبودن آیین منست | فارغ بودن زکفرودین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین[3] توچیست | گفتا دل خُرّم تو کابین منست

***

۱ـ صبوح : بادهٔ صبحگاهی و وقت شراب صبحگاهی. مقابل غبوق.
۲ـ کنشت ، کنیسه ، عبادتگاه جهودان.
۳ـ کابین : مهروصداق زن

این کوزه که آبخوارهٔ مزدوریست از دیدهٔ شاهی و دل دستوریست[1]
هر کاسهٔمی که در کف مخموریست از عارض[2] مستی ولب مستوریست[3]

***

می لعل مُذابست[4] و صراحی[5] کانست[6] جسمست پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که زمی خندانست اشکیست که خون دل دراو پنهانست

***

مَی نوش که عمر جاودانی اینست خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و باده و یاران سرمست خوش باش دمی که زندگانی اینست

***

نیکی و بدی که در نهاد بشر ست شادی و غمی که درقضا و قدرست
با چرخ مکن حواله کاندر رَهِ عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره‌ترست

***

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
مَی نوش که بعد ازمن وتوماه بسی از سلخ[7] بغرّة[8] آید از غره بسلخ

***

۱ـ دستور : وزیر ، مشیر، مشاور.
۲ـ عارض: چهره ، رخساره.
۳ـ مستور: پوشیده ، پردگی.
٤ـ مذاب : گداخته ،آب شده.
٥ـ صراحی : تنگ شراب، قنینه.
٦ـ کان: معدن.
۷ـ سلخ : آخرماه ، روزی که بعدازآن هلال دیده شود .
۸ـ غُرّه : آغازماه ، روزی که درشب آن هلال رؤیت شده باشد.

آنانکه محیط فضل و آداب شدند — درجمع کمال شمع اصحاب شدند
رَه زین شب تاریك نبردند برون — گفتند فسانه‌یی و در خواب شدند

✿

این قافلهٔ عمر عجب می گذرد! — دریاب دمی که از طرب می گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه‌خوری؟ — پیش آر پیاله را که شب می گذرد!

✿

در دهر چو آواز گل تازه دهند — فرمای بُتا که می باندازه دهند
ازحور وقصور وزبهشت و دوزخ — فارغ بنشین که آن برآوازه دهند

✿

یك قطرهٔ آب بود، با دریا شد — یك ذرهٔ خاك با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست — آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

✿

ای دل غم این جهان فرسوده مخور — بیهوده نه ای غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید — خوش باش، غم بوده ونابوده مخور!

✿

از جملهٔ رفتگان این راهِ دراز — باز آمده کیست تا بما گوید راز
پس بر سر این دوراههٔ آز و نیاز — تا[1] هیچ نمانی که نمی‌آیی باز!

✿

۱ـ تا درینجا از ادات تحذیر است و « تاهیچ نمانی» یعنی مبادا هیچ نمانی.

جامیست که عقل آفرین می‌زندش صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه گرِ دهر چنین جام لطیف می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

***

ماییم که اصل شادی و کانِ غمیم سرمایهٔ دادیم و نهاد[1] ستمیم
پستیم و بلندیم و فزونیم و کمیم آیینهٔ زنگ خورده و جام جمیم

***

چون حاصل آدمی درین شورستان جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

***

برشاخ امید اگر بری یافتمی هم رشتهٔ خویش را سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندانِ وجود! ای کاش سوی عدم دری یافتمی

***

ای آنکه نتیجهٔ چهار[2] و هفتی[3] وز هفت و چهار دایم اندر تفتی[4]
می خور که هزار بار بیشت گفتم باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

۱ـ نهاد: بنیاد، اساس.
۲ـ مراد از چهار، چهار ارکان
۳ـ مراد از هفت، هفت افلاک
۴ـ تفت: گرما، تندی و رنج، گرم، داغ.

۴۸ - مُعزّی

(امیر الشعرا ابو عبدالله محمد بن عبدالملك نیشابوری)

وی ازشاعران استاد وزبان‌آور وازفصیحان نامبردارخراسانست. پدرش امیرالشعرا بُرهانی، شاعرعهد الب‌ارسلان، دراوایل‌عهدملکشاه(۴۶۵-۴۸۵هجری = ۱۰۷۲-۱۰۹۲ میلادی) در گذشت[1] وپسرش باحفظ سمت پدرهمچنان دردستگاه سلاجقه بماند وتخلص خودرا از لقب ملکشاه (معزالدین) اقتباس کرد و بزودی در خدمت آن سلطان تقرب یافت، وبعد ازوفات او وآشفتگی‌کارخراسان، یکچند درهرات ونیشابورواصفهان‌بسر برد تا آنکه دورحکومت خراسان بسنجررسید. معزی بخدمت او درآمد ودر کمال اعزاز در دستگاه وی بسرمی‌برد تا ازقضاروزی دریکی ازشکارگاهها تیرسلطان براواصابت کرد واو از زخم‌پیکان‌چندی‌بیماربود وبعدها هم که بهبود یافت همواره پیکان در سینه‌اش‌جای داشت تا گویادربین‌سنوات۵۱۸-۵۲۱هجری(۱۱۲۴-۱۱۲۷میلادی)بدرودحیات گفت. با این حال تذکره نویسان وفاتش را در سال ۵۴۲ هجری (۱۱۴۷ میلادی) نوشته‌اند ولی دلیلی برصحت این گفتار دردست نیست. معزی معانی بسیار را درالفاظ ساده و خالی از تکلف ادا می کند و قدرتش درآوردن عبارات سهل و بدون تعقید و ابهام از قدیم مورد توجه ناقدان‌بود. کوششی که اودرسرودن غزلهای نغزساده بکاربرده مسلماً یکی ازوسایل مؤثردرپیشرفت فنی‌غزلسرایی‌بود. بعضی‌ازقصائدش‌علاوه‌برمدح‌شامل‌افکارکاملاتازه‌یی‌نسبت بپیشینیانست و در برخی از آنها (بندرت) نیز کوشیده است که از افکار شاعران قدیم عرب پیروی کند. اگرچه درتتبع روش‌عنصری‌وفرخی درقصاید کوشش‌بسیار کرده، لیکن درترکیب الفاظ خیلی‌بیشتراز شاعران دیگر اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم تحت تأثیرلهجهٔ عمومی‌عصرخودقرار گرفته‌است. دیوانش‌رادوست‌فقیدم‌مرحوم‌عباس‌اقبال‌آشتیانی درسال۱۳۱۸شمسی (۱۹۳۹ میلادی) درتهران منتشر کرد ودربارهٔ احوال معزی‌مخصوصاً بمقدمهٔ آن چاپ مراجعه شود.

۱- دربارهٔ احوالش رجوع شود به: تاریخ ادبیات درایران، ج ۲، ص۴۳۰-۴۳۲.

می

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده[۲] تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گویی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گویی اندر دیدهٔ بی خواب خوابستی
سحابستی[۳] قدح گویی ومی قطرهٔ سحابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
وگر در کالبد جان را بدیلستی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی
ازآن تا ناکسان هر گزنخوردندی صوابستی

دیاریار

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع[۴] و اطلال[۵] و دمن[۶]

۱ـ این قطعهٔ دل‌انگیز معمولا (المعجم شمس‌قیس‌رازی ، چاپ دانشگاه تهران ص۳۳۹ و دیوان معزی چاپ تهران ، ۱۳۱۸ ص ۸۲۶) بنام معزی ثبت شده و تنها امین احمدرازی درهفت‌اقلیم آنرا برودکی نسبت داده‌است.
۲ـ برکشیدن : (برای تیغ) بیرون‌آوردن آن ازنیام ، سَل.
۳ـ سحاب : ابر.
۴ـ رَبع : سرای ، خانه ، محله.
۵ـ اَطلال ، جمع طَلَل یعنی اثرسرای، خرابهٔ خانه وهرچیز.
۶ـ دِمَن : جمع دِمنه یعنی آثارمردم وآثاربودن مردم درجایی، آثارخانه، مزبله.

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

برجای رطل وجام می گوران نهادستند پی
برجای چنگ وبنای و نی آواز زاغست وزغن[۱]

ازخیمه تاسعدی[۲] بشد وزحجره تا سلمی[۳] بشد
وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن

نتوان گذشت از منزلی کآنجا نیفتد مشکلی
از قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن[۴]

آنجا که بود آن دلستان بادوستان دربوستان
شد گرگ وروبه رامکان، شد گوروکرگس راوطن

ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر
سنگست برجای گهر خارست برجای سمن[۵]

۱ـ زغن : غلیواج ، زاغچه.

۲ـ سعدی : ازاعلام زنان وازعرائس شعراست.

۳ـ سلمی : ازاعلام زنان وازعرائس شعراست.

٤ـ ذقن : زنخ ، چانه .

۵ـ سمن : گل سه برگ سپید رنگ خوشبوی.

آری چو پیش آید قضا مُروا[1] شود چون مُرغُوا[2]
جای شَجَر[3] گیرد گیا جای طَرَب گیرد شَجَن[4]

کاخی که دیدم چون اِرَم[5] خرّم‌تر از روی صَنَم
دیـوار او بینم بخَم[6] مانندهٔ پشت شَمَن[7]

تِمثالهای[8] بُلعجب[9] چاك آوریده[10] بی سبب
گویی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن

زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دَیّار[11] کی گردد کنون گِردِ دیارِ یارِ من

یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
سروی بلب چون نار دان[12] ماهی بقد چون نارون[13]

۱ـ مروا : فال نیك .
۲ـ مرغوا : فال بد ، نفرین .
۳ـ شجر : درخت .
٤ـ شجن : اندوه ، غم.
٥ـ ارم : نام بهشت شدّاد است.
٦ـ بخم : خمیده.
۷ـ شمن : بت پرست.
۸ـ تِمثال : شکل، تندیس ، تصویر.
۹ـ بُلعجب : شگفت‌انگیز، شگفت آور. بُل دراینجا بمعنی بسیار وازریشهٔ تازی ا‌ـ (=ابوالعجب).
۱۰ـ چاك آوریدن ، چاك آوردن : شکافته شدن ، شکافتن، پاره شدن.
۱۱ـ دیّار : صاحب دیر. کَس، کَسی.
۱۲ـ ناردان : ناردانه ، دانهٔ نار.
۱۳ـ نارون : نوعی درخت که بغایت خوش‌اندام وپربرگ وسایه دارست. درخت باغ.

نیرنگ[1] چشم او فره[2] بر سیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره جعدش[3] همه چین و شکن[4]

تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن

از هجر او سر گشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام
مانند مرغی کشته‌ام بریان شده بر بابزن[5]

تفکّرات

چه گویی اندرین[6] چرخ مدوّر | کزو تابد همی مهر منوّر
وزو هر شب در افشانند تا روز | هزاران جرم نورانی مدوّر
چه گویی اندرین اجناس[7] مردم | بتصویری دگر هر یك مصوّر
یکی را از شقاوت داغ بر دل | یکی را از سعادت تاج بر سر

۱ـ نیرنگ : سحر، افسون ، افسونگری ، طرح نقاشی.
۲ـ فره : افزون ، بسیار ، زیاده .
۳ـ جعد : موی مرغول ، موی کاکل ، چین سرزلف، چین وشکن.
٤ـ شکن: چین، پیچ وتاب.
٥ـ بابزن : سیخ کباب.
٦ـ اندرین...: درباب این...، دربارهٔ این...
۷ـ اجناس : اقسام .

چه گویی اندرین دو مرغِ پرّان[۱] همه ساله گریزان یك ز دیگر
یکی را از سیاهی قیر گون بال یکی را از سپیدی سیمگون پَر
چه گویی اندرین سر گشته پیلان[۲] معلّق در هوا با کوس و تُندَر[۳]
گهی پاشنده بر کُهسار کافور گهی بارنده در گلزار گوهر
چه گویی اندرین محرابِ مُوبَد
لطیفی چون گل ولاله، که او شد گل و لالـه بر ابراهیم از زر
چه گویی اندرین سیمابِ روشن[۴] فروزنده همه گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوبِ موسی یکی دیوار شد بی روزن و در
چه گویی اندرین پیك دونده[۵] ز حدِّ باختر تا حدِّ خا
که تخت مُلك را بودست حمّال بأیـام سلیمـانِ
چه گویی اندرین تاریك مرکز[۶] کز و خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبَد را بدرد و داغ در آگوش[۷] و در بر
چه پنداری که چندینی عجایب بوصف اندریك از دیگر عَجَبتَر

۱ـ مراد روزوشب است.
۲ـ مراد ابر است.
۳ـ تندر : رعد. آوایی که از ابر برآید.
۴ـ مرادآبست .
۵ـ مراد بادست.
۶ـ مراد کرهٔ زمین است.
۷ـ آگوش : آغوش.

شود بی صانعی هرگز مُهَیّا | بود بی قادری هرگز مُقَدَّر
کرا باشد چنین اندیشه ممکن | کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خَلّاق باشد خلقِ عالم | نه بی نَقّاش باشد نقشِ دفتر
چو بنده عاجزست از پروریدن | خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار | خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه مَحدوث و نه مُحَدَث[1] | نه مأمور و نه مجبور و نه مُجبَر[2]
نه اندر ذات او تألیف[3] و ترکیب | نه اندر نَعت[4] او اَعراض[5] و جوهر[6]
نه هرگز مُلك او باشد مُعَطَّل | نه هرگز حکم او باشد مُزَوَّر[7]
ازو هر اُمتی را اَمرِ معروف[8] | وزو هر ملّتی را نهی مُنکَر[9]
یکی از عدل او در چاه و زندان | یکی از فضل او بر تخت و منبر

۱ـ حدوث : حادث شدن ، پدید آمدن. مراد از محدث یا محدوث آنست که قدیم نباشد یعنی وجودش محدود بحدود زمانی باشد.

۲ـ مُجبر: مجبور. آنکه مختار نباشد.

۳ـ تألیف : بهم پیوستن .

۴ـ نعت : وصف کردن ، وصف ، ستایش.

۵ـ عَرَض : که وجودش منوط ومعوّل بروجودی دیگر باشد که آنرا جوهر می‌خوانند (مانند سفیدی درکاغذ).

۶ـ جوهر آنکه وجودش بخود بازبسته باشد .

۷ـ مزوّر . دروغین ، هرچه درآن حیله وتزویر ودروغ وتقلب باشد.

۸ـ معروف . خیر، احسان ، کارنیکو مقابل منکر.

۹ـ منکر : کار زشت و مذموم.

درآی[1] از صحبت میثاق[2] آدم — برو تا نوبت میعادِ محشر
ببین تأثیر او در شرق و در غرب — ببین آثار او در بحر و در برّ
حقیقت‌دان که بی‌فرمان او نیست — بعالم نقطه‌یی از نفع و از ضرّ
گواهی ده که بی‌تقدیر او نیست — بگیتی ذرّه‌یی از خیر و از شرّ
ازو دور سپهر چنبری را — همی گویی که گیتی شد مُسَخَّر
در آرد قهر او روز قیامت — سپهر چنبری را سر بچنبر[3]
از آن روزی تفکّر کن که ایزد[4] — بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز — که آن روزت همه نیکی دهد بَر
بتوفیق و بتأیید الهی — مراد بندگان گردد مُیَسَّر
بود توفیق او را حمد واجب — بود تأیید او را شکر در خُوَر[5]

آن بُت روی

شب نماند درصفت زلفین آن بُت روی را
مَه نماند درصفت رخسار آن دلجوی را

۱ـ درآی : شروع کن، آغاز کن، وارد شو.
۲ـ میثاق : عهد ، پیمان.
۳ـ چنبر : حلقه .
۴ـ ایزد : خدا ، باری تعالی. مأخوذ ازریشهٔ اوستایی یَزَت عنوان دسته‌یی ازقوای مجرّد که دستیاران اهورمزدا هستند.
۵ـ درخور: لایق ، شاسته .

شب کجا جوشن بود کافورِ دیبارنگ را
مه کجا مفرش بود زنجیر عنبر بوی را

بر زمین هر کس خبردارد که ماه و آفتاب
سجده بردند ازفلك دیدار آن بت‌روی را

بر گذشت آن‌ماه پیکر گردِ باغ‌وبوستان
گردِ رُوی اندربعمدا[1] تاب‌داده[2] موی را

موی وروی او بباغ وبوستان تشویرداد[3]
سنبل و شمشاد را و لالهٔ خود روی را

زلف‌وخالش‌راشناسدهر کسی‌چوگان‌و گوی
درخور[4] آمد گوی‌چوگان‌راوچوگان گوی‌را

هر کجاباشد رخ وخطّش نباشد بس عَجَب
گر ندارد‌شوی زن راطاعت و زن شوی را

چونکه اندرخانهٔ وصل آمد از کوی‌فراق
در گشاد این‌خانه راودربیست آن کوی‌را

او ومن هر دو بمهر و دوستی یکتا دلیم
نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را

۱ــ بعمدا : ازروی عمد ، عمداً.

۲ــ تاب دادن : چین دادن ، شکن‌دار کردن ، پیچیدن.

۳ــ تشویردادن : شرمسار کردن ، خجل کردن .

٤ــ درخور: شایسته ، سزاوار، لایق.

آن زلف نگر بر آن بر و دوش — و آن خط سیه بر آن بنا گوش

هر دو شده پیش ماه و خورشید — مانندهٔ حاجبان[1] سیه پوش

بی گرمی و بی فروغ آتش — چون عنبر و مشک دوش بر دوش

آن داده بعاشقان غم و درد — وین برده ز عاقلان دل و هوش

سنبل خط و لاله رخ نگاریست — آن ماه سمنبر گل آغوش

از سنبل اوست نوش من زهر — وز لالهٔ اوست زهر من نوش

گویند که یاد کن مرو را — واندر غم او مباش خاموش

گویم که بحیله چون کنم یاد — آنرا که نکرده‌ام فراموش!

باز آمده

صنما ما ز ره دور و دراز آمده‌ایم — بسر کوی تو با درد و نیاز آمده‌ایم

گر ز نزدیک تو آهسته و هشیار شدیم[2] — مست و آشفته بنزدیک تو باز آمده‌ایم

آمدستیم خریدار می و رود و سرود — به فروشندهٔ تسبیح و نماز آمده‌ایم

۱ــ حاجب: پرده‌دار. (یکی از سمتهای درباری که در دستگاه‌های خلفا و سلاطین و ... اعطاء میشد و صاحبان این سمت‌ها بمنزلهٔ مأمورین تشریفات دربار بوده‌اند. حاجبان معمولا جامهٔ سیاه داشتند).

۲ــ شدن: رفتن، سپری شدن.

یك زمان گرم کن از مستی ما مجلس خویش — که ز مستی بر تو گرم فراز آمده‌ایم
گرچه در فرقت[1] تو زار و نزاریم[2] چو شمع — از پی سوزش و از بهر گداز آمده‌ایم
بر امید رخ زیبای تو هم با غم و رنج — همچنانست که با شادی و ناز آمده‌ایم
دست ما گر بسر زلف درازت نرسد — با سر زلف تو از دور براز آمده‌ایم
بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز — ما بنظّارهٔ[3] آن زلف دراز آمده‌ایم
بود یکچند نشیب[4] طلبت در ره ما — از نشیب طلب اکنون بفراز آمده‌ایم
توشه و ساز[5] ز دیدار تو خواهیم همی — گر بدیدار تو بی توشه و ساز آمده‌ایم

ترانها

برخاك سر کوی تو ای عشق‌پرست — تنها نه منم فتاده شوریده و مست
چون من بسر کوی تو صد عاشق هست — از پای بیفتاده و جان بر کف دست



درعشق توام امید بهروزی نیست — وزعهد شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا می سوزد — چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست



۱ـ فرقت : دوری.
۲ـ نزار : لاغر، نحیف وباریك.
۳ـ نظّاره : تماشا ، دیدن درچیزی بتفرج. نظّارگی: تماشاگر ومتفرّج.
۴ـ نشیب : سرازیری، زیر.
۵ـ ساز : برگ ، اُهبت ، عُدّت.

گر نورمه و روشنی شمع ترا‌ست — این کاهش و سوزش من از بهر چراست[1]
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت؟ — ور ماه تویی مرا چرا باید کاست؟



درعشق تو زیر و بم هم‌آواز منند — اندیشه و بادِ سرد[2] دمساز منند
خاموشی و صبر خازن راز منند — رنگ رخ و آب دیده غمّاز[3] منند



چشمی دارم ز اشك پیمانهٔ عشق — جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق
هر روز منم مُقیم در خانهٔ عشق — هشیارِ همه جهان و دیوانهٔ عشق



گه دیده بدیدار تو بر دوزندم — که راه وِثاق[4] تو بیاموزندم
تا چند کُشند[5] و چند افروزندم — من سوخته‌ام چرا همی سوزندم!



رفتی و بیك بار گرفتی کم من — کشته شدم و نداشتی ماتمِ من
داغ تو بسوخت این دل پر غمِ من — ای داغ تو گرم، سرد گردی دمِ من!



از بهر جمال چهرهٔ همچو پری — دستت بسوی آینه تا چند بری
از بس که همی بآینه در نگری — بر چهرهٔ خویشتن ز من فتنه‌تری[6]

۱ـ ازبهر چرا: برای چه، بچه علت.
۲ـ باد سرد: کنایه از آه حسرت است.
۳ـ غمّاز: سخن‌چین، اشاره کننده بچشم، طعنه زننده.
۴ـ وِثاق: خانه، کاشانه، کلبه.
۵ـ کشتن: خاموش کردن شمع و آتش و هر روشنایی دیگر.
۶ـ فتنه شدن، فتنه بودن: فریفته شدن، شیفته شدن. مغرور شدن.

۴۹ـ عَمعَق

(امیر الشعرا ابوالنجیب شهاب‌الدین عمعق بخارایی)

عمعق‌ازاستادان‌بنام ماوراءالنهردراوایل قرن‌ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است که دردربار ایلك خانان (آل افراسیاب ، خانیه) ماوراءالنهرمی‌زیسته وازآن‌میان بدربار نصر بن ابراهیم و خضرخان بن ابراهیم مخصوص بوده و از سلاطین سلجوقی با سلطان سنجررابطه داشته است. بعضی‌نظم داستان یوسف و زلیخا را بدو نسبت داده‌اند. وفاتش در ۵۴۲ یا ۵۴۳ (۱۱۴۷ یا ۱۱۴۸ میلادی) اتفاق افتاد. وی هم در حیات خود مورد احترام وبزرگداشت شاعران بود تابدانجا که انوری اورا «استاد سخن» می گفت[۱]. قصائدش مشحون بانواع صنایع وتشبیهات بدیع است. الفاظی جزل و منسجم ومنقح و فکری روشن‌وکلامی خالی‌از تعقید وابهام دارد. دروصف و بیان عواطف رقیق و تجسیم خیالات دقیق‌ورثاء چیره دست است. دیوانش‌بسال۱۳۰۷شمسی(۱۹۲۸ میلادی) درتبریز طبع شد. دربارهٔ احوالش رجوع شود به مقالهٔ مفصل من درسال‌سوم مجلهٔ مهر، وبتاریخ ادبیات درایران ، ج ۲ ص ۵۳۵—۵۴۷.

مَهِ نَو

نمازشام[۲] که‌پنهان‌شد آتش‌اندر آب　　سپهرچهره بپوشید زیر پرّ غُراب[۳]

۱ـ هم بدانگونه که استادسخن‌عمعق گفت　　خاك خون آلود ای باد باصفاهان بر

۲ـ نمازشام : اوایل شب که بدیرگاه نرسیده باشد وبعد ازنمازدیگر (یعنی عصر) باشد. نماز عشاء .

۳ـ غراب : زاغ ، کلاغ.

هوا نهان‌شدن درزیرخیمهٔ اَزرَق[1] زمین نهان‌شده درزیرخَرگَهِ سَنجاب[2][3]

یکی زجامهٔ عباسیان[4] فکنده رِدا[5] یکی زمطرد[6] نسطوریان[7] کشیده نقاب

هوای مشرق تاری‌تر از سیاه شَبَه[8] هوای مغرب رنگین‌تر از عقیق مُذاب

زنور و ظلمت بر روی آسمان وزمین هوا ز قوس قُزَح[9] در هزار گونه خضاب

یکی چو آینه‌یی زیر پردهٔ ظلمات یکی چو برگ سمن زیر لالهٔ سیراب

من ونگار من از بهر دیدن مَهِ نو دو دیده دوخته بر روی گُنبَدین دُولاب[10]

چو دو مهندس زیرك که بنگرند بجهد دقیقه‌های مَطالع[11] بشکل اسطرلاب[12]

بُتِ مرا ز نشاطِ نظارهٔ مَهِ عید چکیده بر گل احمر هزار گونه گُلاب

وراز دیدن مه هر دو دیده پر زخیال مرا ز دیدن او دیده پر مه و مهتاب

۱ـ ازرق : کبود. مراد از خیمهٔ ازرق آسمانست.

۲ـ خرگه : خرگاه ، خیمهٔ بزرگ ، سراپرده.

۳ـ سَنجاب : حیوانی خرد خاکستری رنگ که پوست پربها دارد.

۴ـ جامهٔ عباسیان : شعار عباسیان که برنگ سیاه بود.

۵ـ ردا : بالاپوش ، خرقه.

۶ـ مِطرَّد : طریده ، ردای ابریشمین، طیلسان.

۷ـ نسطوریان : فرقه‌یی ازمسیحیان منسوب به ستوریوس.

۸ـ شبه : سنگی سیاه. معرّب آن شَبَق است.

۹ـ قوس قزح : کمان رستم ، آژفنداك. قُزَح بمعنی شیطانست.

۱۰ـ دولاب : چرخی که بدان آب ازچاه برآورند.

۱۱ـ مطالع : جمع مطلع یعنی محل برآمدن هرستاره.

۱۲ـ اسطرلاب (استرلاب) : آلتی که بدان ارتفاع کواکب را در فوق انداره گیرند

گهی بگوش همی برنهاد مَرزَنگوش[۱]	گهی ز دُرج عقیقین نمود دُرّ خوشاب
ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال	هوا همه قلم سیم شد بشکل شهاب
هلال عید برون آمد از سپهر کبود	چو شمع زرین پیش زُمُرّدین محراب
فلك چو چشمهٔ آب و مَهِ نو اندروی	بسان ماهی زرّین میان چشمهٔ آب
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال	چو نور عارض فردوسیان بزیر نقاب
بسان زورق زرین میانهٔ دریا	گهی باوج بر از موج و گاه در غرقاب

اردیبهشت

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار	کار دیبهشت کرد جهانرا بهشت وار
فرشی فگند دشت پر از نقش آفرین[۲]	تاجی نهاد باغ پر از دُرّ افتخار
نقش خُوَرنَقست[۳] همه باغ و بوستان	فرش ستَبرَقست[٤] همه دشت و کوهسار

۱ـ مرزنگوش : گیاهی خوشبو وبغایت سبز که گلی کبود وبرگی چون گوش موش دارد. دراینجا برای زلف استعاره شده است.

۲ـ آفرین : خجسته ، مبارك ، نیکو، بدیع. وبمعنی ستایش وتمجید وکلمهٔ تحسین ومدح نیز هست .

۳ـ خورنق : معرّب خُوَرنَگ نام دوبنای عالی مرکب ازسه دیر (سه گنبد تو در تو) و خورنگه که بیهرام گور منسوبست وبقولی نعمان بن منذر برای بهرام گور در بابل ساخته بود.

٤ـ ستَبرَق : معرّب ستبرک بمعنی دیبای سبز، پارچهٔ حریر ستبر مانند دیبا.

این چون بهارخانهٔ[1] چین پرز نقش چین — وآن چون نگارخانهٔ[2] مانی پر از نگار[3]

آن افسر مُرصع[4] شاخِ[5] سمن نگر — وآن پردهٔ موشح[6] گلهای کامکار[7]

این چون عذارِ[8] حور پر از عنبرین شکن[9] — وآن چون بساط خُلد پر از گوهرین نگار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن — وابرش[10] مشاطه[11] وار همی شوید از غبار

گاهی طویله[12] آردش از گوهرین سرشك — گاهی نقاب سازدش از پردهٔ بخار

آن لاله بین نهفته در او آبِ چشمِ ابر — گویی که جامهای عقیقست پر عُقار[13]

۱ـ بهارخانه : بتکده.

۲ـ نگارخانه : آنجا که نگارها وتصویرها گردآورده ونهاده باشند.

۳ـ نگار : تصویر، صورت نقاشی‌شده ، آنچه نگاریده باشند.

٤ـ مرصّع : جواهرنشان. ازمصدر ترصیع. ۵ـ شاخ : شاخه .

٦ـ موشح : آراسته ، مزیّن ، حمایل بر گردن‌انداخته. ازمصدرتوشیح‌است.

٧ـ گل‌کامکار : نوعی از گل‌سرخ که بنام‌کامکار جدّ احمدبن‌سهل‌جیرنجی‌مروزی‌معروف بوده. وفات احمدبن سهل در۳۰۷ اتفاق افتاد و «... این‌احمدبن سهل‌ازاصیلان‌عجم بود ونبیرهٔ یزدجرد‌ـ شهریاربود وازجملهٔ دهقانان‌جیرنج که ازدیههای‌بزرگ‌مروست. وجدّ احمدکامکارنام بودوبمرو گلی‌است که بدوبازخوانند گل‌کامکاری...» زین‌الاخبار چاپ تهران ص ۲۰ .

۸ـ عذار : چهره ، رخساره ؛ وبمعنی خطّ ریش ، نشان افسار روی‌ستور، افسارنیز هست.

۹ـ شکَن : چین ، شکَنج ، تاب ؛ از گوهرین شکن مراد گرههای زلفست .

۱۰ـ و ابرش : وابر او را.

۱۱ـ مشاطه . آرایشگر، آنکه عروس را بیاراید.

۱۲ـ طویله : دراینجا بمعنی رشته از درّ وجواهراست (= طویلهٔ درّ) ودر لغت رسنی که بدان پای‌ستوربندند ، رسن بلندی که ستوررا درعلف زاربدان بندند.

۱۳ـ عُقار : باده ، می، شراب.

یاشعله های آتش تیزست[1] اندر آب | یاموجهای لعل بدخشیست در بحار[2]
یك باغ لعبتان بهشتی شدند باز | آراسته بدُر و گهر گوش و گوشوار
این از ردای[3] رضوان[4] پوشیده پیرهن | وآن از پرفریشتگان[5] دوخته ازار[6]
رنگست رنگ رنگ همه کوهسار و کوه! | طرفه‌است طرفه طرفه همه طرف جویبار!
یك کوهسار نعرهٔ نخجیرجفت جوی | یك مرغزار ناله والحان مرغ زار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش | صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار
ای نو بهار عاشق! آمد بهار نو | من بنده دور مانده از آن روی چون بهار
پیرامنم[7] ز آب دو دیده چو آبگیر[8] | پیراهنم ز خون دلم همچو لاله زار
نی بر وصال روی تو ای دوست دسترس | نی بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
که لاله بر دمد بر نَخم بر ز خون دل | که سبزه بر دمد زنم دیده بر کنار
هر قطره‌یی کز آب دو چشمم فروچکد | گردد ز آتش دلم اندرزمان[9] شرار[10]

۱ـ آتش تیز: آتش شعله‌ور، آتش تند.

۲ـ بحار: دریاها.

۳ـ ردا: بالاپوش، عبا وجبه‌یی که بردوش اندازند.

۴ـ رضوان: نام ملکیست که درروایات اسلامی اورا دربان بهشت دانسته‌اند.

۵ـ فریشته: فرشته، ملك.

۶ـ ازار: شلوار، پایجامه، تنبان.

۷ـ پیرامن: گرداگرد، دوروبر.

۸ـ آبگیر: تالاب، غدیر، آب بندان.

۹ـ اندرزمان: علی‌الفور، فوراً.

۱۰ـ شرار: پارهٔ آتش روشن، پارهٔ آتش جهنده.

روزی هزار بار بپیش خیال تو　　دیده کنم بجای سرشك ای صنم نثار

ازتو بیادروی تو خرسند گشته‌ام　　زآن پس که می بداشتمت در دل استوار

گریك نفس فراق تو اندیشه کردمی　　گشتی ز بیم هجر تن و جان من فکار[1]

اکنون تو دوری ازمن و من زنده مانده‌ام　　سختا که آدمیست بر احداث[2] روزگار!

شرطست مرمرا که نگیرم بجز تو دوست　　عهدست مرمرا که نخواهم بجز تو یار

گر کالبد[3] بخاك رساند مرا فراق　　در زیر خاك با غمت ای دوست دوستدار

* مرثیه *

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن[4]　　بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف　　کمندوار قد راستش گرفته شکن

هزار شعلهٔ آتش فروخته[5] در دل　　هزار چشمهٔ طوفان گشاده کرده ز تن

نه بر دو عارض گلرنك او نشانهٔ گل　　نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن

سمنش سوخته و ریخته گلش بر گل　　یکی ز درد دریغ و یکی ز باد محن[6]

۱ـ فکار ، افگار افسرده ، رنجور ، پریشان ، آزرده ، ملول

۲ـ احداث : جمع حدث بمعنی امر تازه ونامطلوب ، هرچیز تازه وزشت وغیر معتاد.

۳ـ کالبد . جسم آدمی وحیوانات.

٤ـ ذقن . زنخ . چانه.

٥ـ فروخته . افروخته ، روشن کرده.

٦ـ محن : محنتها ، رنجها.

رخی که بود چو جان فرشته رخشان | ز خاک و خون شده همچون لباس اهریمن
شهیدوار بخون اندرون گزیده مُقام | غریب‌وار بخاک اندرون گرفته وطن
یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ | یکی دریغ و هزاران هزار کُرم و حَزَن[1]
گشاده بر رخ بیجاده گون طویلهٔ دُر[2] | گرفته در عَرَق گوهرین عقیق یمن
چه گفت؟ گفت: دریغا امید من که مرا | غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظَن!
گمان نبرده بُدم من که تو بدین زودی | صبور وار ببندی زیاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان | هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
هنوز ناچده[3] از بوستان من کس گُل | هنوز ناشده سیر این لبان من ز لَبَن[4]
بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل | بَدَل گزیدی[5] کمتر کسی ز من بر من
کنار پر گل من رفته بر کنار زمین | تو در کنار سمن سینگان سیم بدن
بنفشه موی مرا خاک بر گشاد گره | تو با بنفشه عِذاران[6] گره زده دامن[7]
همان کسم که بُدی صورتم جمال بهار | همان کسم که بُدی عارضم[8] نگار[9] خُتَن

۱ـ کُرم: غم، اندوه. حَزَن، حُزن: اندوه.

۲ـ طویلهٔ دُر: رشتهٔ مروارید.

۳ـ ناچده: ناچیده، نچیده.

۴ـ لَبَن: شیر.

۵ـ بَدَل: بدیل، عوض؛ بدل گزیدن. عوض کردن، جایگزین وجانشین کردن.

۶ـ عِذار: خطّ ریش برصورت، چهره، رخسار ودراینجا معنی اول مرادست.

۷ـ دامن گره زدن کنایه ازاتحاد ویگانگی است.

۸ـ عارض: چهره، رخساره، روی، عذار.

۹ـ نگار: تصویر، صورتی که برپرده کشیده باشند. نگاریده.

همان کسم که مرا هر که دیدیی[1] گفتی
سُهَیلِ مشکین زلفی و ماهِ زُهره ذَقَن

کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
گرفته این تن مسکین من بگِل مسکن

ز خاك و خشت همی کرده بستر و بالین
ز درد و حسرت کرده اِزار[2] و پیراهن

چو چشمهای یتیمان ز آبِ دیده لَحَد
چو جامهای شهیدان ز خونِ دیده کفن

نه کس بیارد روزی بروز گارم یاد
نه کس بگردد روزی مرا بپیرامَن[3]

بزیر خاك فراموش کشته از دلِ خلق
ستم رسیده ز جور زمانهٔ رَیمَن[4]

گرفته یادِ ترا دوست وار اندر بر
نهاده عهد ترا طوق وار بر گردن

ایا بچنگ اجل در سپرده مان بحیَل
وَ یا بدام بلا در فکنده مان بفتن[5]

گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شادزی و بکن نوش بادهٔ روشن!

ترانها

هر دیده که عاشقست خوابش مدهید
هر دل که در آتشست آبش مدهید

دل از بَرِ من رمید از بهر خدای
گر آید و در زَنَد جوابش مدهید



۱ـ دیدیی : میدید.

۲ـ ازار : شلوار، پایجامه.

۳ـ لَحَد ولَحْد : گور، قبر، شه ـ گور.

٤ـ پیرامن : گردا گرد. دور و بَر.

٥ـ ریمن : اِهریمنی، زشت، ناپاك .

رفتیم زخدمتِ تو دل خون کرده　　دل خون شده وزدیده بیرون کرده
قدِّ چو الف بعشق تو نون کرده　　خاک‌ره‌وپشت‌موزه[۱] گلگون[۲] کرده

***

با یارم اگر نیست رهِ دیداری　　آرید ببالین مَنَش یك باری
تا گر منِ خسته دل نبینم رویش　　او خستهٔ خویش را ببیند باری

***

تابود همیشه خون روان بود ازدل　　وین بیشه تمام ارغوان بود از دل
برهرسر خار صد نشان بود از دل　　بااین همه عشق‌سر گران‌بودازدل!

۱ـ موزه : پای‌افزار، کفش.
۲ـ گلگون : سرخ رنگ .

۵- سنائی

(ابو المجد مجدود بن آدم)

سنائی غزنوی شاعر بلند مرتبهٔ شیعی مذهب وعارف مشهور واز استادان مسلم شعر فارسی است. ولادتش دراواسط قرن پنجم هجری (اواسط قرن یازدهم میلادی) در غزنین اتفاق افتاد. درآغازجوانی شاعری درباری ومداح مسعودبن ابراهیم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸ هجری = ۱۰۹۸-۱۱۱۴) وبهرامشاه بن مسعود (۵۱۱-۵۵۲ هجری = ۱۱۱۷-۱۱۵۷ میلادی) بودولی بعدازسفرخراسان واقامت چندساله درآن دیارو ملاقات بامشایخ تصوف دراو تغییری ایجادشدوکارش بزهد وانزوا وتأمل درحقایق عرفانی کشید. بروزشخصیت سنائی از این اوان صورت گرفت و در این دوره است که او بسرودن قصائد معروف خود درزهدو وعظ وعرفان ، و ایجاد منظومهای مشهور حدیقة الحقیقة وطریق التحقیق وسیرالعباد و کارنامهٔ بلخ و امثال آنها توفیق یافت ونخستین بارقصائد و منظومهای خاصی را ببحث در مسائل حکمی وعرفانی اختصاص داد. وفات او بسال ۵۴۵ هجری (۱۱۵۰ میلادی) اتفاق افتاد ومقبره‌اش درغزنین زیارتگاه خاص وعام است. اثرسنائی درتغییر سبك شعر فارسی و ایجاد تنوع وتجدد درآن مسلّمست. درآغازکارکه شاعرمدّاح بود، روش شعرای دورهٔ اول غزنوی خاصه عنصری وفرخی را تقلید میکرد ودر دورهٔ دوم که دورهٔ تغییرحال وتکامل معنوی اوست ،آثار او پراست از معارف وحقایق عرفانی وحکمی و اندیشه های دینی و زهد و وعظ وترك وتمثیلات تعلیمی که با بیانی شیوا و استوار ادا شده است. درین قصائد سنائی ازآوردن کلمات وحتی ترکیبات وعبارات عربی بوفورخودداری نکرده‌است؛ و کلام خودرا باشارات مختلف ازاحادیث وآیات وقصص وتمثیلات. واستدلالات عقلی واستنتاج ازآن برای اثبات مقاصدخود، واصطلاحات وافرعلمی ازعلوم مختلف زمان که درهمهٔ آنهاصاحب

اطلاع بوده ، آراسته‌است وبهمین سبب بسیاری ازابیات او دشوار ومحتاج شرح وتفسیر شده‌است. این روش که سنائی درپیش گرفت، مبداءِ تحوّل بزرگی درشعرفارسی‌ویکی‌از علل انصراف شعرا از امورساده و توضیحات‌عادی، وتوجه آنان بمسائل مشکلتروسرودن قصائد طولانی درزهدو وعظ و حکمت وعرفان واخلاق شده‌است. لیکن باید دانست که انسجام واستحکام کلام ودقت دربکاربردن الفاظ منتخب وترکیبات تازه وایرادمعانی‌دقیق دراشعار سنایی بدرجه ییست که تقلید اوراحتی‌برای شاعران‌بسیارتوانامشکل‌ساخته‌است. آثارش چندبارطبع شده وبرای کسب‌اطلاع ازاحوالش رجوع شود به‌مقدمهٔ دیوان سنائی چاپ‌آقای مدرس رضوی ، تهران۱۳۲۰ شمسی (۱۹٤۱ میلادی) وتاریخ ادبیات درایران ج ۲، ص ۵۵۲—۵۸۶ .

جان بی علم تن بمیراند — شاخ بی بار دل بگیراند

علم باشد دلیلِ نعمت و ناز — خُنُك[1] آنرا که علم‌شد دَمساز

روزگارند اهل علم و هنر — سینه‌شان‌چرخ‌ونکته‌شان‌اختر

گوش سوی همه سخنها دار — آنچه‌زو ِبه‌درون‌جان‌بنگار[2]

حُجت ایزدَست در گردن — خواندن علم و کار نا کردن

آنچه دانسته ای بکار در آر — پس‌دگرعلم‌جوی‌از‌پَیِ کار

۱ـ خنك : خوشا ، خوب ، خوش.

۲ـ نگاشتن ، نگاریدن : نقش کردن ، تصویر کردن.

حاصل شراب

چیست حاصل سوی شراب شدن — اوّلش شرّ و آخر آب شدن
در دل از سود او سروری نه — هرچه او داد جز غروری[1] نه
تو بدو دین و بخردی[2] داده — او بتو دیوی و ددی[3] داده
تو از و آن خوری که مستی تست — او ز تو آن خورد که ...

رنج و گنج

مرد چون رنج برد گنج برد — مرغ راحت بباغ رنج برد
هر که با جهل و کاهلی پیوست — پایش از جای رفت و کار از دست
با همه خلق روی نیکو دار — خو نکو دار و رای چون خود دار
خوی نیکو ترا چو شیر کند — خوی بد عالم از تو سیر کند
خرد همت[4] همیشه خوار بود — عقل باشد که شاد خوار[5] بود
رنج کش را نتیجه چبود ؟ گنج — بستر خواب راحت آمد رنج

۱ـ غرور: فریفتن ، فریب ، نادانی، تکبروخود بینی.
۲ـ بخردی : عقل : بخرد : عاقل.
۳ـ ددی : درندگی، حالت حیوانی. دد. حیوان وحشی وغیراهلی ودرنده
۴ـ خرد همت : آنکه همت اندك دارد. آنکه بچیز اندك خرسند شود .
۵ـ شاد خوار : مسرور، شادمان ، شادکام ، نیك بخت.

[illegible]

دید وقتی یکی پراگنده[1] زنده‌یی زیر جامهٔ ژنده

گفت این جامه سخت خُلقانست![2] گفت: هست آن ـ من، چنین زآنست!

چون نجویم حرام و ندهم دین جامه لابد نبا شدم ـبه ازین

هست پاك و حلال و ننگین روی نه حرام و پلید و رنگین روی

چو نمازی[3] و چون حلال بود آن مرا جَوشَنِ جلال بود

پیچاپیچ[4]

قصه یی یاد دارم از پدران ز آن جهان دیدگان پرهنران

داشت زالی بروستای[5] تَکاو[6] مِهسَتی[7] نام دختری و سه گاو

۱ـ پراگنده : پریشان ، پریشان‌خاطر، آواره ، سرگردان.

۲ـ خُلقان : کهنه ، ژنده. جمع خَلَق.

۳ـ نمازی : پاك، مطهر .

٤ـ وقت پیچاپیچ : کنایه ازوقت دشواری وسختی‌است.

٥ـ رُوستا ، رُستاك ، رُستاق : ناحیه‌یی که چند ده داشته باشد. کورة ، بخش.

٦ـ تَکاو : تکاب ، تکاف ، معنی‌آن منحدرالماء است یعنی آنجا که آب بسوی‌آن روان باشد (= تَك ، ته+آب) ، نام نواحی وقرائی در خراسان از آنجمله یکی ار بخشهای نیشابور که ۸۲ قریه داشت، وقریه‌یی در جَوزجان (معجم‌البلدان).

۷ـ مِهستی : بانوی ـ بزرگ (= مِه : بزرگ ، بزرگتر+ سَتی: بانو، خانم).

نوعروسی چوسَروِ تَر[۱] بالان[۲] گشت روزی زچشمِ بد[۳] نالان[۴]

گشت بَدرَش[۵] چو ماهِ نوباریك شد جهان پیش پیر زن تاریك

دلش آتش گرفت وسوخت جگر که نیازی[۶] جزاو نداشت دگر

زال[۷] گفتی همیشه با دختر: پیش تو باد مُردنِ مادر!

ازقضا[۸] گاوِ زالَك از پیِ خُورَد[۹] پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماندچون پایِ مُقعِد[۱۰] اندرریگ[۱۱] آن سر مُرده ریگش[۱۲] اندردیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل بانگ برداشت ازپیِ تهویل[۱۳]

۱ـ تَر : تازه ، سرسبز.

۲ـ بالان : بالنده ، آنکه ببالد ورشد ونمو کند.

۳ـ چشم‌بد : چشم شور، چشم گیرا.

٤ـ نالان : نالنده ، بیمار، رنجور.

۵ـ بَدر : ماه تمام ، پُرماه. ماه دوهفته.

٦ـ نیازی : آنکه دل بدوبسته باشند ، آنکه بدوآرزومند باشند، دلبند ، محبوب.

۷ـ زال : پیر، آنکه مویش سپید شده‌باشد ، سپید موی.

۸ـ ازقضا : اتفاقاً ، قضارا.

۹ـ خُوَرد : خوردن. اَکل .

۱۰ـ مُقعَد : زمینگیر، از پای‌افتاده ، آنکه ازرفتن بازمانده باشد.

۱۱ـ ریگ : شنزار. ریگزار ؛ شن وسنگ خرد شده.

۱۲ـ مُرده ریگ : اصلا بمعنی میراث وآنچه از مرده باز مانده باشد ؛ کلمه‌یی که در مورد نفرین بکار رود؛ مرده شوی برده !

۱۳ـ تهویل : ترساندن ، بیم دادن.

کای مَقْلَموت[1] من نه مِهْسَتیم — من یکی زالِ پیرِ محنتیم[2]

تَن‌دُرُستم من و نیَم بیمار — تو خدا را[3] مرا بدو مشمار

گر ترا مهستی همی باید — آنَك[4] او را ببر، مرا شاید!

تا بدانی که وقتِ پیچا پیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ!

سرای حوادث

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید — خیزید و سوی عالمِ علوی[5] سفر کنید

یکسر بپای همّت ازین دامگاه دیو — چون مرغ برپرید و مَقَرّ بر قمر کنید

تا کی زبهر تربیتِ جسمِ تیره روی — جانرا هبا کنید[6] و خِرَد را هَدَر کنید[7]

جانی کمال یافته در پردهٔ شما — وآنگه شما حدیثِ تَن مختصر کنید

عیسی نشسته پیش شما و آنگه از هوس — دلتان دهد که بندگی سُمّ خر کنید

تا کی مَشام و کام و لب و چشم و گوش را — هر روز شاهراه دگر شور و شرّ کنید

۱ـ مَقْلَموت : ملك‌الموت. عزرائیل ، ملکی که مأمور گرفتن جان از اجسادست .

۲ـ محنتی : محنت زده ، رنج دیده، محنت کشیده.

۳ـ خدا را : ازبرای خدا ، محض خدا.

٤ـ آنک : اشاره بدور ، آنجا ، آن هست.

۵ـ عِلوی و عُلوی : بالایی، برین.

٦ـ هبا کردن : ناچیز کردن ؛ هبا : غبار ، گرد ریزهایی که از روزن در نور آفتاب دیده شود.

۷ـ هَدَر کردن : برباد دادن ، باطل کردن. ضایع گردانیدن.

بربام هفتمین فلك بَر شوید[۱] اگر — يك لحظه قصد بستن این پنج دَر[۲] كنید
مالی كه پایمال عزیزان حضرتست[۳] — آنرا همی ز حرص چرا تاج سر كنید
خواهید تا شوید پذیرای[۴] دُرّ لطف — خودرا بسان جَزع[۵] وصدف كور و كر كنید
ای روحهای پاك درین توده‌های خاك — تا كی چنین چو اهل سَقَر[۶] مُستَقَرّ[۷] كنید
از حال آن سرای جلال از زبان حال — واماندگان حرص و حسد را خبر كنید
ورنه ز آسمان خرد آفتاب وار — این خاك را بمرتبه یاقوت و زر كنید
سپیدهٔ محشر همی دَمَد[۸] — ای زنده‌زادگان سر ازین خاك بر كنید[۹]

بمیرای حكیم از چنین زندگانی — كزین زندگانی چو مُردی بمانی

۱ـ بَر شدن : بالا رفتن .
۲ـ پنج در : مراد حواس پنجگانه‌است كه بمنزلهٔ درهاییست ازجسم آدمی بعالم خارج.
۳ـ حضرت : پیشگاه ، حضور، محضر. وبمعنی پایتخت نیز آمده‌است .
٤ـ پذیرا : قابل ، قبول كننده ، پذیرنده .
۵ـ جَزْع : مهره‌یی كه درسپیدی وسیاهی بچشم ماند.
٦ـ سَقَر : دوزخ .
۷ـ مُستَقَرّ : قرارگاه . محل استقرار.
۸ـ دَمیدن : طلوع كردن ، بر آمدن آفتاب وسپیدهٔ صبح.
۹ـ بر كردن : بلند كردن ، بر آوردن.

ازین زندگی زندگانی نخیزد[۱] | که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
برین خاکدانِ پر از گرگ تا کی | کنی چون سگان رایگان پاسبانی
به پیش هُمای اَجل کش چو مردان | بعیّاری[۲] این خانهٔ استخوانی[۳]
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی | ازین زندگی ترس کاینك در آنی
که از مرگ صورت همی رَسته گردد[۴] | اسیر از عوانان، امیر از عوانی[۵]
بدرگاه مرگ آی از عمر زیرا | که آنجا امانست و اینجا امانی[۶]
بگرد سرا پردهٔ او نگردد | غرور شیاطین اِنسی[۷] و جانی[۸]
بنفسی و عقلی و اَمرت رساند | ز حیوانی و از نباتی و کانی
سه خطّ خدایند این هرسه لیکن | ازین زندگی تا تمیزی ندانی
چو مرکت بود سایق[۹] اندر رسی تو | بجمع عزیزان عقلی و جانی

۱ـ خاستن: بوجود آمدن، پدید آمدن.

۲ـ بعیّاری: بچابکی، بجلدی، بزیرکی.

۳ـ خانهٔ استخوانی: کنایه از بدن است.

۴ـ رَسته: رها. رسته گردد: رها شود، برهد.

۵ـ عَوان: مردم فرومایه، رباینده و غارتگر؛ عوانی: فرومایگی، ربایندگی و غارتگری.

۶ـ امانی: جمع اُمنیه بمعنی آرزوها.

۷ـ اِنسی: آدمی، مردم، آنکه از نوع انسان باشد.

۸ـ جانی: منسوب به جانّ وجنّ، موجودات نهانی که پیشینیان تصور میکردند.

۹ـ سایق: سوق دهنده، راننده.

چومرگت بودقاید[1] اندر رهی تو | ز مشتی لَت اَنبانِ[2] آبی و نانی
تـو روی نشاطِ دل آنگاه بینی | که‌ازمرگ رویت شود زعفرانی
بدان عالم پاك مرگت رساند | که مرگست دروازهٔ آن جهانی
وزین کلبهٔ جیفه[3] مرگت رهاند | که مرگست سرمایهٔ زندگانی
همه ناتوانیست اینجا ، چو رفتی | بدانجای چندان که خواهی توانی
بجز پنجهٔ مرگ بازت که خَرَّد | ز مشتی سگ کاهل کاهدانی
بجزمرگ در گوش جانت که‌خوانَد | که بگذر از این منزلِ کاروانی
بجز مرگ باجان‌وعقلت که گوید | که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان[4] آخرزمانی
تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی | ز ننگ لقبهای اینی و آنی
بجز مرگ در راه حقّت که آرد | ز تقلید رای فلان و فلانی
اگرمرگ خود هیچ راحت ندارد | نه بازت رهاند همی جاودانی
اگرخوش‌خویی از گران قلتَبانان | وگربدخویی‌از گران‌قلتَبانی[5] ...



۱ـ قاید : پیشرو ، راهبر.

۲ـ لَت انبان : شکم‌خواره ، حریص .

۳ـ جیفه : مردار ، مرداربوی گرفته.

٤ـ شوخ چشم : بی‌آزرم ، بی‌حیا ، چشم دریده.

۵ـ قلتبان : دشنامي زشت است مانند قرمساق ؛ قلتباني: قرمساقي.

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا

قدم زین هردو بیرون نِه نه اینجا باش و نه آنجا

بهَرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهَرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گُواهِ رَهرو آن باشد که سَردش یابی از دوزخ

نشانِ عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن کز روی دین گویی چه عِبرانی چه سُریانی

مکان کز بهر حق جویی چه جا بُلقا[1] چه جا بُلسا[2]

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی

قفس بشکن چو طاوسان، یکی بر پر برین بالا

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که اِدریس[3] از چُنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی

که از شمشیر بویحیی[4] نشان ندهد کس از احیا

۱ـ جا بُلقا : درافسانها نام شهری بی‌سکنه درمشرق.

۲ـ جا بُلسا : درافسانهانام شهری بی‌سکنه درمغرب .

۳ـ ادریس : نام یکی ازپیامبران.

۴ـ بویحیی : کنیهٔ عزرائیل است ،

چه داری مهر بد مهری کزو بیجان شد اسکندر
چه بازی عشق بـا یاری کزو بی ملك شد دارا
ببین باری که هرساعت ازین پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیرِ خوش سیما
گر امروز آتش شهوت بکُشتی بی گمان رَستی
و گر نـه تَفّ آن آتش ترا هیزم کند فردا
چوعلمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
گرفته چینیان اِحرام[۱] و مکّی خفته در بَطحا[۲]
چوعلم آموختی ازحرص آنگـه ترس کاندر شب
چو دزدی بـا چراغ آیـد گزیده تر بَرَد کالا

عشق

عشق بازیچه و حکایت نیست — در ره عـاشقی شکایت نیست
حسن معشوق راچو نیست کران — دردِ عُشاق را نهایت نیست
رایت[۳] عشق آشکارا کن — زآنکه درعشق روی ورایت نیست
عالم علم نیست عالم عشق — رؤیت صدق چون روایت نیست

۱ـ اِحرام : دوچادر نادوخته که حاجیان یکی‌را بر کمربندند ویکی را بردوش‌افگنند.
۲ـ محلی نزدیك مکه .
۳ـ رایت : علم ودرفش.

هر که عاشق شناسد از معشوق — قوّت عشق او بغایت نیست
هرچه داری چو دل بباید باخت — عاشقی را دلی کفایت نیست[1]
کسی بدعوی بدوستی نرسد — چون ز معنی درو سرایت نیست

ایام چو من عاشق جانباز نیابد — دلداده چنو دلبر طنّاز[2] نیابد
از روی نیاز او همه را روی نماید — یك دلشده او را زره ناز نیابد
بگداخت مرا طرّهٔ طرّارش[3] از آنسان — پیشم بدو صد غمزهٔ غمّاز[4] نیابد
چونان شدم ای جان ز نحیفیّ و نزاری — کز من بجز از گوش من آواز نیابد
رفتست بر دوست، نیاید بر من دل — داند که چنو یك بت دمساز نیابد
گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم — ز آن باز نیاید که مرا باز نیابد

زلف عالم سوز

بازتابی[5] درفگن آن زلف عالم سوز را — باز آبی برزن آن روی جهان افروز را

۱ـ کفایت بودن: بسنده بودن، کافی بودن.
۲ـ طنّاز: عشوه گر، شوخ، ناز کننده.
۳ـ طرّار: آنکه بغفلت ازمردم چیزی برباید، کیسه بر، عیّار.
۴ـ غمّاز: سخن‌چین، نمّام.
۵ـ تاب: پیچ وشکن، چین وشکنج.

باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار   آن دو صف جادوی شوخ دلبر جان دوز را
باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت   آن سیه پوشان کفرانگیز ایمان سوز را
سربرآوردند مشتی کوژ گشته چون کمان   باز در کار آر نوك ناوك[1] کین توز را
روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت   پاره یی از زلف کم کن مایهٔ ده روز را
آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت   در میان روی نرگس بوستان افروز[2] را
نو گرفتانرا[3] ببوسی بسته گردان بهر آنك   دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را

نکند دانا مستی نخورد عاقل می   در ره مستی هرگز ننهد دانا پی
چه خوری چیزی کاز خوردن آن چیز ترا   نی چون سرو نماید بنظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او   ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

در دست منّت همیشه دامن بادا   و آنجا که ترا پای سَرِ من بادا

۱ـ ناوك : تیر کوچك ، تیر خرد.
۲ـ بوستان افروز : گل تاج خروس.
۳ـ نو گرفتان : نو گرفتگان. آنان که بتازگی گرفته و اسیر شده اند.

برگم[۱] نبود که کس ترا دارد دوست ای دوست همه جهانت دشمن بادا!

***

مستست بُتا چشم تو و تیر بدست بس کس که بتیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست از تیر بترسد همه کس، خاصه ز مست!

***

محراب جهان جمال رخسارهٔ تُست سلطان فلك اسیر و بیچارهٔ تُست
شور و شر شرك[۲] و زهد و توحید و یقین در گوشهٔ چشمهای خونخوارهٔ تُست

***

گر آمدنم ز من بُدی نامدمی ور نیز شُدن[۳] ز من بُدی کی شُدمی
به زین نَبُدی که اندرین دَیرخراب[٤] نه آمدمی نه بودمی نه شُدمی

***

تا هشیاری، بطعم مستی نرسی تا تن ندهی، بجان پرستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب از خود نشوی نیست، بهستی نرسی

۱ــ برگ: قصد و عزم، پروا، تاب و توان، سامان، نوا...

۲ــ شِرك: بت‌پرستی و اعتقاد بدینی که برای باری‌تعالی شریکی راقائل باشد، مقابل توحید.

۳ــ شدن: رفتن، سپری شدن.

٤ــ دیرخراب: مرد جهان فرودین است.

۵۱ ـ صابر

(ادیب شهاب الدین صابر بن اسمعیل ترمذی)

زندگانی ادیب صابر شاعر قرن ششم (قرن دوازدهم میلادی) بیشتر درخراسان و درمدح رجال ورؤسای معروف آن سامان، خاصه سنجر سلطان سلجوقی گذشت و عاقبت بفرمان او برسالت نزد آتسز خوارزمشاه رفت و چون خبر توطئهٔ اتسز را بر قتل سنجر بسلطان انهاء کرد بامر خوارزمشاه ویرا درجیحون انداختند . این حادثه بایست نزدیك سال ۵۴۲ هجری (۱۱۴۷میلادی) رخ داده باشد. با این حال سال قتلش را ۵۴۶هجری (۱۱۵۱ میلادی) نوشته‌اند . وی شاعری شیرین سخن وبروانی کلام و سادگی بیان و غزلها و تغزلهای لطیف و ایراد مضامین‌باریك ممتازست. انوری که خودرا همرتبهٔ سنائی می‌شمرد ، ازصابر فروتر می‌پنداشت[۱]. دیوانش بطبع رسیده‌است (تهران۱۳۳۴ هجری شمسی = ۱۹۵۵ میلادی)

شب آدینه[۲]

شب آدینه و من مست و خراب	عاشقی بر سر و در دست شراب
عاشق ومست وخرابم، چه کنم؟	عاشق آن به که بود مست وخراب!

۱ـ چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم .

۲ـ آدینه : جمعه.

...شنبه و آدینه یکیست	که چنین دیده‌ام ازعشق صواب
...ورم سرخترازچشم خروس	در شب تیره‌تر از پر غراب[1]
...بر دیدهٔ من خواب حرام	عشق آن نرگس مستِ پرخواب
...تهدید عذابم مکنید	که مراعشق بسنده‌است[2] عذاب
...خورد غمِ کارِ جهان	که جهان سایهٔ‌ابرست‌وسراب[3]

پاییز

...کن بدان باغِ دلبر که بود	گشاده درو هر دلی را دری
...ر سوی او خرمن لاله یی	بهر گام او تودهٔ عنبری
...هر درختی چو یك خسروی	بسر هر یکی را بدیع افسری
...مان هر افسری مِلکَتی[4]	بفرمان هر خسروی لشکری
...ی مهری لشکر مهرگان[5]	نبینی کنون افسری بر سری
...ار از زُمرُّد همی بسر درخت	بیاویخت چون دلبری زیوری

۱ـ غراب : زاغ ، کلاغ.

۲ـ بسنده بودن: کافی‌بودن.

۳ـ سراب : تلالؤ آب نما دربیابان ، آنچه ازدور دربیابان‌بآب ماند ، زمین شوره زار که درآفتاب میدرخشد واز دوربآب میماند.

۴ـ مِلکت : مِلك. آنچه درقبضهٔ تصرف کسی‌باشد

۵ـ مهرگان : جشن روزشانزدهم ازماه مهر. مجازاً بمعنی‌فصل پاییز.

حَزیران[1] زمرّد همی زر کند | زهی ! من غلام چنین زرگری !
هم اکنون خزان بیثی از شرم سر | در آزَر[2] بکافور گون چادری
بباغ اندر از میوه چندین بُتان | ندانم که آراست بی آزری
درخت آنکهی کآسمان گونه بود | ندیدم ز اختر بر او پیکری
کنون کآسمان رنگ او باز خواست | پدید آمد از هر سویش اختری

زلف دلبر

ای زلف دلبر من دلبند و دل گُسلی[3] | گه در پناه مَهی که در جوار[4] گُلی
گرد پناه مهی چون چرخ بَد چه کُنی | ور در جَوارِ گُلی چون خار دل چه خلی[5]
بر گل همی گذری بر مه همی سِپَری | دل را همی گسلی و ز دل نمی گسلی
از اصل لاله نه‌ای بر لاله معتکفی[6] | از جنس زُهره نه‌ای باز هره متّصلی
دودی بر آتش رخ لرزان از آن سببی | دِرعی[7] ز مشک سیه پر حلقه ز آن قِبَلی[8]

۱ـ حزیران : ماه نهم از سال سُریانی.
۲ـ آزر : نام عم یا پدر ابراهیم پیغامبر.
۳ـ دل گسل : دل شکننده ، دلازار .
۴ـ جَوار : همسایگی .
۵ـ خلیدن : فرورفتن ، نیش زدن، گزیدن ، فروبردن .
۶ـ معتکف : گوشه گیرنده ، گوشه‌نشین .
۷ـ درع : زره .
۸ـ از آن قبل : از آن سبب ، بدانروی ، بدان علت .

آسایش نظری آرایش قمری پیرایهٔ شکری همسایهٔ عسلی

گرچه بریده‌سری بی‌نقص و بی‌اَلَمی ورچه شکسته‌تنی بی‌عیب و بی‌خللی

برنام تست غزل درکام تست طرب هم حجّت طربی هم حاجت غزلی

همراه جان و دلی وز جان و دل عِوَضی همرنگ مشك و شبی وز مشك و شب بَدَلی

کردی تو قصد دلم وز بیدلی خجلم گر قصد جان بکنی از من بدل بحلی[1]

ب

همه شراب بیادِ بنفشه باید خورد که مر مرا زخَطِ یار یاد کارشدست

چه کس بُوَد که درین روز کارمَی نخورد بدین خوشی و لطیفی که روزگار شدست

طرب ز باده و معشوق و باغ و گل خیزد طرب گُزین تو که هنگام هر چهار شدست

ظم روان ز آب روان سینه را بهست شعر روان ز جان و روانِ گُداخته است

نادان چه داند آنکه سخندان بگاه نظم جانرا گداخته است و از آن شعر ساخته است

قدر مردم[2] سفر پدید کند خانهٔ خویش مرد را بندست

۱ـ بحل : حلال کرده ، آمرزیده ، معفوّ ، بخشیده شد
۲ـ مردم : آدمی ، انسان.

تا بسنگ اندرون بود گوهر — کس نداند که‌قیمتش چندست

قلم

دوات ای پسر آلت دولتست — بدُو دولت تُند[1] را رام کن

دوات از قلم نامداری گرفت — قلم گیر و نام از قلم وام کن

پیری

همه‌ازعشقِ زندگانی خویش — دوست می داشتم جوانی را

پیری آمد ، وزو بتر بجهان — دشمنی نیست زندگانی را

ترانها

چون گردش اسمان نکوخواهِ منست — دیدم رخ او که برزمین‌ماهِ منست

وصلش که براه عشق همراهِ منست — تأثیر دعـا های سحرگاهِ منست



زلفیست ترا که عاشقی زاید ازو — حسنی‌است‌ترا که‌طبع‌بگشایدازو

رویست ترا که روح بفزاید ازو — دانی که مرا چه آرزو آید ازو؟...



چندان زفراق درزیانم که مپرس — چندان‌زغمت‌بسوخت‌جانم که‌مپرس!

چندان‌بگریست‌دیدگانم که‌مپرس — گفتی که‌چگونه‌ای؟چنانم که‌مپرس!

---

۱ . تند ، سرکش : خشمگین ، ناسازگار.

۵۲ - جبلی

(بدیع الزمان عبدالواسع بن عبدالجامع غرجستانی جَبلی)

اورا بسبب انتساب به ناحیهٔ جبل غرجستان « جَبَلی» یعنی« کوهی» می گفتند. در علوم زمان خاصه علوم ادبی متبحر بود وزندگانی را درمدح سلاطین غوری و خوارزمی و سلیجوقی وغزنوی می گذارند تادرسال ۵۵۵ هجری (۱۱۶۰ میلادی) درگذشت . وی از جملهٔ پیشروان بزرگ تغییرسبك سخن درنیمهٔ اول قرن ششم هجری (نیمهٔ اول قرن دوازدهم میلادی) و از کسانیست که درسخن او شعر بلهجهٔ عمومی اهل ادب و قلم که آمیزش فراوانی بازبان عربی حاصل کرده بود نزدیك شد. جبلی درقصیده‌های خود که غالباً وقف برمدایح سلاطین وامراست بکلام آراستهٔ مصنوع وافزودن پیرایه های لفظی برزیورهای معنوی توجه داشت و درغزلهای خویش جانب لطافت مضامین وابتکارمعانی وبیان احساسات متنوع رارعایت می کرد، ودرانواع دیگرشعر ازترجیع وترکیب ومسمط وترانه نیزاستاد بود .(تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲ ص ۶۵۰-۶۵۶).

ابر

چه جرمست[1] آن برآورده سرازدریای موج افگن
بکوه اندر دَمان[2] آتش ، ببحر اندر کشان دامن

۱- جرم : تن، جثه ، جسم سماوی وسفلی.
۲- دَمان : دمنده ، حمله کننده .

رخ گردون ز لَون[۱] او بعنبر گشته آلوده
دل هامون ز اشك او بگو هر گشته آبستن

گهی از صُنع[۲] او گردد نهفته شاخ در لؤلؤ
گهی از سعی او گردد سرشته خاك با لادن[۳]

بنالد سخت بی علّت بجوشد تند بی کینه
بخندد گرم بی شادی بگرید زار بی شیون

گهی باشد چو بر طرف زُمُرُّد بیخته[۴] عنبر
گهی باشد چو برلوح خُماهَن[۵] ریخته چَندَن[۶]

زمین آرای و گردون سای و دود اندام و آتش دل
شَبَه دیدار[۷] و گوهربار و مینا پوش و دیبا تن

ز لاله راغ را دارد پر از بیجاده[۸] گون رایت[۹]
ز سبزه باغ را دارد پر از پیروزه گون جوشن

۱ـ لَون . رنگ ، گونه.
۲ـ صُنع : صنعت ، کار.
۳ـ لادن : نوعی ازخوشبویها ، نوعی گل است.
٤ـ بیختن : الك کردن ، غربال کردن ، چیزی را ازموبیز بیرون کردن.
٥ـ خماهن : سنگی سخت وتیره رنگ مایل بسرخی.
٦ـ چندن : صندل.
۷ـ دیدار : رؤیت ، ملاقات ، روی ورخساره.
۸ـ بیجاده : لعل ، سنگی شبیه بیاقوت.
۹ـ رایت : درفش ، علم.

گهی با بحر همخانه گهی با باد هم پیشه
گهی با کوه همزانو گهی با چرخ هم بَرزَن[۱]

بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طُرّهٔ[۲] سنبل
ببندد دیدهٔ نرگس بدرّد جامهٔ سوسن

چو روی مردم ظالم جهان از جسم او تیره
چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن

زلف بریده

آنکس که سر زلف تو ببرید خطا کرد
زیرا که همه قصد بلای دل ما کرد

زلفین پر از تاب وخم وبند تو ببرید
تا شهر پر از فتنه وآشوب و بلا کرد

چون بود ز حال دل مسکین من آگاه
یکباره چنین با من بیچاره چرا کرد

ای شمسهٔ آفاق بریده سر زلفت
بازار ترا در صف عشاق رَوا[۳] کرد

عشق تو و چشم و دهن و زلف تو از غم
بخت و دل و پشتم دُژَم و تنگ و دوتا کرد

ایزد دل من کرد بعشق تو گرفتار
من هیچ ندانم که دل من چه خطا کرد

با عشق تو حیلت نتوان کرد که عشقت
حکمیست که بر ما ملك العرش[۴] قضا کرد



۱ـ برزن : کوی، کوچه.
۲ـ طره : موی بافته ، گیسوی تابدار، زلف.
۳ـ روا : بارونق ، رائج.
۴ـ ملك العرش : مراد خالق است.

روز بار

گیتی بهشت وار شد از روزگار گل | در باغ بشکفید رخ چون نگار گل
شد زاغ چون عطارد در باغ سوخته | تا شد پدید چهرهٔ خورشید وار گل
گل جامه چاك زد چو بشد نرگس از چمن | گویی بشد ز فرقت نرگس قرار گل
گر خواستار باده بود طبع ما رواست | زیرا که بلبلست کنون خواستار گل
وز خانه گر کنیم کناره کنون سزاست | زیرا که جای مانسزد جز کنار گل
در بوستان کنیم بدیدار دوستان | تنها فدای باده و جانها نثار گل
اکنون که روزگار جوانی بکام ماست | نتوان گذاشت جز بطرب روزگار گل

یارب چه عیش بود که من دوش داشتم | کآفاق را ز مشغله[1] پر جوش داشتم
تا ماه بر نیامد[2] و پروین فرو نشد[3] | پروین بدست و ماه در آغوش داشتم
دل آسمانِ ماه قدح گیر ساختم | جان بوستانِ سرو قباپوش داشتم
هرچند کاو باوّلِ شب مست گشته بود | من بر نشاط او همه شب هوش داشتم
هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من | با آن نگار زهره بنا گوش داشتم

۱- مشغله : شور وغوغا.

۲- برآمدن : طلوع کردن ، بالاآمدن.

۳- فروشدن : غروب کردن. پایین آمدن.

صبوحی

خیز تا جامهٔ اندیشه زغم چاك زنیم   خیمهٔ عیش وطرب برسر افلاك زنیم
سخن اهل نصیحت همه برباد دهیم   صحبت خلق زمانه همه برخاك زنیم
پای در دایرهٔ اهل خرابات نهیم   دست در دامن آن لعبت چالاك زنیم
گاه درمیکده باده بطرب نوش کنیم   گاه در مِصْطَبه[۱] جامه زهوس چاك زنیم
هر کجا مفلس ناباك[۲] پدیدار شود   چنگ در صحبت آن مفلس ناباك زنیم
در خرابات بشادی بنشینیم همه   بصبوحی رَهِ عُشاقِ طربناك زنیم

شب دراز چو من بر فلك نظاره کنم   ز اشك دیده فلك وار پرستاره کنم
نظاره گاه جهانی شوم هر آنگاهی   که سر بر آرم و بر آسمان نظاره کنم
گهی چو نرگس زاندُه سرافکنم در پیش   گهی چو گل زغم عشق جامه پاره کنم
غریب وار نشینم بگوشه یی تنها   باختیار ز خلق جهان کناره کنم
ز روی زرد و دم سرد و سینهٔ پر درد   همه نهان دل خویش آشکاره کنم
چو طاقتم برسد[۳] گویم از عَنا[٤] یارب   چه حیله سازم و باعاشقی چه چاره کنم؟

۱ـ مصطبه : دکان مانندی که بر آن نشینند . محل اجتماع مردمان . در پارسی بمعنی میخانه ومیکده وخرابات نیز بکارمی‌رود و دربیت مزبور بهمین معنیست
۲ـ ناباك : بی باك ، متهور، نترس.
۳ـ رسیدن : تمام شدن ، بآخر رسیدن.
٤ـ عنا : رنج ، زحمت ، مشقت.

ای بر خطّ زمانهٔ جافی[۱] نهاده سر | بنشین بشاد کامی و خط بر زمانه کش[۲]
زهرش چشیده‌ای و فسونش شنیده‌ای | جز صوت زیر مشنو و جز جام می مچش
چون با تو ساز کار نخواهد شدن جهان | پیش آر ساز عشرت و بگذار[۳] عمر خوش

دام هوان[٤]

ای دل سوی عیش و طرب و کام چه گردی | وی تن سوی رطل و قدح و جام چه گردی
در بادیهٔ[٥] عاشقی و مهر چه پویی | در دایرهٔ خرّمی و کام چه گردی
امروز که پخته شدی از دور زمانه | چون شیفتگان[٦] گردِ میِ خام چه گردی
آمد گهِ آرام تو در صومعه اکنون | اندر صفِ خوبان دلارام چه گردی
در کوی هوا[۷] دام هوانست نهاده | بیهوده به پیرامنِ آن دام چه گردی

۱ـ جافی : جفاکار ، ظالم.
۲ـ خط کشیدن بر چیزی: باطل کردن و نابوده انگاشتن آنست.
۳ـ بگذار : بسر بر، بگذران.
٤ـ هوان : هون، آهستگی، نرمی، خواری.
٥ـ بادیه : بیابان.
٦ـ شیفته : پریشان ، سرگشته ، حیران ، دیوانه.
۷ـ هوا : هوس، آرزو، خواهش نفسانی.

همو

چون بود دماغ پر ز هستی ما را
وز بادهٔ کبر بود مستی ما را
عشق تو در آورد بپستی ما را
برهاند ز خویشتن پرستی ما را

***

هر عهد که با من آن بت دلبر بست
همچون سر زلف خویش آنرا بشکست
جانی دارم کنون و آنرا پیوست[1]
درجستن او نهاده‌ام بر کف دست

***

که حسرت روز کار فرسوده خوریم
که اندُه کارهای نابوده خوریم
تا کی ز زمانه رنج بیهوده خوریم
آن به که زمانی می آسوده[2] خوریم

***

درعشق تو ای شمسهٔ خوبان زمین
هستیم من و بلبل بیچاره قرین
او درقفسی ز هجر گل مانده حزین
من درهوسی ز درد دل گشته چنین

***

گر شب نه ز گیسوی سیاهت بودی
گر مه نه چو ابروی دو تاهت بودی
بس غم که درین دل من ای ماه امشب
بی زلف ورخ چون شب و ماهت بودی

۱ـ پیوست : همواره ، پیوسته ، همیشه.

۲ـ می آسوده : می آرام گرفته وته نشین شده وصافی گشته.

۵۳ - حسن غزنوی

(اشرف الدین ابومحمد حسن بن محمد حسینی غزنوی)

سید حسن غزنوی معروف به اشرف از فصحای بزرگ قرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است. وی با چندتن ازشاهان دورهٔ دوم غزنوی واز آنجمله بهرامشاه (۵۱۱—۵۵۲ هجری = ۱۱۱۷—۱۱۵۷ میلادی) معاصر واز عالمان وواعظان بزرگ عهد خود بود. دراواخر عمر سفری بخراسان وعراق وبغداد کرد وچندتن ازسلاجقهٔ عراق را مدح گفت ودرباز گشت بمولدخود، درخراسان بسال ۵۵۶ هجری (۱۱۶۱میلادی) در گذشت. کلام سید سخته واستوارست و او بآرایشهای لفظی وآوردن ردیف درغزلها وقصایدخویش وداشتن ترکیبات تازهٔ مخصوص بسیارمتمایل بود. کلامش غالباً ساده وخالی از تعقیدوابهامست وروش شاعران خراسان درصراحت اندیشه وسخن، در او اثر خود را حفظ کرده است. برای اطلاع از احوالش رجوع شود بمقدمهٔ دیوان سید حسن غزنوی بتصحیح آقای مدرس رضوی، تهران ۱۳۲۸ شمسی (۱۹۴۹ میلادی). و تاریخ ادبیات در ایران، دکترصفا، ج ۲. ص۵۸۶—۵۹۸.

بامداد پگاه

وقت آنست که مستان طَرَب [1] ازسر گیرند   طُرّهٔ [2] شب ز رخ روز همی بر گیرند

۱ـ طرب: شادمانی، سرور.

۲ـ طُرّه: گیسوی تاب داده، زلف، موی بافته.

مطربان‌را و ندیمان‌را آوازدهند[1] تاسماعی[2] خوش‌وعیشی‌بنوا[3] در گیرند
راویان[4] هر نفسی تهنیتی نوخوانند مطربان‌هر کرّتی[5] پردهٔ[6] دیگر گیرند
سر فریاد نداریم، پگاهست[7] هنوز یك دوابریشم‌باید که فراتر گیرند
ساقیان گرم‌درآرندشراب گلگون که‌نسیمش‌زدم‌خرم مجمر[8] گیرند
بزم‌راتازه ترازروضهٔ رضوان[9] دارند باده‌راچاشنی‌ازچشمهٔ کوثر[10] گیرند
دوستان نیز حریفانه درآیند بکار وقت‌رایك‌دم‌بی مشغله[11] دربر گیرند
رنگ درساغراین بادهٔ احمر دارند سنگ‌درشیشهٔ‌این‌قبهٔ‌اخضر[12] گیرند[13]

۱ـ آوازدادن : آوادادن ، خواندن ونامیدن ، درعرف پارسی گویان امروزصدا کردن.

۲ـ سَماع : سرود ، نغمه ، رقص.

۳ـ بنوا : شایسته ، باساز وبرگ .

٤ـ راوی : روایت کننده. آنکه شعرشاعری را ازبر بخواند.

٥ـ کَرَت : مخفف کرّت یعنی مرتبه ، دفعه.

٦ـ پرده : آهنگ ، مقام موسیقی .

۷ـ پگاه : زود، مقابل بیگاه چنانکه دربامداد پگاه، ومجازاً بمعنی‌بامداد.

۸ـ مِجمر : آتشدان.

۹ـ روضهٔ رضوان : رضوان نام فرشته ییست که دربان بهشت و موکل برآنست . روضهٔ رضوان یعنی بهشت.

۱۰ـ کوثر : نام جویی دربهشت ، چشمه‌یی دربهشت.

۱۱ـ مشغله : کار وشغل ، شوروغوغا .

۱۲ـ قبهٔ اخضر: مراد فلك‌است.

۱۳ـ سنگ در... کرد ن : بجای سنگ در... افکندن بکاررفته‌است.

ترك این گُنبد نُه پوشش[1] گردان گویند | کَم[2] این خانهٔ بی رُوزَنِ بی دَر گیرند
گُوی امید ز چوگان فلك بربایند | توشهٔ عمر ز دوران جهان بر گیرند

دیدگان

خدای عَزَّ و جَل داد بنده را درسر | دو دیدگان گرامی بسان شمس و قمر
مطیع دارد شان سر چنانکه سر را تن | عزیز دارد شان دل چنانکه دل را بر
دو اند همچو دو پیکر، یکی شوند بعزم. | دو اند همچو دو فرقد[3]، یکی کنند نظر.
چو عقلْ خامُش درظاهر و امیر سخن | چو چرخْ ساکنْ در رؤیت و اسیر سفر
چو خاك نقش پذیر و چو آب عکس نمای | چو نار[4] تیز رو و همچو باد تیز خبر
همی روند چو آب، چو آبشان نی پای | همی پرند چو باد و چو بادشان نی پر
دو خُرد لیکن داناتر از هزار بزرگ | دو جَزع[5] لیکن زیباتر از هزار گُهَر
چو آفتاب فُرو شُد[6] فرو شُدَن[7] گیرند | که دید نرگس کوراست خوی نیلوفر
قمر بچرخ بُوَد، نور بر زمین و، بعکس | مکانشان بزمین است و نورشان بقمر

۱ـ گنبد نُه پوشش : مراد نه فلك است ، هفت فلك سیاره باضافهٔ فلك الافلاك و فلك زمین یعنی فلك مادون قمر.
۲ـ کم گرفتن : التفات نکردن ، توجه واعتنا نداشتن.
۳ـ دوفرقد : فرقدین یا فرقدان نام دوستاره است نزدیك قطب.
۴ـ نار : آتش .
۵ـ جَزع : شبه ، پیسهٔ یمانی.
۶ـ فروشدن : غروب کردن ، پایین آمدن .
۷ـ فروشدن : برای چشم بمعنی فروخفتن وبهم آمدن پلکهاست .

صفای[1] آینه دارند هردو و مُژَه‌ها / بپیش هریك همچون دوشانه زیروزبر

دو رهبرند جهان‌بین وخویشتن‌بین نه / خورد آنکه هست چنین رهبراوست بی‌رهبر

سیه‌سپید چوروز وشبند وهریك را / عجب که ازسیهی تابَد آفتاب بَصَر

دو پیکرست درایشان نشسته چون دوفلك / کشان زخوبی تخت‌نشست وزخیال افسر

آرام دل

آرام دل مرا بخوانیـد / بر مردم چشم[2] من نشانید

آوازهٔ عشق من شنیدید / اندازهٔ حسن او بدانید

از دور درو نگاه کردن / انصاف دهید ، کی توانید ؟

از دیده وجان وازدل وتن / این خدمت[3] من بدورسانید

ای خوبان اوچو آفتابست / درجمله[4] شماباوچه مانید؟[5]

عشق انده وحسرتست وخواری / عاشق مشوید اگر توانید



۱ـ صفا : صفوت ، روشنی ، جلا ، بی‌آمیغی.

۲ـ مردم چشم : سیاهی‌چشم، مردمك چشم.

۳ـ خدمت : احترام ، سلام ، ستایش ، طاعت .

٤ـ درجمله : فی‌الجمله ، ازهمهٔ وجوه .

۵ـ مانستن : شبیه بودن ، مانند بودن ، مانندهبودن.

۹۰۱ :

گر شمع تو بی‌زحمت پروانه بماند خورشید چو سایه زتو در خانه بماند

از بادهٔ لبهای تو گر دل بشود مست در سلسلهٔ زلف تو دیوانه بماند

خون گشته‌دلی از خود آویخته دارد هر تار که از فرق تو در شانه بماند

ای گنج روان در دل ویران کنمت جای تا بو که[1] مگر گنج بویرانه بماند

افسانهٔ عشق تو شدم، آه و دریغا ترسم که نمانم من و، افسانه بماند

روزی که حسن جان گرامی بتو بخشد بالله که بر و صد جان شکرانه بماند

و

آرامگه دل خم مویت دیدم بینایی دیده خاك کویت دیدم

سُبحان الله[2] هیچ ندانم امروز تا روی که دیده‌ام که رویت دیدم

☆☆☆

رفتیم و گرانی[3] ز وصالت بردیم در دیده نمونهٔ جمالت بردیم

تا مونس هر دو یادگاری باشد دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

☆☆☆

۱ـ بُو که : بُوَد که ، ممکن است ، شاید که.

۲ـ سبحان الله : منزه است خدای ، پاکست خدای ، ترکیبی است که درمورد تحسین وتعجب بکار می رود.

۳ـ گرانی : سنگینی و ثقل. گرانی بردن: رفع زحمت کردن.

زآن جان که نداشت هیچ سودم تو بهی زآن دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
ز آن دیده که روی تو نمودم تو بهی دیدم همه را و آزمودم ، تو بهی



یکچند نهان سوی دلارام شدیم وا کنون بمیان جفت می و جام شدیم
ترسیدن ما همه ز بد نامی ماست اکنون ز چه ترسیم که بدنام شدیم



۵۴ - قوامی رازی

(شرف الشعرا بدر الدین خباز)

وی ازشاعران معروف شیعی مذهب قرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است که درخدمت رجال و خاندانهای بزرگ شاعیعراق بسرمیبرد. وفاتش دراواسط قرن ششم وپیش ازسال ٥٦٠ هجری (= ١١٦٤ میلادی) اتفاقافتاد. علاوه برمناقب ومراثی خاندان رسالت که قوامی بذکرآنها شهرت داشته، ازوی قصائد متوسطی درمدح و زهد و وعظ باقی ماندهاست. غزلهای عاشقانهٔ شیرین ، مطبوعش در میان معاصران وی قابل توجه بنظرمیآید . دربارهٔ اورجوع شود بمقدمهٔ دیوان قوامیچاپآقای محدث ، تهران ١٣٣٤. وتاریخ ادبیات درایران ج ٢ ص ٦٩٥—٦٩٧.

پیری

نماندَست در چشم من روشنایی — که افتـاد بـا پیریم آشنایی
ز پیری چرا گشت تاریك چشمم — اگر آشنایی بود روشنایی
بهار جوانی فرو ریزد از هم — چو سرمای پیری کند بی نوایی
جوانیّ و زیبائیم رفت و آمد — ضعیفیّ و پیریّ وبی دست وپایی
ز ملك جوانی بپیری رسیدم — بود پاسبانی پس از پادشایی
بـروز جوانی نکردیم طاعت — که می داشت بازار قوّت روایی

بپیرانه سر توبه و طاعتِ ما | ز بیچارگی دان نه از پارسایی
نخواهد مرا آن نگارین که کردی | بر آیینهٔ دل ز من غم زدایی
برین نا امیدی همی ناله کردم | مرا گفت بِسرا که خوش می‌سرایی
خیال جوانی بعُذرِ من آمد | چو شاهِ فلک[۱] بر سریر سمایی[۲]
چو طاوس در کِلّهٔ جلوه سازی | چو معشوق در هَودَج[۳] دلربایی
بمهر دل و جان در آویختم زو | چو عاشق بمعشوق روزِ جدایی
زبان عِتاب[٤] اندرو بر گشادم | که آخِر بگو تا کی این بیوفایی!
برفتی و، تا رفته ای هیچ روزی | نگفتی که چونی؟ چه کردی؟ کجایی؟
چنین کی کند دوست با دوست هرگز؟ | نه اهل وفایی که مرد جفایی!
ندانستمت قدر و قیمت بوقتی | که بود از تو ام خوبی و خوش لقایی
عزیزا برم ز آن سبب خوار بودی | که پنداشتم تا قیامت مرایی
چنان رفتی از پیش چشمم که گفتی | ز برق بَصَر عکس شمس الضحایی[٥]

۱ـ مراد از شاه فلک خورشید است.

۲ ـ سریر : تخت ؛ سما : آسمان.

۳ـ هودج : کجاوه ، عماری.

٤ـ عِتاب : سرزنش ، ملامت.

٥ـ ضحی : چاشتگاه ، چاشتگاه فراخ ، وقتی از روز که آفتاب تمام برآمده باشد
شمسِ الضحی یعنی آفتاب چاشتگاه که نیك درخشنده وروشنست.

ترا کی توان داشت درخانهٔ جان | که از روزن عمر بادِ هوایی
کـهِ رنگ برموی چون پرّزاغی | کـهِ سایه بر سر چو فرّ همایی
اگرچه مُفَرّج[1] نه‌ای، جان‌فروزی | وگرچه مُفَرّح[2] نه‌ای، دلگشایی.
همایون بنایی، مبارك درختی، | نکوگوهری، بُلعَجَب[3] کیمیایی.
بکویِ تو چون رَه‌نشینان برَه‌بر | همی‌چشم دارم که تا که‌درآیی...

دل عاشق ز بیم جان نترسد | گرش کار افتد از سلطان نترسد
چه باکست از بلاها عاشقانرا | که نوح از آفت طوفان نترسد
بعشق از جان تقرّب کرده عاشق | چو اسمعیل از قربان نترسد
جفا کش وقت رنج از غم ننالد | مبارز روز جنگ از جان نترسد
کی‌اندیشد زدل آنرا که دل نیست | ز دریا مرد کشتیبان نترسد
قوامی را که جان بازیست درعشق | ز رنج فُرقتِ جانان نترسد
همه آفاق دانند این که خشتی | که درآبِ افتد از باران نترسد

***

۱ـ مفرّج : کسی که اندوهرا ازدل دور کند.

۲ـ مفرّح : داروی مقوّی قلب .

۳ـ بلعجب : شگفت‌انگیز (=ابوالعجب).

شاهین عشق

لشکر کشید عشق و مرا در میان گرفت — خواهند مردمانم ازین در زبان گرفت[1]
اندر زبان خلق فتادم ز دست عشق — تا بایدم بلابه درِ این و آن گرفت
جانا غلام عشق تو گشتم برایگان — می بایدت مرا بعنایت عنان گرفت
آزاد و پادشاهِ تن خویشم ای نگار — آخر مرا ببنده همی بر توان گرفت[2]
نالنده گشت بلبل عشقم که مر ترا — طاوس حسن بر سر سرو آشیان گرفت
با آفتاب و ماه و ستاره است آسمان — گویی که نسخت رخ تو آسمان گرفت
ایمن نشسته بودم در کنج عافیت — آمد بلای عشق و مرا ناگهان گرفت
از گوشه یی برآمد ازین[3] شوخ دلبری — بربود دل ز دستم و پای از میان گرفت
بازِ شکارجوی، قوامی، ندیده ای؟ — شاهین عشق کبک دلت را چنان گرفت!



۱ـ درزبان گرفتن : ملامت کردن ، دهان بدهان گرداندن خبری وشایعه یی.
۲ـ بر گرفتن : پنداشتن، تصور کردن، پذیرفتن.
۳ـ «ازین» درمقام اشاره توأم باتعجب بکاررفته و در دیوان قوامی چندبار آمده است.سعدی گوید:

ازین مه پاره یی عابد فریبی — ملایك پیکری طاوس زیبی

۵۵ـ سوزنی

(شمس‌الدین محمدبن علی سمرقندی)

سوزنی از نژاد سلمان فارسی صحابی معروف، ومدّاح ارسلان خان محمد پادشاه ایلک‌خانی ماوراءالنهر (۴۹۵–۵۲۴ هجری = ۱۱۰۱–۱۱۲۹ میلادی) وفرزندش محمود خواهرزاده وجانشین سنجر بود. وفاتش بسال ۵۶۲ هجری = ۱۱۶۶ میلادی واقع شد. وی شاعری بدزبان وهجا پرداز بود که درهجو معانی خاص ابداع میکرد ومضامین بدیع می‌بافت. سخنی سهل وبیانی صریح وفصیح دارد. در اواخر حیات از بدزبانیهای خود بتنگ آمد واشعاری شیوا در استغفار پرداخت که زبانزدست. (سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۳۴–۳۴۴ ؛ تاریخ ادبیات درایران، ج ۲ ص ۶۲۲–۶۲۶).

استغفار

زهربدی که تودانی هزار چندانم — مرا نداندز آنگونه کس که من دانم

بآشکار بَدَم در نهان ز بد بَتَرم — خدای داند و من زآشکار وپنهانم

تن منست چوسلطان معصیت‌فرمای — من از قیاس غلام و مطیع سلطانم

غلام نیست بفرمان خواجه‌رام چنانك — من این نَبَهره[1] تن خویش را بفرمانم[2]

۱ـ نبهره : بیهوده ، هرچیزقلب وناسره ، دون وفرومایه.

۲ـ بفرمان بودن : مطیع بودن ، فرمانبردار بودن.

مرا نماند[1] روزی هوای دامن گیر[2] — که بی گناه برآید سر از گریبانم

بیك صغیره[3] مرا رهنمای شیطان بود — بصد کبیره[4] کنون رهنمای شیطانم

هواست دانه و من دانه چین و هاویه[5] دام — اگر که دانه نمانم بدام درمانم

هوا نماند تا ساعتی بحضرت تو — هو اللهی بزنم حلقه یی بجنبانم

هوا بمن بَر دلاّل معصیت گشتست — از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم

بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من — برین تجارتِ او شادمان و خندانم

اگر بسنجم خودرا ز نیك و بد امروز — بر آن نِهَم[6] که نِهَد روز حشر میزانم[7]

متم بپلهٔ[8] نیکی ز یك سپندان[9] کم — بپلهٔ بدی اندر، هزار سندانم

چه مایه[10] بند سندان دلم[11] ترا ملکا — که در ترازوی نیکی کم از سپندانم

۱ــ نماند: نهلد، نگذارد، رها نکند.

۲ــ هوا: هوس، آرزو، خواهش دل.

۳ــ مراد از صغیره گناه صغیره است یعنی گناهی که خداوند از آن میگذرد و می‌بخشد.

٤ــ مراد از کبیره گناه کبیره است یعنی گناه بزرگ وخطای عظیم.

٥ــ هاویه: دوزخ، جهنم، جحیم. قدما آنرا بمعنی طبقهٔ هفتم از دوزخ نیز میدانستند.

٦ــ بر آن نِهم: یعنی بر آن میزان و مرتبه قرار دهم.

۷ــ میزان: ترازو. مراد آن ترازوست که خطا و صواب خلایق بدان سنجند.

۸ــ پلّه: کفّه، کفّهٔ ترازو.

۹ــ سپندان: سپند، دانهٔ گیاهی که آنرا برای رفع چشم زخم بر آتش نهند.

۱۰ــ چه مایه: چقدر، چه اندازه.

۱۱ــ سندان دل: سخت دل، قسی القلب، سنگین دل.

بترك شرّ و باتیان[۱] خیردار[۲] مرا — همه مخالف امرست ترك و اِتیانم

کُنَه بنسیان[۳] آرند بندگان عزیز — من ار گناه نیارم بود ز نسیانم

بحقّ دین مسلمانی ای مسلمانان — که چون بخود نِگَرم نیك بَد مسلمانم

رسول گفت پشیمانی از بدی توبه است — برین حدیث اگر تایبست[٤] من آنم

فلان و بهمان گویی که توبه یافته‌اند — چه ما نعست مرا ، من فلان و بهمانم

بزهدِ سلمان ندر رسان مرا ملکا — چو یافتم[۵] ز پدر کز نژاد سلمانم

بفضل خویش مسلمان زیان[۶] مرا یارب — بَری مکن زمسلمانی ار بری جانم

سرای غم

درین جهان که سرای غمست و تاسه[۷] و تاب[۸] — چو کاسه برسر آبیم و تیره دل چو سراب

خراب عالم و ما جغدوار ازین نه عجب — عجب از آنکه نمانند جغد را بخراب

بخوابِ غفلت خفتیم و خورده شربت جهل — که تا شدیم ز بیداد فتنه بی خور و خواب

بحرص خواسته ورزیم تا شود بر ما — وبال خواسته چونانکه موی بر سنجاب

۱ـ اِیتان : آوردن. اتیان خیر : کار نیك کردن.

۲ـ داشتن : دراینجا بمعنی وادار کردن بکاری است.

۳ـ «ب» در « بنسیان» معنی سببی وعلّی دارد .

٤ـ تایب : توبه کننده، پشیمان از گناه.

۵ـ یافتن : دریافتن ، دانستن ، فهمیدن ، درك کردن .

٦ـ زیان : امر از « زیانیدن » بمعنی زنده نگاه داشتن وحیات بخشیدن، احیاء کردن.

۷ـ تاسه : اندوه ، ملالت ، اضطراب.

۸ـ تاب : رنج ، محنت ، مشقت ...

عُقابِ طاعت ما باز مانده از پرواز شدیم صیدِ معاصی[1] چو کبک صیدِ عُقاب

شکسته زلفا

شکسته زلفا عهدِ وصالِ من مشکن چو زلف خرد مکن از بار هجر قامت من

ز آب و آتش چشم و دلم رمیده مشو که آب و آتش من دوست داند از دشمن

چو سرو و ماه خرامان بنزد من باز آی که ماه و سرو و مثی مشک زلف و سیم بدن

بتی پری رخ و آهن دلی و بی رخ تو دلی پری زده[2] کردار شیفته[3] است و شمن[4]

بمن نمای رخ و اندکی بمن دل ده[5] که با پری زده دارند اندکی آهن

هنر

هنر ز بی هنری به، اگرچه مردِ هنر خطر[6] ندارد، دارد هزار گونه خطر

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش چه غم گَرَش نبود گوهر و ندارد زر

خطر بود هنری را ز بی هنر لیکن هم از هنر هنری را فزاید آب[7] و خطر

چو زرّ و گوهر باشد عزیز خلق جهان جهان بگیرد روزی بدانش و بهنر

۱ـ معاصی : گناهان. جمع معصیت.

۲ـ پری زده : دیوانه ، جن زده ، مسحور.

۳ـ شیفته : حیران ، آشفته ، دیوانه.

٤ـ شمن : بت پرست . درینجا ظاهراً بمعنی مترادف با شیفته بکار رفته است.

۵ـ دل دادن : جرأت دادن، جسارت دادن .

٦ـ خطر : اهمیت ، بزرگی.

۷ـ آب : رونق و رواج ، فرّ و شکوه ، آب روی.

۵۶- وطواط

(رشید الدین محمدبن محمد عُمَری کاتب بلخی)

رشید وَطواط ازدانشمندان وازنویسندگان وشاعران ذواللسانین معروف قرن ششم است . بعد از اتمام تحصیلات خودازخراسان بخوارزم رفت و در خدمت اتسزخوارزمشاه (۵۲۲-۵۵۱ هجری=۱۱۲۸-۱۱۵۶ میلادی) صاحب دیوانی رسائل یافت وبعد ازو نیزدرخدمت فرزندانش معزّز بود تا بسال ۵۷۳ هجری (۱۱۷۷میلادی) درگذشت . از رشید منشآت معروفی بپارسی‌وعربی، وکتاب مشهورحدائق‌السحر دربدیع‌وصنایع‌شعری، وچندین رساله بپارسی وتازی بازمانده است. دیوان اونیز مشهورست . وطواط درعهدخود از ادیبان‌نامبرداروازبلغاء مشهور درنظم‌ونثرپارسی‌بود. شعرپارسیش‌استادانه و استوارست. وی دربرگزیدن‌کلمات وقوت ترکیب ازشاعران کم، نظیرودرایراد صنایع‌بی‌آنکه‌مخلّ زیبایی لفظ باشد ، منفردست. لیکن معانی باریك وافکار دقیق ومضامین دل‌انگیزمطبوع دراشعارش کمست. (دربارهٔ احوال وآثارش رجوع شود به : مقدمهٔ حدائق السحر ، چاپ تهران ۱۳۰۸ ، از عباس اقبال استاد فقید دانشگاه) .

شب دراز

چوازحدیقهٔمینای‌چرخ‌سقلاطون[۱]   نهفته‌گشت‌علامات[۲] سرخ‌آینه‌گون

۱ـ سقلاطون : سقرلات ، نوعی ازجامهٔ پشمین سرخ رنگ .

۲ـ علامات، جمع علامت یعنی: علم ، رایت.

زنقشهای غریب وزشکلهای بدیع[1] صحیفه‌های فلک شد چو صُحف[2] انکلیون[3]

جناح[4] نسر[5] و سلاح سماک[6] هردو شدند زدست چرخ مُرصّع[7] بلؤلؤ[8] مکنون[9]

بحسنْ روی قمر همچو طلعت لیلی بضعف شکل سُها[10] همچو قامت مجنون

شهاب[11] همچو حُسام[12] برهنه کرده بحرب سهیل همچو سنان خضاب کرده بخون

شعاع شعری[13] اندر سواد[14] ظلمت شب چنانکه دردل جُهّال علم افلاطون

شبی درازو زحیرت فلک دروساکن ولیک ازدل من هجر یار برده سکون...

۱ـ بدیع : تازه ، نو.

۲ـ صحف : مخفف صُحُف جمع صحیفه .

۳ـ انکلیون : نام یکی از کتب مانی که بنقشهای زیبا مزین بود.

٤ـ جناح : بال.

٥ـ نسر ، نسران: نام دوستاره یکی طایر و دیگری واقع.

٦ـ سماك ، سماکان: نام دوستاره درپای اسد یکی رامح ودیگری اعزل .

۷ـ مرصّع : جواهر نشان .

۸ـ لؤلؤ : مروارید ، دُرّ.

۹ـ مکنون: پوشیده. لؤلؤ مکنون یعنی لؤلؤ قیمتی.

۱۰ـ سُها : نام ستاره‌ییست کم‌نور وخرد نزدیك بنات‌النعش.

۱۱ـ شهاب : شخانه ، شوله ، نیازك ، شعلهٔ روشنی که شب از کنار آسمان بکنار دیگر آن مانند ستاره بدود ویا بزمین افتد .

۱۲ـ حُسام : تیغ، شمشیر.

۱۳ـ شعری : نام دوستاره بنام شعرای یمانی یا شعری‌العبور (ستاره‌یی بسیار روشن که دراواخر تابستان اول شب ظاهر شود) و شعرای شامی یا شعری الغمیصاء (ستاره یی درجانب سهیل).

۱٤ـ سواد : سیاهی ، تاریکی ، تیرگی.

عدل و علم

هرملك را بعدل ثباتست و انتظام
هرعدل را بعلم ظهورست و اشتهار

بی‌عدل نیست کنگرهٔ ملك مرتفع
بی علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار

اعلام[۱] عدل را بمساعی بلند کن
وارباب علم[۲] را بایادی[۳] نگاه دار

نام نیك

همه کار گیتی بود بر قرار
چو باعدل و دانش بود شهریار

هر آنکس که دردست فرمان او
زمام[٤] خلائق نهد کرد گار

همان به که کوشد بنام نکو
که آن ماند از خسروان یادگار

تو اصلاح گیتی از آنکس مجوی
که برنفس خود نیستش اقتدار



ناصحی کآن ترا بد آموزد
نیست ناصح که از عدو بترست

گنج و رنج توانگر و درویش
هر چه در عالمست در گذرست

داد کن داد کن که دارالخلد[۵]
مسکن خسروان دادگرست

یك صحیفه ز نام نیك ترا
بهتر از صد خزانهٔ گهرست

۱ــ اعلام : جمع علم . رایتها ، درفشها.

۲ــ ارباب علم : دانشمندان ، عالمان.

۳ــ ایادی : بخششها ، انعامها ، یاوریها.

٤ــ زمام : مهار ، سرافسار .

۵ــ دارالخلد : سرای جاودانی ، بهشت .

۵۷- اَثیرِ اخسیکَتی

(اثیرالدین ابوالفضل محمد بن طاهر)

اثیر اخسیکتی از قصیده گویان مدّاح درقرن ششم هجری است. نشأت او دربلاد مشرق بود وهمانجا بشاعری برآمد. لیکن براثرزوال دولت سنجری وهجوم غزان وبروز انقلابات درخراسان، ازآن سامان روی بعراق نهاد وبخدمت رکن الدین ارسلان بن طغرل (۵۵۶—۵۷۳ هجری = ۱۱۶۱—۱۱۷۷ میلادی) رسید و علاوه بر او اتابکان آذربایجان یعنی اتابك ایلدگز وفرزندانش محمدجهان پهلوان وقزل ارسلان را مدح گفت. وفاتش درحدود سال ۵۷۷ هجری (۱۱۸۱ میلادی) اتفاق افتاد. اثیر از شاعران قویدست ایران درقرن ششم است. وی درساختن قصاید مصنوع وآوردن ردیفهای دشوار والتزامات مشکل وخلق معانی ومضامین نو و ابداع ترکیبات خاص و استفاده از افکارعلمی واطلاعات وسیع خود مشهورست ؛ وگویا بهمین علل مدعی همسری با خاقانی بود. غزلها ورباعیهای اثیر از باب اشتمال برابیات لطیف قابل توجه بسیارست. دیوانش بطبع رسیده است[۲].

۱- منسوب بهاخسیکت نام قصبه (مرکز) ناحیهٔ فرغانهٔ درماوراءالنهر (رجوع شود بهمعجم البلدان یاقوت حموی).

۲- در باب احوال او رجوع شود به سخن وسخنوران تألیف آقای فروزانفر استاد دانشگاه، جلد دوم ص ۱۸۷-۱۹۸؛ مقدمهٔ دیوان اثیر اخسیکتی، تهران ۱۳۳۷ : تاریخ ادبیات درایران دکتر صفا ، ج ۲ ص ۷۰۷—۷۱۵.

گوشهٔ عزلت

آنرا کـه چار گـوشهٔ عزلت مُیَسَّرست
کو پنج نوبه[۱] زن[۲] که شهِ هفت کشورست

بگذر ز چرخ و طبع که بُستانِ سرای اُنس
برتر ز طاق و طارُم[۳] این هفت منظرست[۴]

گر بوی کام هست نه زین هفت مِدْخَنه[۵] است
ور عِقد اُنس هست نه زین چار گوهرست

کام طمع بعالَم صورت چـه خوش کنی
کاین نقش شکَّرَست نه معنیِ شکَّرَست

در قرص مهر و گردهٔ مَه مَنکَر و بداتك
بی این همهٔ صُداع[۶] دو نـانی مُیَسَّرست

۱ـ پنج نوبه : پنج نوبت، کوس ونقاره‌یی که درپنج نوبت ازشبانه روز بردربار کاملوك می‌نواختند ، پنج وقت نماز.

۲ـ پنج نوبت زدن : اظهارجاه وسلطنت کردن.

۳ـ طارُم : خانه ، گنبد ، قبه.

٤ـ هفت منظر : مراد هفت فلك‌است.

۵ـ مدخنه : بوی‌سوز ، مجمر. مراد از « هفت مدخنه هفت فلك‌است.

٦ـ صُداع درد سر.

در شطّ حادثات[۱] برون آی از لباس
کاوّل برهنگی است که شرط شناورست

از سالکان صادق پروانه مانَد و بس
کاو در طواف کعبهٔ همّت مجاورست

زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنك
دریای آتشین تو دشوار معبرست

رخ پر سرشك کن چو فلك وقت شام از آنك
بر هجر روز اشك شفق نیز اَحمرست[۲]

گفت[۳] آفت سرست و خموشی خلاص جان
در اختیار ازین دو یکی، تن مُخَیّرست[۴]

شبگیر[۵]

خاتون زمان بدست شبگیر
برداشت ز چهره پردهٔ قیر

شب کُحل[۶] شد و چو مردم کَهل[۷]
آمیخت سَواد[۸] قیر باشیر

۱ـ حادثات : حوادث، پیش‌آمدها.
۲ـ احمر : سرخ، قرمز.
۳ـ گفت : گفتن، گفتار، کلام.
۴ـ مخیّر : مختار، آنکه باختیار خود کاری بکند.
۵ـ شبگیر : وقت سحر، سحرگاه.
۶ـ کُحل : سرمه، هرچه درچشم جهت شفای آن کشند.
۷ـ کهل : مرد دوموی یعنی آنکه مویش سیاه وسپید باشد، میانه سال.
۸ـ سواد : تیرگی، تاریکی، سیاهی.

نور رخ یوسف سماوی[1]	پرتاب زد از معقر[2] بیر[3]
چشم‌خوش‌اختران فروبست	از غمزه بخندهٔ تباشیر[4]
سِرحانِ[5] سَحَر قَضیب[6] دُنبال[7]	در قوسهٔ چرخ[8] راندچون‌تیر[9]
اَوتاد[10] زبانهای اوتار[11]	برچنگ افق کشید تقدیر
پس‌دست‌زنان[12] خروس قَوّال[13]	آهنگ بلند کرد بر زیر

۱ـ یوسف سماوی : مرآد آفتابست که عوام می پنداشتند هنگام‌غروب بچاهی‌درمغرب فرومیرود و بامداداناز آن بیرون میآید ، یوسف نیز در داستانهای سامیان بوسیلهٔ برادران بچاه افگنده وبدست بازرگانان ازچاه برآورده شده بود.

۲ـ معقر: تك ، ته. پرتاب زد : یعنی‌پرتو افگند.

۳ـ بیر: بئر، چاه.

٤ـ تباشیر : مادهٔ دارویی سپیدرنگ که ازدرون نی‌هندی بر میآورند ، کنایه ازسپیدی. خندهٔ تباشیر دراینجا دمیدن سپیدهٔ بامدادی وتباشیر صبحگاهی‌است.

۵ـ سِرحان : گرگ نر؛ ذنب السرحان سپیدی که پیش از طلوع صبح صادق بهیأت دم گرگ درآسمان پدیدآید.

٦ـ قضیب : شاخه ، تازیانه ، کمانی که ازشاخه بسازند ، شمشیر‌برّان.

۷ـ دُنبال : دم ، سرین ، ذنب ، عقب چیزی.

۸ـ قوسه ، قوسهٔ چرخ : آژفنداك ، قوس قزح.

۹ـ مراد برآمدن روشنی صبح‌کاذبست که‌آنرا ذنب‌السرحان گویند.

۱۰ـ اوتاد جمع وتد بمعنی میخ ، دندانه ، دندان ، کوه.

۱۱ـ اَوتار : جمع وَتَر بمعنی زِه کمان یا زه‌آلات موسیقی.

۱۲ـ دست زنان : دراینجا یعنی بال زنان .

۱۳ـ قوال : آنکه قول‌وغزل بخواند، خواننده ،آوازخوان.

من نیم غنوده[۱] نیم بیدار — کآمد نفس شمال شبگیر
در طُرّه ودیعه‌[۲]های نافه[۳] — درجیب[٤] خزانه‌های اکسیر[٥]
سردو تَروخوش، مزاجی‌اورا — همچون دَم ِ غمگنان بتأثیر
برخاستمش بپای حرمت — بر دست نهاده دستِ توقیر[٦]
جانم بزبان عُذر گویا — کای‌عکس‌نمای چرخ تزویر
ای هفت زمین ز تو بنُزهت[٧] — وی‌هشت ِجنان[٨] زتو بتشویر[٩]
راغ‌از‌تو‌پراز‌متاع خرخیز[١٠] — باغ از توپراز نگار[١١] کشمیر
برشاخ کنی زغنچه اَمرود[١٢] — بر آب نهی ز لرزه زنجیر
آیا خبر از کجات پرسم ؟ — گفت :ازدرخسروجهانگیر.

۱ـ نیم غنوده: نیم‌خفته.
۲ـ وَدیعه : امانت. آنچه بودیعت نهاده باشند .
۳ـ نافه : مراد نافهٔ آهوست .
٤ـ جیب : گریبان ، کیسه‌یی که دردامن‌قبادوزند.
٥ـ اکسیر : درعلم کیمیا جوهری که مایهٔ تغییرماهیت‌اجسام وتبدیل‌آنها بزرمیشد.
٦ـ توقیر : احترام‌کردن ، بزرگ داشتن .
۷ـ نُزهت : پاکیزگی ، نیکویی .
۸ـ جنان : بهشت ، خلد.
۹ـ تشویر : خجلت وشرمساری.
۱۰ـخرخیز: قرقیز، نام قومی ازترکان زردپوست ؛ مراد از متاع‌خرخیزجامه‌وپارچه‌های ابریشمین‌بوده است که ازچین برای تجارت بوسیلهٔ آنان بجانب ایران میآمد.
۱۱ـ نگار : تصویر، تندیس ، نقش.
۱۲ـ اَمرود : میوه‌یی که امروزگلابی گویند ، مُرود .

عهد شکن

یادمی دار که ازملت نمی آید یاد ای امید من وعهدتوسراسرهمه باد
نکنی یك طرف ازقصهٔ من هرگز گوش نزیم یك نفس ازغصهٔ توهرگز شاد
یاوری نیست که باخصم تو بردارم تیغ داوری نیست که ازهجرتو بستانم داد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت؟ راستی نیك رسانید، که چشمت مرساد![1]
گفتی ارفاش کنی عشق پری جان نبری نبرم خود نبرم، حسن تو جاوید زیاد!
عافیت خواستی ازمن خیرالله جزاك[2] اوهمان شب بعدم رفت که مهرتو بزاد
گلهٔ وصل تو باهجرتو میگفتم دوش که ستدعمر وازو هیچ بجزغم نگشاد
درمیان روی بمن کردخیالت که اثیر زین سخن بگذر واین واقعه بگذار زیاد

پایهٔ حسن

پایهٔ حسن تو آفتاب ندارد مایهٔ زلف تو مشك ناب ندارد
مستی چشم خوش تو دید چونرگس گفت که دارد خمار و خواب ندارد
ساغر لاله نمونهٔ دهن تست لیك چه سود ست چون شراب ندارد
نایب رخسار تست آتش لیکن اوهمه رنگست وهیچ آب[3] ندارد

۱ـ چشمت مرساد : یعنی دچارچشم زخم نشوی، چشم بددور !

۲ـ خداوند ترا پاداش نیك دهاد.

۳ـ آب : رونق ، جلا ، فر وشکوه.

ماه که باشد که در برابر رویت چهره ز تشویر در نقاب ندارد
عقل که مُفتیست[1] درممالكِ دوران مشکل زلف ترا جواب ندارد
چرخ چه گوید که پیش مَرکب حسنت غاشیه[2] بر دوش آفتاب ندارد
این همه را باز گوی باغم هجران تا که مرا بیش[3] در عذاب ندارد

خه خه[4] آن سُوسَنِ سیرابش[5] بین هَی[6] هَی آن سنبل پُرتابش[7] بین
چُستی[8] سروِ چَمانش[9] دیدی مَستی نرگس پُر خوابش بین
خنده‌یی زد صدف لعل گشاد رشتهٔ لولوی خوشابش بین
دیده ای آینهٔ چهرهٔ وی عکس خورشیدِ جهان تابش بین
پستهٔ بَسته‌ٔ دهان آنگه نُقل از می آلوده دو عُنّابش بین

۱ـ مُفتی : فتوی دهنده ، قاضی.
۲ـ غاشیه : پوشش، چیزی که بپوشاند ، پوشش‌زین، زین‌پوشی که رکابداربردوش‌اندازد.
۳ـ بیش: بیش‌ازین، دیگر.
٤ـ خه : کلمهٔ تحسین، خوشا ، زه ،آفرین، فری.
۵ـ سوسن سیراب : مراد چهرهٔ معشوق شاعرست.
٦ـ هی : کلمه‌ییست که درمورد تعجب یادرمورد آگاهانیدن مخاطب وتنبیه اوبکاررود.
۷ـ سنبل پرتاب ، مراد زلف است.
۸ـ چُست : چالاك ، چلد.
۹ـ چمان : چمنده ، خرامنده، بنازوخرام راه رونده.

دلبران را رَسَن مشك بس است چنبر غالیهٔ نابش[1] بین
تازه کن نور دو قندیل[2] بَصَر رَکعَت[3] طاق دو محرابش[4] بین
چه کنم قِصّه[5] زسر تا بقَدَم فتنه را ساخته اسبابش بین
گر ندیدی تن بی توش[6] اثیر کمر لاغر بی تابش بین

لب تو فرسوده قدمهای دل اندر طلب تو
گُم کرده سَرِ رشتهٔ تدبیر دلم باز در طرهٔ سر گُمشدهٔ بُلعَجب تو
چون تارطرازست[7] شب وروزتن من تا بر طَرَف[8] روز پدیدست شب[9] تو
چون‌لاله دلم چهره‌بخون‌شست چوبگرفت سبزه طرف چشمهٔ حیوان[10] لب تو

۱ـ ناب : خالص، سره، بی آمیغ.
۲ـ قندیل : چراغ ، شمع ، چراغدان ، فانوس ، شمعدان.
۳ـ رکعت : هرقیامی ازنماز که بارکوع همراه باشد .
٤ـ طاق دومحراب : مراد طاق دوابروست .
٥ـ قصه کردن : بیان کردن ، بیان سر گذشت کردن ، توضیح دادن.
٦ـ توش : توان و تاب.
۷ـ طراز (تراز) : شهری درترکستان (حدودچین) که بحسن وبمشك معروف‌بود.
۸ـ طَرَف : کنار، کنارهٔ هرچیز...
۹ـ مراد از شب درینجا زلف سیاهست.
۱۰ـ چشمهٔ حیوان : چشمهٔ آب حیات، چشمهٔ آب زندگانی.

من بنده‌نویسد بتو سلطان کواکب ٭ تا خسرو خوبانِ جهان شد لقب تو

ای حُور[۱] پریزاده‌بر این حسن وطَراوت[۲] ٭ از آدمیان نیست همانا نسب تو

درساخته‌ام[۳] باغم‌تو، روی همینست ٭ چون جز زغم من نفزاید طرب تو

سوز دل

سوزیست مرا در دل ، دانی که چنان سوزی

سوزی که وجود من بر باد دهد روزی

در هم زده کار من چون خطِّ معمّایی

سر گُم شده حال من چون نکتهٔ مرموزی

چون شاخهٔ بر آتش می نالم و می سوزم

دیده قَدَحِ اشکی دل مجمرِ پر سوزی

گویند که با آن دل شادست فلان، نی نی!

چون شاد توان بودن دردست غم اندوزی ؟

زآن دوست عجب دارم ، کارِ گفت اثیرا ! دل!

ای دوست کدامین دل ؟ خصمیست جفاتوزی[۴] !

۱ــ حُور : درپارسی بمعنی زن بهشتی است. درتازی جمع احور وحوراء و بمعنی سیاه‌چشم.

۲ــ طَراوت: تازگی، تری.

۳ــ درساختن : سازگاربودن ، بایکدیگر پیوند کردن.

۴ــ جفا توز : ظالم ، جافی، کینه‌توز.

هنر

هنری باش و هرچه خواهی باش | نه بزرگی بمادر و پدرست
نافهٔ مشك را ببین بمثل | کاز لباس بدیع معتبرست؟
مردم بی خرد ز روی قیاس | بر آن کس که صاحب بصرست
گرچه ازجنس مَردُمَست بشخص | بحقیقت ز جنس گاو و خرست

ترانها

محکوم قضا که بنده‌خوانند اورا | بر بالش حکم کی نشانند او را؟
گر چرخ نمی رود بکام تو مرنج | کاو نیز چنان رود که رانند او را



سالیست که‌پای‌در ِگلی‌نیست‌مرا | درسرهوس دل گُسِلی[1] نیست مرا
از عشق ِبُتان پلرزیان کرد دلم | هر سال بتازگی دلی نیست مرا!



برما رقم خطا پرستی همه هست | ناکامی‌وعشق‌وتنگدستی‌همه‌هست
با این همه درمیانه مقصود تویی | جای گله‌نیست‌چون‌توهستی‌همه‌هست!



۱ـ دل گُسل : دل شکننده ، دلازار.

تن در دادم بدرد عاشق فگنت — دل بنهادم بفُرقت دل شکنت
یا دور فلك باز رهاند ز خودم — یا آهِ سحر باز رساند بمنت

***

حاشا که زدل مهر تو آسان برود — وآن عشق گران خریده ارزان برود
ای از بَرِ من نرفته ، مهر تو مرا — باشیر فرو شُد َست وباجان برود.

***

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد — زین به نظری باین گدایت بدهاد
خوبی وخوشی ودلفریبی وجمال — داری همه جز وفاء خدایت بدهاد

***

صد بار وجود را فرو بیخته‌اند — تا همچو تو صورتی بر انگیخته‌اند
سبحان الله ز فرق سر تا پایت — در قالب آرزوی من ریخته‌اند!

***

غمگین دلکی زراهِ دور آوردم — او می نامد ، منش بزور آوردم
آنجاش زدست کافری بربودم — وین جاش بپای خود بگور آوردم

***

ازجان که نداشت هیچ سودم، تو بهی — وزدل که فرو گذاشت زودم، تو بهی
ازدیده که نقش تو نمودم، تو بهی — دیدم همه را و آزمودم، تو بهی !

۵۸ - عمادی

(امیرعماد الدین عمادی شهریاری)

امیرعمادی شهریاری[۱] ازشاعران شیرین سخن ایران درقرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است . مولد وی شهریار ری بود و بعلت انتساب به امیر عماد الدوله فرامرز پسرشهریار باوندی (که درنیمهٔاول قرن‌ششم هجری برمازندران‌حکومت‌داشت) به«عمادی» مشهورشد. بعدازفوت عمادالدوله عمادی از مازندران بعراق رفت و بخدمت طغرل بن محمد سلجوقی (۵۲۶–۵۲۹ هجری = ۱۱۳۱–۱۱۳۴ میلادی) رسید و بعد از وی اتابك جهان پهلوان (م.۵۸۱ هجری = ۱۱۸۵میلادی) وطغرل‌بن‌ارسلان‌سلجوقی (۵۷۱–۵۹۰هجری = ۱۱۷۵–۱۱۹۴ میلادی) را مدح گفت تابسال (۵۸۲ هجری = ۱۱۸۶ میلادی) درگذشت. عمادی درآوردن مضامین باریك و دقیق در عبارات سلیس و ترکیبات بدیع ماهربود و اگرچه افراط دردقت معانی گاه موجب صعوبت درفهم بعضی از ابیاتش شده‌است،،لیکن بااینحال قسمت اعظم ابیاتش ساده ومتضمن معانی‌دلپذیربست، (تاریخ ادبیات درایران ، ج ۲ ، ص۷۴۳–۷۵۰).

تماشای باغ

گنبد مشکین شدست چرخ ز بوی بهار　　　غالیه[۲] پیوند گشت باد ز رخسار یار

۱ـ منسوب به شهریار ری : اورا عربوی هم نوشته‌اند.

۲ـ غالیه : مادهٔ خوشبویی که‌ازترکیب مشك وعنبرودیگرمواد خوشبوترتیب میدادند و بسبب سیاهی وخوشبویی بزلف تشبیه میشد.

جَدْوَل تقویم باغ کرد هوا پر نُقَط — فلسهٔ[1] زرّین گل کرد صبا بر کنار

تُرك فریبست برگ از کِلهٔ[2] بوستان — حرف نشاطست سرو بر ورق جویبار

ز آتش لاله شمال سوخت سحر که بخور — قرصهٔ خورشید را خلخلهٔ[3] کرد از بخار

دی بتمنّای دوست خیمه بباغی زدم — تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار

از سر دل سوزکی[4] فاخته آمد بمن — داد مرا از سخن شربتِ اندُه گُسار

گفت باحوال خویش سخت فرومانده‌ای! — گفتم تدبیر؟ گفت سست نبودن بکار

گفت نپنداشتم کار ترا با خلل — گفتم شکرست، گفت شکر بسی گشت زار!

گفت نگویی که چیست با تو دلارام را؟ — گفتم عهدست! گفت نیست بعهد استوار

گفت فراوان غمست نامزد عشق تو — گفتم چندست؟ گفت عشق و غمی بی شمار

پیش شکوفه شدم، ریختن آغاز کرد — گفتم این چیست؟ گفت قاعدهٔ روزگار

یاسمن اندر عرق راند بر آهنگ او — گفتم مشتاب! گفت: قافله بربست بار!

سبزه میان سرشك موج نماینده بود — گفتم دریاست؟ گفت چون غم تو بی کنار

لاله پدیدار شد در تنگ قبا چون عقیق — گفتم چونست؟ گفت سوختهٔ انتظار

۱ـ فلسه. فلس: پشیز، قطعات نازکی که در کنار هم قرار گیرند و بدن بیشتر ماهیها را بپوشانند.

۲ـ کله: کِلّه. سقف‌خانه، هرچیز که بمنزلهٔ سقف باشد، پرده، پرده‌یی بر هیأت اطاق که عروس را درمیان آن آرایش کنند.

۳ـ خلخله: جامه باریك. گوشت که دور استخوان را گرفته باشد.

٤ـ دل سوزکی: دلسوزی، شفقت.

نرگس چون چشم دوست غمزه بمن بر گماشت ‏ گفتم زنهار! گفت شرط بود زینهار
برچمن ازپای بَط بود فراوان رقم ‏ گفتم مُهر ست؟ گفت قالَب دست چنار!
بلبل رنگین سخن راند برآهنگ او ‏ گفتم مقصود؟ گفت یافتن غمگسار
گل ز سر طنز[1] گفت چیست بدامن ترا؟ ‏ گفتم زرّست! گفت نیست باین اختصار
بُلعجب آمد بچشم شکل بنفشه مرا ‏ گفتم این چیست؟ گفت حلقهٔ زلف نگار
گردِ رُخ شنبلید[2] داشت نسیم از بهشت ‏ گفتم مشکست؟ گفت خاکِ دَرِ شهریار

غزل تر

ای زلف تو رخت سپهر واختر ‏ وَی روی ولبت بهشت و کوثر
گویان ز پی تو ما دل و دل ‏ جویان تو ز نزد ما زر و زر
طوطی سیاه کاسه[3] در لب ‏ طاوس سپید کار[4] در بر[5]
عشقت بَرهٔ دو مادر آمد ‏ هرگز نشود نزار و لاغر
ای دوستیِ رخ تو ما را ‏ آید ز غم تو بویِ مادر
بر یك ذرّه ز خاك پایت ‏ شد دارالملك جان مقرّر

۱ــ طنز : طعنه.

۲ــ شنبلید : شکوفهٔ سورنجان (رجوع شود به حاشیهٔ صفحهٔ ٥۹ ازهمین کتاب).

۳ــ سیاه‌کاسه : بخیل.

٤ــ سپیدکار : بی‌آزرم.

٥ــ یعنی لب توبمنزلهٔ طوطی بخیلی است و بَرِ تو چون طاوس بی‌آزرمی.

از ما بپذیر جان اگرچه درخورد تو نیست این محقّر
جز روح امین مگس نباشد آنجا که لب تو گشت شکّر
از خشك لب عمادی آخر بشنو غزلی چو چشم او تر

زندان دل

زلفت بکمال دلربایی‌ست رویت بجمال جانفزایی‌ست
هر حلقه ز زلف عنبرینت آلودهٔ خون آشنایی‌ست
بی روی تو عقل بسته‌دستی‌ست بی عشق تو جان شکسته‌پایی‌ست
گفتی که دلت کجاست؟ حالی در زلف نگر، نه دور جایی‌ست!

هوس

دل و جانم بعشق تو سَمَرند[1] همه عالم بدین حدیث درند
تو نه ای یار، لیك در غم تو همه آفاق یار یکدگرند
آهوانند زیر غمزهٔ تو که جز از مرغزار جان نچرند
خورش طوطیان شکر باشد طوطیانِ لب تو خود شکرند
پشت من گشت حلقه‌یی که درو جان فروشند و عشوهٔ تو خرند
عاشقانرا چه روی با تو جز آنك لب بدوزند و در تو می نگرند
بر در تو مقیم نتوان بود هوسی می پزند و می گذرند

۱ــ سمر : افسانه، افسانهٔ شب ، حدیث لیل.

حاصل عشق

مرا عشق تو چون ازمن بپرداخت[1] همه تاریکی از روشن بپرداخت
بعشقت هر که چون من گشت مسرور ز بار عقل و جان کردن بپرداخت
دلت در لافگاه سست عهدی بعشوه سختی از آهن بپرداخت
غمت رادوست دارم زآنکه مهرش مرا از دوست وز دشمن بپرداخت

ترانها

امشب منم وجام می ویار ای شب تعجیل مکن بصبح، زنهار ای شب!
صدشب زتو بوده‌ام بتیمار ای شب یك شب دل عاشقان نگه‌دار ای شب



بازار بتان از تو شکستی دارد عشق تو بهر دلی نشستی دارد
چشم تو بهر صومعه مستی دارد الحق غم تو دراز دستی دارد!



خاکی و ترا مشك ختن دانستم خاری و ترا گل و سمن دانستم
دردا که من آنم که تو میدانستی افسوس تو آن نه‌ای که من دانستم



۱ــ پرداختن : خالی کردن ، تهی کردن ، فارغ شدن ، فارغ کردن ، تمام کردن.

هر گه که جفاهای تو بر دل شمرم — گویم که دگر نام و نشانت نبرم
لیکن چو بدان روی نگارین نگرم — گویم که: چرا غم چنینی نخورم؟

***

دردی که مرا از آن رخ نیکوست ببین — وین خسته دلم که بستهٔ اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی — برخیز و بیاو کردهٔ دوست ببین

***

شب گشت چو روزم از رخ فرّخ تو — زهر غم من شکّر شد از پاسخ تو
درعشق تو کار من بدان جای رسید — کز دیدهٔ خود دریغم آید رخ تو

۵۹ - فتوحی

(اثیرالدین شرف‌الحکما فتوحی مروزی)

فتوحی ازمعاریف مرو واز شاعران نیمهٔ دوم قرن ششم‌هجری (نیمهٔ دوم قرن دوازدهم میلادی) واز معاصران سنجر است‌که با انوری شاعر همعهد خود معارضاتی داشت. وی درنظم و نثر هردو استاد بود و از آن مایه شعر که ازو نقل شده‌است‌این‌معنی‌نیک‌برمی‌آید و اورا هم‌مانند سنائی وانوری‌ازجملهٔ کسانی باید دانست‌که درتکامل غزل وبردن آن بجانب لطافت‌کلام و رقت معانی سهم عمده داشتند.

دربارهٔ او رجوع‌کنید به لباب‌الالباب چاپ تهران ص ۳۵۰ - ۳۵۴ و مجمع‌الفصحاج۱ ص۳۷۲ .

حلقهٔ گوش

باز کی گیرم اندر آغوشت — تاکی آرم بچنگ چون دوشت

هرگز آیا بخواب خواهم‌دید — یك شب دیگر اندر آغوشت

اینت عشرت‌که دوش‌بود مرا — با لب نوش بخش می نوشت

چون بدیدم بزیر حلقهٔ زلف — حلقهٔ گوش بر بناگوشت

گشت یکبارگی دل ریشم — حلقه درگوش[1] حلقهٔ گوشت

با شکسته دلم چه‌کرد همی — یارب آن برشکسته شب پوشت

---

۱ - حلقه درگوش : کنایه ازغلام .

لشکر عشق

ازعشق لشکرامروز ازره‌درآمدست وز عشقِ یار دردل‌من لشکرآمدست
درچشم‌عاشق امروزآن دلفریب یار یارب‌چگونه‌شاهدوچون دلبرآمدست
این‌شکرباکه‌گویم‌کان‌شکّرین نگار حالی ز گَردِ راه بَرِ چاکر آمدست
بامن چه گفت گفت رَه‌آورد مر ترا ازمن همه غم دل و دَردِسرآمدست
گفتم چنین مگوی‌که دیدارِ تو مرا چون‌دل‌موافق‌وچوروان‌درخورآمدست
گفتم‌که آمدست بتو نامه‌های من؟ گفتا بجان خسرو مشرق‌گر آمدست

پرسش

ز روی تو نصیبی گر نیابم چه پنداری که روی از تو بتابم
بهر ناخوشدلی برگردم از تو؟ چه خوش باشدکه این‌فن بازیابم
مرا گویی‌که آب ازکار بردی نبردم ، خود زسر تیره است آبم
مکن شادی‌گرآن زلفین پرتاب برد هرروز تا شب صبر و تابم
تمامست این: که‌چشم‌نیم‌خوابت ببندد هر شبی تا روز خوابم
سؤالی دارم اندرباب امید که خون شد دل زبیم آن جوابم
مراگویی‌که‌خواهی‌کرد رحمت براینی ؟ یا همی‌داری عذابم

وعدهٔ دروغ

بروعده مرا هرشب دربند رواداری ای ماه چنین‌آخر تا چند رواداری

از سنگ دلی جانا بر جان تو دلم هر شب　این واقعه پسندی وین بند روا داری

جورت که روا دارد بر عقل و دلم فرمان　هل تا ببرد جانم هرچند روا داری

عشق تو که او با جان پیوند وفا دارد　گر بگسلد از جانم پیوند روا داری

مژگان جگر دوزت کشتند فتوحی را　بی جرم چو او یی را بکشند روا داری

تاراج دل

زلف را تاب همی باز دهی　تا دل سوختگان باز دهی

باز ندهی یکی و صد ببری　بهر آن تاب گرو باز دهی

آن همی خواهی تا جان مرا　بکف غمزهٔ غمّاز دهی

طنز و افسوس بود هر وعده　که بدان نرگس طنّاز دهی

هر شبی تا بسحر می نوشی　بزم را از رخ و لب ساز دهی

از سرِ بنده نوازی چه شود　گر مرا یك شبی آواز دهی

۶ ـ سمائی

(محمودبن علی مروزی)

سمائی مروزی ازشاعران نیمهٔدوم قرن‌ششم‌هجری (نیمهٔ دوم‌قرن‌دوازدهم میلادی) وازمعاصران سنجر و ازمداحان سلاجقه‌است. ارزش او بیشتردرغزلهای آبداریست‌که ازوی بیادگار مانده است وهمهٔ آنها دلالت برقدرت این‌شاعر در آوردن مضامین لطیف ومعانی بدیع دارد و او ازجملهٔ شاعرانیست‌که درتکمیل غزلهای فارسی سهم‌بزرگ دارد (لباب‌الالباب چاپ تهران‌ص۳۴۷ـ۳۵۰)

پاکباز

دل ازکار خود آنگه برگرفتم — که با تو عشقبازی درگرفتم

زجان‌خویش دست‌آنگاه شستم — که مهرت‌را چوجان دربرگرفتم

بسا شب کز تو گفتم رو بتابم — چو روز آمد غمت ازسر گرفتم

چو دانستم که با تو درنگیرد — حدیثم ، زود راه دَر گرفتم

بباغ عشق شاخ وصل کِشتم — ولیکن هجـر از او برگرفتم

مرا گفتی دل ازما برگرفتی — گزافست ، یَعلمُ اللهَ گر گرفتم

معشوق پارسا

معشوقه سَرِ وفـا ندارد — سرمایه بجز جفـا ندارد

گر درنگری بروی زیباش — آن سروِ روان روا نـدارد

کویم سخنان عشق و پاسخ — جز توبه و جز دعا ندارد
فرخ رخ آنکه هست عاشق — معشوقهٔ پارسا ندارد
بوسی بخرم ازو سنائی — دانم که سر عطا ندارد
زو بوسه بجان خرید باید — کاو بوسهٔ کم بها ندارد

سودای خام

ترا در دلبری دستی [1] تمامست — مرا در عاشقی دردی مدامست
اگر ازمن بری صد جان حلالت — وگر بی‌تو زیم یك دم حرامست
بدام تو جهانی شد گرفتار — مرا برگوی کآخر این چه دامست
همانا کآسمان و روزگاری — که جور و آفت تو بر دوامست
ز عشق تو که جاویدان بماناد — بسوی دل پیام اندر پیامست
سعادت بر سر کویت مقیمست — مرا زآن بر سر کویت مقامست
سنائی نشکند عهد تو هرگز — اگرچه از تو کارش بی‌نظامست
دریغا کز پی سود وصالت — هرآن‌سوداکه‌پخت‌اوجمله‌خامست

همه جز قصد جفا می‌نکنی — حاجتم هیچ روا می‌نکنی
نکنی بر من بیچاره سلام — ور کنی جز بریا می‌نکنی
دوست داری که مرا غصه‌دهی — زآن بمن راه رها می‌نکنی

۱ــ دست : مهارت .

صدکرشمه بکنی در هر کام
وآن جزاز ر غمِ مرا می نکنی

تا بکی وعدهٔ دیدار دهی
چون بدان هیچ وفا می‌نکنی

با سمائی ز ستم هرچه کنی
جز بتعلیمِ سمـا می‌نکنی

زآن‌سبب‌همچوسماهرحرکت
که کنی جز ببلا می‌نکنی

روزگار تیره

باکه گویم راز چون محرم نماند
می‌زیَم با درد چون مرهم نماند

توبه اولیتر ز عشق شاهـدان
درجهان چون شاهدی همدم نماند

دوستان رفتند و زایشان نزد ما
یادگاری بهترین ، جز غم نماند

یارِ معنی‌دار اگـر نایاب شد
دوستِ دعوی‌دار آخر هم نماند

مانده بود اندر گل شادی نمی
اندرین ایام ما آن نم نماند

ای دریغا کز جفای روزگار
هیچ عاقل را دل خرم نماند

ترانها

نه یار شبی بکوی من می‌آید
نه زو خبری بسوی من می‌آید

شرمم آید بروی او آوردن
آنچ از غم او بروی من می‌آید



چون یار، دلا، میان بآزار تو بست
گفتم که نگر دل همه‌در کار تو بست

آن‌عشوه که‌درجهان‌ازو کس‌نخرید .
آورد و بنرخ نیك درکار تو بست

۶۱ - انوری

(حجّة الحقّ اوحدالدّین محمّدبن محمّد)[1]

انوری شاعر بزرگ و استاد ایرانی درقرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است که بمدایح غرّا وغزلهای شیوا ومقطعات پرمضمون خود مشهورست واز ارکان شعر پارسی شمرده میشود. تحصیلاتش درعلوم ادبی وعقلی زمان خاصه حکمت وریاضیات ونجوم بود و وی ازجملهٔ پیروان ومدافعان ابن سینا در قرن ششم است. زندگانیش درعهد سنجر بمداحی آن پادشاه وبعدازمرگ او(۵۵۲ هجری = ۱۱۵۷ میلادی)واستیلاء غزان برخراسان درمدح امرا و رجال وهجرت دربلاد مختلف گذشت. از میان سالهایی که برای وفاتش نوشته‌اند، سال ۵۸۳ هجری(=۱۱۸۷ میلادی) درست‌تر بنظرمیآید[2].

انوری طبعی قوی واندیشه‌یی مقتدر ومهارتی وافر درآوردن معانی دقیق ومشکل درکلام روان ونزدیك بلهجهٔ تخاطب زمان داشت. بزرگترین وجه اهمیت او در همین نکتهٔ اخیر-یعنی استفاده اززبان محاوره درشعرست واو بدین ترتیب تمام رسوم پیشینیان را درشعردرنوشت وطریقه‌یی تازه ابداع کرد که متنی است برسادگی و بی‌پیرایگی در

۱ـ نامش را علی بن اسحق هم نوشته‌اند (کشف‌الظنون چاپ استانبول، ج ۱ بند۷۷۷؛ مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۱۵۲).

۲ـ برای کسب اطلاع بیشتر ازاحوالش رجوع شود به : سخن وسخنوران، آقای فروزانفر، ج ۱ ، ص ۳۵۶ ـ ۳۷۰ ؛ تاریخ ادبیات درایران ، دکتر صفا،ج۲،ص۶۵۶—۶۶۹؛ دیوان انوری ، چاپ آقای سعیدنفیسی ، تهران ، ۱۳۳۸ .

ترکیب سخن وآمیزش‌آن بالغات عربی واستفادهٔ بسیار از اصطلاحات علمی ومضامین و افکاردقیق وتخیلات و تشبیهات واستعارات فراوان. انوری نه تنها درقصیده بلکه در غزل نیزقدرت ومهارت سیار نشان داده است. غزلهای او ازحیث سادگی لفظ ولطافت معنی بهترین غزلهای فارسی پیش از سعدیست. در مقطعات انوری هم که در سادگی و روانی کم نظیرست، انواع معانی ازمدح وهجو و وعظ و تمثیل ونقدهای‌اجتماعی‌دیده‌میشود.

تماشای باغ

بازاین چه‌جوانی‌وجمالست‌جهان‌را — وین‌حال که‌نو گشت‌زمین‌راوزمان‌را

مقدارشب ازروزفزون بودوبَدَل شد[۱] — ناقص‌همه‌این راشد وزائدهمه‌آن‌را

هم جَمره[۲] برآورد فروبرده نفس‌را — هم فاخته[۳] بگشاد فروبسته زبان‌را

درباغ چمن‌ضامن گل گشت‌زبلبل — آن‌روز که‌آوازه فگندند خزان‌را

اکنون‌چمن باغ گرفتارتقاضاست — آری‌بَدَل[۴] خصم[۵] بگیرند ضمان[۶] را

۱ـ بَدَل شدن : مبدل گردیدن ، تبدیل یافتن.

۲ـ جَمره : تفِ زمین، حرارت‌وبخاری که درآخرزمستان‌اززمین‌برخیزد، افروختگی‌آتش

۳ـ فاخته : قمری. کوکو.

۴ـ بَدَل : عوض، هرچیز که بجای دیگری واقع شود، نایب وقائم مقام.

۵ـ خصم : مدعی علیه. طرف دعوی.

۶ـ ضِمان : کفالت کردن ، ضمانت کردن ، تعهد نمودن. دراینجا ضِمان بمعنی ضامن بکار رفته‌است.

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت / کز خاک چمن آب[۱] بشد عنبر و بان[۲] را

گر خام[۳] نبسته است صبا رنگ ریاحین / از عکس[٤] چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش ز نظر گشت نهان رازِ دل آب / تا خاک همی عَرضه دهد[٥] راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام و نشان گُم[٦] / در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را

بادام دومغز است[۷] که از خنجر الماس[۸] / ناداده لبش بوسه سراپای فَسان[۹] را

ژاله سپر برف ببرد از کَتِف کوه / چون رستم نیسان بخم آورد کمان[۱۰] را

کُه بیضهٔ کافور[۱۱] زیان کرد و گهر[۱۲] سود / بنگر که چه سود است مرین مایه[۱۳] زیان را

۱ــ آب : آب رو، رونق ، شکوه ، جلا ، عزّت ، رواج ، قدر وقیمت.

۲ــ بان : درختی که ثمر آن راتخم غالیه وبتازی حبّ البان گویند.

۳ــ خام : ناپخته وناقص. ومراد از رنگ خام رنگی است که پخته و کامل نباشد و زود زائل گردد.

٤ــ عکس : انعکاس. منعکس شدن، پرتو افکندن.

٥ــ عرضه دادن : نشان دادن ، آشکارا وجلوه گر نمودن.

٦ــ بید ثمر ندارد، پس « ثمر بید» بی نام و نشانست.

۷ــ بادام دومغز: کنایه ازچیز انبوه وپراست.

۸ــ خنجرالماس : کنایه ازسبزه است.

۹ــ فسان : سنگی که بدان تیغ وکارد وشمشیر ونظایر آنهارا تیز کنند.

۱۰ــ بخم آوردن کمان، کشیدن آنست برای گشاد دادن تیر.

۱۱ــ مراد از بیضهٔ کافور درینجا برف است.

۱۲ــ مراد از گهر درینجا لاله و گلهای کوهیست.

۱۳ــ مایه : درینجا مقدار و اندازه است.

از غایتِ تَرّی که هوا راست عجب نیست
گر خاصیت ابر دهد طبع دُخان[1] را

گر نایِژهٔ[2] ابر نشد پاک بریده
چون هیچ عنان باز نپیچد[3] سَیَلان را؟

وَرابر نه در دایگی طفل شکوفه است
یازان[4] سوی ابر از چه گشاده ست دهان را؟

ور لالهٔ نورُسته نه افروخته شمعیست
روشن زچه دارد همه اطراف مکان را؟

بوک[5] و مگر

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد
شب رفت وز مشرق علم صبح بر آمد

نزدیک خروس از پی بیداری مستان
دیریست که پیغام نسیم سحر آمد

خورشیدِ می اندر افق جام نکوتر
چون لشکر خورشید بآفاق در آمد

از می حَشری[6] به که در آرند بمجلس
برعقل چو از خوابِ خماری حشر آمد

آغاز نهید از پی می بی‌خبری را
کز مادر گیتی همه کس بی‌خبر آمد

بر دل نفسی انده گیتی بسر آرید
گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد

۱ـ دُخان : دود.

۲ـ نایژه : نایچه، گلوگاه.

۳ـ عنان بازپیچیدن : منصرف شدن ، روی برتافتن ، روی برگاشتن ، سرباززدن.

٤ـ یازیدن : آهنگ کردن ، بلند شدن ، دراز کردن دست وامثال آن.

٥ـ بوک : بو که، بود که، ممکن است که، شاید که.

٦ـ حشر : جمع کثیر، مردم بسیار.

سفر در آسمان

چوشاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن[1]

فرو گشاد سرا پرده پادشاه ختن

چو بر کشید شفق دامن از بسیط[2] هوا

شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از کنار فلك

منیر چون رخ یار و بخَم[3] چو قامت من

نهان و پیدا گفتی که معنییست دقیق

وَرای[4] قوّتِ ادراك در لباس سخن

خَیال[5] انجم گردون همی بحسن و جمال

چنان نمود که از کشت زار برگ سمن

یکی چو فندق سیم و یکی چو مهرهٔ زر

یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُرّ عدن

۱- مکمن: کمینگاه. آنجا که بر دشمن کمین کنند و بروی تازند.

۲- بسیط: فراخنا، سطح منبسط و گشاده...

۳- بخم: خمیده، کوژ.

۴- وَراء: پس، عقب، آنسوی، آنطرف.

۵- خَیال: صورتی که در بیداری یا در خواب تخیل کرده شود، آنچه در آینه بینند، شخص مرد وطلعت وی.

بچرخ بر بتعجب همی سفر کردم
بکام فکرت و اندیشه ازوطن بوطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو
مجاوری نبُد ازاهل آن دیارو دِمَن[۱]

مقیم منزل هفتم[۲] مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی‌هیکل وبدیع بدن

بپیش خویش برای حساب کَون وفساد
نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن

وزو فرود یکی خواجهٔ ممکّن بود[۳]
بروی ورای منیر وبخَلق و خُلق حسن

خصال خوبش چون روی دلبران نیکو
ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن

بپنجم اندرزیشان زمام کش ترکی[٤]
که گاه کینه ببندد زمانه را گردن

۱ــ دِمَن : جمع دمنه ، آثارمردم وآثاربودن مردم درجایی، آثارخانه.

۲ــ مراد کیوان (زحل) است که او را محاسب افلاك دانند و محلش فلك هفتم است.

۳ــ مراد ستارهٔ مشتری (برجیس، زاوش) است که محل آن درفلك ششم است. منجمان آنرا سعداکبر میشمارند وهم قاضی فلك میگویند.

٤ــ مراد مریخ (بهرام) است که در فلك پنجم جای دارد و اورا جلاد فلك گویند و رب النوع جنگ مسمر ند.

بگرز آهن‌سای و بنیزهٔ صخره گذار[1]

بتیر موی‌شکاف و بتیغ شیر اوژن[2]

فرود ازو بدو منزل کنیز کی دیدم[3]

بنفشه زلف وسمن عارضین وسیم ذقن

رخش زمی شده چون لعل و بربطی بکنار

که با نوای حزینش همی نماند حزن

وز آن سپس بجوانی دگر گذر کردم[4]

که بود درهمه فن همچو مردم یك فن

صحیفه نقش همی کرد بی‌دوات وقلم

بدیهه شعر همی گفت بی‌زبان ودهن

خدنگهای شهاب[5] اندر آن شب شَبَه[6] گون

روان چو نورخرد در روان اهریمن

۱ــ صخره گذار: گذر کننده ازسنگ سخت.

۲ــ اوژن : صفت فاعلی بمعنی افکننده . شیراوژن = شیرافکن.

۳ــ مراد زهره (ناهید) است که درفلك سوم جای دارد واورا مطرب فلك گویند.

۴ــ مراد ستارهٔ عطارد(تیر) است که درفلك دوم جای‌دارد واورا دبیرفلك گویند.

۵ــ شهاب : شخاله ، شوله ، نیزك ، شعاع وشعله‌یی که درشب مانند ستارهٔ درخشان ساقط گردد یااز کنارهٔ جو بتندی بگذرد.

۶ــ شبه : شبق ، سنگ سیاه وبراق.

نجوم کرکس واقع[1] بجَدی[2] در گفتی
که پیش یك صنم ستی بسجده در دو شمن[3]

زبس تزاحم[4] انجم چنان نمود همی
مجرّه[5] از بَرِ این گوژپشتِ پشت‌شکن

که روزبار زمیران و مهترانِ بزرگ
دَرِ سرای و رَهِ بارگاه صدرِ زَمَن[6]

گدا

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت: کاین والیّ شهرما گدایی بی‌حیاست!

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌یی
صد چو مارا روزها بل سالها برگ و نواست؟[7]

۱ـ مراد نسرواقع است و نسر(عقاب) واقع ونسر(عقاب) طایر دومجموعه‌ازمجموعه‌های فلکی‌هستند.

۲ـ جَدی : نام ستاره‌یی در دنبال دب اصغر (بنات نعش صغری) نزدیك قطب.

۳ـ شمن : بت پرست.

٤ـ تزاحم : انبوهی، بسیاری ودرهم ریختگی افراد.

٥ـ مجره : کهکشان ، کاهکشان، آسمان دره.

٦ـ زَمَن : روزگار.

۷ـ برگ ونوا : زاد و توشه.

گفتش ای مسکین غلط اینك از ینجا کرده‌ای!
آنهمه برگ و نوادانی که آنجا از کجاست؟
دُرّ و مروارید طوقش اشك طفلان منست
لعل و یاقوت ستامش[۱] خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
گربجویی تا بمغز استخوانش از نان ماست
خواستن کِدیه[۲] است خواهی عشر[۳] خوان خواهی خراج
ز آنکه گر ده نام باشد یك حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

دیوانه

درحدودِ ری یکی دیوانه بود
روزوشب کردی بکوه و دشت گشت
در تَموز[۴] ودی بسالی یك دوبار
آمدی بر طرف شهر ازسوی دشت
گفتی ای آنان کِتان آماده است
وقتِ قُرب و بُعدِ این زرّینه طشت[۵]

۱ــ ستام: ساخت ویراق زین، سازوبرگ، زینت طلا ونقرهٔ یراق اسب
۲ــ کدیه : گدایی کردن.
۳ــ عشر : ده یك اموال که بعنوان خراج ومالیات میگرفتند.
۴ــ تموز : ماه دهم ازسال شامیان که معادل بابرج سرطان یعنی اولین ماه تابستانست.
۵ــ مراد از زرینه طشت قرص خورشید است.

قاقم[1] وسنجاب در سرما سه چار   توزی[2] و کتّان بگرما هفت وهشت

گر شما را با توایی بُد چه شد   ور که مارا بودبی‌بر گی‌چه گشت؟

راحت هستی و رنج نیستی   برشما بگذشت وبر ما هم گذشت

مردم هنری

چهار چیز شد آیین مردم هنری   که مردم‌هنری‌زین‌چهار نیست‌بری

یکی‌سخاوت‌طبعی که‌دسترس‌باشد   بنیك نامی آنرا ببخشی و بخوری

دودیگر آنکه‌دل‌دوستان‌نیازاری   که‌دوست‌آینه‌باشد چواندرونگری

سه‌دیگر آنکه‌زبانرابوقت‌بد گفتن   نگاه‌داری تا وقت عذرغم نخوری

چهارم‌آنکه کسی کوبجای‌تو[3] بد کرد   چوعذر خواهد نام گناه او نبری

سفر

سفرمربّی مردست و آستانهٔ جاه   سفرخزانهٔ مالست واوستاد هنر

درخت اگرمتحرّك‌شدی‌زجای‌بجای   نه‌جورا رّه کشیدیّ و نه‌جفای تَبَر

بشهرخویش‌درون‌بی‌خطر بودمردم   بکان‌خویش‌درون‌بی‌بهابود گوهر

بجرم‌خاك وفلك درنگاه‌باید کرد   که‌این کجاست‌زآرام‌وآن کجازسفر

۱ـ قاقم : حیوانی کوچك وسپید که پوستی گرانبها دارد.

۲ـ توزی : کتان کا زآن جامهٔ تابستانی کنند.

۳ـ بجای تو : درحق تو، دربارهٔ تو.

خرسندی

آلودهٔ منّت کسان کم شو | تا یکشبه در وثاق تو ناتست
ای نفس برَستهٔ[1] قناعت شو | کانجا همه چیز تیك ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منّت | کاین منّت خلق کاهش جانست
درعالم تن چه میکنی هستی | چون مرجع تو بعالم جانست
شك نیست که هر که چیز کی دارد | وآنرا بدهد طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند | احسان آنست و بس نه آسانست
چندان که مروّتست در دادن | در ناستدن هزار چندانست

تیر غمزه

جمالت بر سر خوبی کلاهست | نه رویست این بنامیزد[2] که ماهست
تویی کز زلف ورخ درعالم حسن | ترا هم نیم شب هم چاشتگاهست
بسا خرمن که آتش در زدی تو | هنوزت آب شوخی زیر کاهست
ز عشقت روز عمرم در شب افتاد | وزین غم بر دلم روز سیاهست
شبی قصد لبت کردم از آنگاه | سپاه کین و خشمت در سپاهست

۱ــ رَسته : صف.

۲ــ بنامیزد (= بنام ایزد) ترکیبی است که در محل تعجب و جهت دفع چشم زخم بکار برند.

تیر غمزه آخر انوری را بکشتی وبرین خلقی گواهست
لبت را گو که ترتیب دیت[1] کن سر زلفت مبر کو بی گناهست

ای به ازجان!

ای‌غم تو جسم را جانی‌دگر جان نیابدچون‌توجانانی‌دگر
ای بزلف کافر تو عقل را هر زمانی تازه ایمانی دگر
وی ز تیر غمزهٔ تو روح را هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست‌براثبات‌یزدان‌نزدعقل از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر ببینند روی خوبت‌اهرمن بی گمان گوید که:یزدانی‌دگر!
ای فروبرده بوصلت ازطمع هر دلی بیهوده دندانی دگر!
وی‌برآورده‌زعشقت درهوس هر کسی سر از گریبانی دگر
دل‌بفرمانت‌بترك جان بگفت ای‌به‌ازجان‌هست‌فرمانی‌دگر؟
نیست بیمار غم عشق ترا بهتر از درد تو درمانی دگر

نفی تهمت!

تا نپنداری که دستان می کنم اینکه از عشق تو افغان می کنم
کارم از هجران بجان آورده‌ای جان‌خوشست،این‌ناخوشی‌زآن‌می کنم

۱ــ دیت : مالی که بتاوان خون کسی دهند ، خونبهای کشته.

دوستی گویی نه از دل می کنم   راست می گویی که ازجان می کنم
نفی تهمت را همی دشوارِ عشق   پیش هر کس بردل آسان می کنم
برمن از خورشید هم پیداترست   کآن بکیلِ‌خورشید پنهان‌می کنم
بی لب و دندان شیرین تو صبر   از بُن ِ سی و سه دندان می کنم
دامن از من در مکش تا هر دمت   رشوت تو در گریبان می کنم
زر ندارم لیکن از دریای طبع   هر زمانت گوهر افشان می کنم

ترانها

بس‌شب که بروزبردم اندر طلبت   بس‌روزطرب که‌دیدم ازوصل‌لبت
رفتی‌و کنون‌روزوشب‌این‌میگویم   کای‌روز وصال‌یار، خوش‌بادشبت!



آن‌دل که‌تودیده‌ای‌فگارست‌هنوز   وز عشق تو با نالهٔ زارست هنوز
وآن‌آتش دل برسر کارست هنوز   وآن‌آب دودیده برقرارست‌هنوز



می‌نوش کنم ولیك مستی نکنم   الّا بقـدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم زمی پرستی‌چه بود ؟   تاهمچوتوخویشتن پرستی نکنم

۱ـ فگار : آزرده و رنجور و غمناك ، شوریده و پریشان ، مجروح ، زمین گیر .

با گل گفتم ابر چرا همی گرید ماتم زده نیست بر کجا می گرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت برعهد من و عمر شما می گرید

***

نی دل ز وصال تو نشانی دارد نی جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو و اکنون بهزار حیله جانی دارد

***

با روی تو از عافیت افسانه بماند وزچشم توعقل شوخ دیوانه بماند
أیّام ز فتنهٔ تو در گوشه نشست خورشید ز سایهٔ تو درخانه بماند

***

گر دل کم یار گیردی نیکستی یا دامن کار گیردی نیکستی
با عمر همی بود قرار همه کار گر عمر قرار گیردی نیکستی !

***

دل هرچه زبد دید پسندید از تو وزهرچه بود برید ونبرید از تو
گفتی که نبیند دلت ازمن غم هجر دیدی که بعاقبت همان دید ازتو!

***

دادم بامید روزگاری بر باد نابوده ز روزگار خود روزی شاد
ز آن می ترسم که روزگارم ندهد[1] چندان که ز روزگار بستانم داد

***

۱ــ روزگار دادن : فرصت دادن ، وقت دادن ، مهلت دادن .

در دام غم تو بسته‌یی نیست چو من وز جور تو دل شکسته‌یی نیست چو من
بر خاستگان عشق تو بسیارند لیکن بوفا نشسته‌یی نیست چو من

***

بیننده که چشم عافیت بین دارد می خوردن و مست خفتن آیین دارد
تا جان دارم ز دل نمیخواهم داد تلخی که مزاج جان شیرین دارد

***

گلها چو بباغ جلوه راساز کنند درغنچه نخست هفته‌یی ناز کنند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند از شرم رخت ریختن آغاز کنند!

پایان جلد اوّل



GANJ-i-SOXAN

Anthologie de la poésie persane avec des notes concernant les poètes, et une introduction sur l'histoire de la langue, des dialectes et de la poèsie iraniens.

Tome I

de Rūdaki à Anwari

Par

Z SAFA

Professeur a l'Université de Teheran
Secrétaire General de la Commission Nationale
Iranienne Pour l'UNESCO